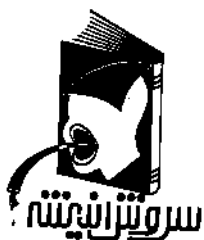


دختر کشیش

جورج اورول

ترجمہ مہدی افشار





سروش اندیشه - نیابان جمهوری اسلامی (قسمت الف) پاساژ صفوی طبقه پائین

نام کتاب	: دختر کشیش
نویسنده	: جورج اورول
ترجمہ	: مهدی افشار
چاپ	: ارژنگٹ ۱۳۶۹
نوبت چاپ	: چهارم «چاپ اول سروش اندیشه»
تیراژ	: ۴۰۰۰
حق چاپ محفوظ است	

پیشگفتار

بدنیال ترجمه و انتشار کتابهای "مرزعه حیوانات" و "یا قلعہ حیوانات" و "۱۹۸۴" در ایران، قلم جورج اورول نویسنده معاصر انگلیسی برای همه ایرانیان اهل کتاب شناسا گردید، چرا که اورول در قلمروی از اندیشه گام نهاده بود که ایرانی با فرهنگ و فرهیخته نه تنها بیگانه از آن نبود که آن را نیز بخوبی لمس و حس کرده بود. از اینرو مترجم کتاب حاضر نیز با شناخت و دریافتی که از پیام اورول داشت، اثر دیگری از او را که تاکنون به جامعه کتابخوان ایرانی عرضه نشده بود به فارسی برگرداند. اگرچه اورول در این کتاب برخلاف دو کتاب دیگرش و حتی برخلاف کتاب "درود بر کاتولونیا" به قلمرو دیگری از مسائل انسانی پای نهاده، لیکن در ورود به این گستره نیز توانایی فوق العاده‌ای از خود نشان داده است.

اورول در این کتاب کوشیده است تا فقر و تاعثیرات آن را بر جامعه انگلیس که بطریق اولی میتواند در هر جامعه‌ای باشدت و

ضعف همین تائثیرات را بجای نهد، بصورت نقش برجسته‌ای به نمایش گذارد. او بطریق روشنی نشان میدهد که فقر نه تنها عزت، شرافت، اخلاقیات و ابتدایی‌ترین محرمات را از انسان‌باز می‌ستاند و زشتی‌ها و پلشتی‌ها را آسان و زودهضم می‌سازد بلکه انسان را از ایمان، این گرانبهارترین سرمایه معنویت تهی می‌سازد و اگرچه خلاء ناشی از بی‌ایمانی دردآور است، لکن فقر دردناکتر می‌باشد، چرا که حتی پس از امحای فقر تاثیرات آن همچنان بجای میماند.

قلم اورول در توصیف واقعیت‌های زندگی مردم فقرزده انگلیس بحدی قدرتمند است که خواننده خود را ناظر و حتی در کنار قهرمانان داستان حس می‌کند. او آنقدر آسان خواننده را به هدف فلسفی که دارد رهنمود می‌سازد که شخص ابداً احساس نمی‌کند در پیچاپیچ صغری و کبری‌های فلسفی گرفتار شده و از گستره ناهموار فلسفه عبور کرده است بلکه بناگاه خود را با واقعیت‌هایی که نویسنده قصد بیان آن‌ها را دارد رویاروی می‌بیند و یک‌چنین توانایی را صرفاً "از نویسنده‌ای چون اورول میتوان انتظار داشت."

فصل اول

۱

به محض اینکه زنگ انفجارگونه ساعت شماطهای روی گنجه کشوردار چون بمب کوچک هولناکی به صدا آمده، دوروتی از اعماق رویایی پیچیده و رنج‌آور بیرون جست، با یک حرکت از شکم به پشت دراز کشید و در تاریکی به‌خلایی بی‌انتها خیره ماند.

ساعت شماطهای به آوای ناهنجار خود همچنان ادامه می‌داد این آوا که به فریاد زنانه‌ای می‌مانست به مدت پنج دقیقه یا همین حدود ادامه می‌یافت مگر آنکه ساکتش می‌کردند.

دوروتی احساس می‌کرد که از مغز سرش تا نوک انگشتان پایش شدت درد می‌کند و در کنار این درد نوعی توهم موزیانه و حقیرانه نسبت به خویشتن احساس می‌کرد، احساسی که هرروز صبح به هنگام برخاستن از بستر سراپای وجودش را فرا می‌گرفت و موجب می‌شد که صورتش را زیر ملافه پنهان کرده و بکوشد تا گوشه‌هایش را بر روی اصوات و آوا ناخوشایند مسدود سازد.

امروز نیز چون دیگر روزها دوروتی صورتش را در زیر ملافه

۶/ جورج اورول

پنهان ساخت تا علیه دشمن درونی که زجرش می داد مقابله کند و چون همیشه خودش را دوم شخص جمع قرار داده و شروع به نصیحت کرد: بس کنید دوروتی، خودتان را خلاص کنید، بیهوده وقت گذرانی نکنید، ضرب‌المثل‌های شماره‌های ۶ و ۹ را بخاطر بیاورید، چرت زدن کافیسست! آنگاه متوجه شد اگر کمی دیگر زنگ ساعت ادامه پیدا کند پدرش را از خواب بیدار خواهد کرد و با خیزی ناگهانی از بستر بیرون جهیده ساعت شاطهای را از روی گنجه برداشت و اهرم زنگ را متوقف کرد. دوروتی تعمداً "ساعت را روی گنجه کشودار گذاشته بود تا در کوتاهترین زمان بتواند صدای آنرا ببرد. در تاریکی بر روی زمین زانو زده به نیایش پرداخت اما بطور غیرمنتظره‌ای احساس کرد که پایش از سرما فسرده شده است.

ساعت درست پنج و سی دقیقه بامداد بود و سرمای صبحگاهی ماه اوت چندان غیرمنتظره نبود. دوروتی (نامش دوروتی هیر و تنها فرزند کشیش چارلز هیر، کشیش سن‌آتلستان، نایب هیل و سافولک بود) ژاکت کهنه‌اش را روی لباس خوابش به تن کرده و از پله‌های طبقه بالا بطرف طبقه همکف سرازیر شد. صبح خنکی بود و بوی خاک، رطوبت و ماهی سرخ‌کرده شام دیشب به مشام می‌رسید و از هردو جانب راهروی طبقه دوم صدای خرخر به گوش می‌رسید یکی از پدرش و دیگری از آلن، مستخدمه‌ای که همه کارهای خانه را بعهده داشت و در واقع همه کاره بود. دوروتی به آرامی و با احتیاط گام برمی‌داشت برای اینکه می‌دانست در صورتی که در تاریکی احتیاط نکند و در آشپزخانه پایش به میز برخورد کند، میز صدای ناهنجاری تولید می‌کند که حتماً پدرش را از خواب بیدار خواهد کرد. دوروتی راه خود را

دخترگشیش/۷

بطرف آشپزخانه به آرامی طی کرده و شمع روی پیش بخاری را روشن کرد. بدنش هنوز شدت درد می‌کرد. زانو زده و آتش درون اجاق را زیر و رو کرد.

آتش اجاق ضعیف‌تر از آن بود که بتواند به اطراف خود نور پاشانده جایی را روشن کند. لوله‌بخاری گیج‌کرده بود و به‌همین جهت همیشه هیزم‌ها نیمسوز می‌شدند و تنها زمانی هیزم‌های نیمسوز شعله‌ور می‌گشتند که یک پیمانه نفت روی آنها ریخته می‌شد درست مثل دایم‌الخمری که گیلان صبحگاهی جین خود را سربکشد. دوروتی کتری را روی اجاق گذاشت تا برای اصلاح پدرش آبگرم آماده شود و سپس از پله‌ها بالا رفته بطرف حمام رفت. صدای خرخر آلتن هنوز به گوش می‌رسید. این دختر سخت‌گوش و کاری بود، البته در زمانی که بیدار بود، اما او از آن دخترهایی بود که وقتی بخواب می‌رفت نه شیطان و نه فرشتگان قادر به بیدار کردن و بیرون کشیدن او از رختخواب پیش‌از ساعت هفت صبح نبودند. دوروتی‌وان را از آب به آرامی پرکرد، چون اگر شیر را تا آخر باز می‌گذاشت صدای شر-شر آب پدرش را از خواب بیدار می‌کرد. آنگاه چند لحظه‌ای به وان پرآب بیرنگ که تمایلی به فرورفتن در آن نداشت خیره ماند. سراسر پوست بدنش ترک خورده بود. دوروتی از حمام سرد نفرت داشت اما عوامل متعددی وجود داشت که ناگزیر بود از آوریل تا ماه نوامبر حمام آب سرد بگیرد. برای آزمودن شدت سرمای آب دستش را داخل آب کرد - بطرز دردناکی سرد بود - چون همیشه که خود را نصیحت می‌کرد، گفت: کافیسست دوروتی، داخل شوید! لطفا هراس بخود راه ندهید! آنگاه مصمانه وارد وان شده داخل آن نشست و اجازه داد تا آب سرد همه بدنش را فراگیرد و

۸/ جورج اورول

بجز موهایش کلیه بدنش را در زیر آب فرو برد و برای آنکه هرچه بیشتر در آب فرو رود سرش را عقب کشید. لحظه‌ای بعد به سطح آب آمد از شدت سرما می‌لرزید و دندانهایش به هم برخورد می‌کرد. هنوز نفسش جانپامده بود که فهرست یادداشت‌هایش را بخاطر آورد. فهرست در جیب ژاکتش بود. تصمیم گرفت آن را بخواند. در حالیکه هنوز داخل وان آب سرد بود دست دراز کرد تا از جیب ژاکتش یادداشتش را بیرون آورد و در عین حال با دست دیگرش به لبه وان چسبیده بود تا نلغزد. آنگاه در زیر نور کم‌رنگ شمعی که از آشپزخانه آورده و بر روی صندلی گذارده بود شروع به خواندن کرد.

بر صفحه یادداشت چنین نوشته بود:

* ۷ صبح ه. س.

* خانم رت. بی‌بی؟ باید ملاقات شود.

* صبحانه. گوشت خوک. از پدر پول درخواست شود. (پ)

* از آلن در مورد شربت تقویت پدر سوال شود. درباره پارچه

پرده‌ای در سولپیت هم سوال شود.

* دعوت ملاقات از خانم پ، برش روزنامه م، تهیه چایی که

برای روما تیسم خانم پ مفید است

* ساعت دوازده تمرین نمایشنامه چارلز اول، سفارش نیم‌گالن

چسب، یک قوطی رنگ.

* ناهار...؟

* گردشی پیرامون منطقه‌ماگ، خانم ف ۳/۶ پاوند طلبکار

است.

* ۴/۳۰ بعد از ظهر چای با مادر "لی"، ۲/۵ یارد پارچه را

فراموش نکنی.

* گل برای گلینسا .

* شام : خاگینه تخم مرغ

* ماشین گردن متن موعظه پدر . درمورد نوار جدید ماشین

تحریر چه ؟

دوروتی از وان بیرون جست و خود را با حوله‌ای که به زحمت بزرگتر از دستمال سفره بود خشک کرد. آنان هرگز نمی‌توانستند با حقوق کششی حوله بزرگ تهیه کنند - سنجاق‌های موهایش جدا شده و دو دسته مو بر روی آخرین مهره گردنش کپه شده بود . موهایش پرپشت ، ظریف و بطور فوق‌العاده‌ای روشن بود . شاید علت پرپشتی موهایش آن بود که پدرش اجازه نمی‌داد بلند شود و به محض اینکه از گردنش سرازیر می‌شد کوتاه می‌گردید و تنها امتیاز مثبتی که از نقطه نظر زیبایی داشت همین موهایش بود . در مورد سایر خصوصیات جسمی ، دوروتی قانتمی متوسط داشت و اندکی لاغر اما قوی بنیه و چابک بود و چهره‌اش نقطه ضعفش بود : لاغر ، بور از آن چهره‌ها که در خاطر نمی‌ماند . با چشمانی روشن و بینی که تیغه‌اش بیش از حد کشیده شده بود . اگر از نزدیک در چهره‌اش دقت می‌کردی پیرامون چشمانش چروکهایی که به پنجه کلاغ می‌مانست مشاهده می‌شد و دهانش زمانی که در حالت عادی قرار می‌گرفت خسته بنظر می‌رسید . هنوز ترشیده‌نشده بود اما مسلم بود که در سالهای آینده به صفت ترشیده متصف خواهد شد . مهذا غریبه‌ها عموماً " سن او را کمتر از آنچه که بود گمان می‌زدند (او هنوز بیست و هشت ساله نشده بود) شاید بدین خاطر که در چشمانش شوق و شور کودکی دیده می‌شد . ساعد چپ او از گله‌های سرخی پوشانده شده بود که به گزیدگی حشره می‌مانست .

دوروتی دوباره پیراهن خوابش را به تن کرده دندانهایش را با آب خالی مسواک کرد، ترجیح می داد تا قبل از خوردن صبحانه از خمیردندان استفاده نکند. بناگاه در حالیکه دندانش را مسواک می کرد، دستش از حرکت بازماند. مسواک را در جای خود قرار داد بدنش بطور هولناکی تیرکشید، از آن دردهای جانکاه که از معده اش زبانه می کشید. موضوعی بخاطرش آمده بود، سخت ناخوشایند که عموماً "چنین یادآوری با چنین تکانهای عصبی دردناکی همراه است و این موضوعی بود که بعد از بیدار شدن به ذهنش خطور نیافته بود؛ صورتحساب کارگیل قصاب، صورتحسابی که پرداخت آن هفت ماه به تعویق افتاده بود. مبلغ صورتحساب لعنتی ۱۹ یا ۲۰ پوند بود اما کمترین امید برای پرداخت آن وجود نداشت. و این یکی از عوامل بزرگ عذاب دهنده روح او شده بود. این بدهی در همه ساعات شب و روز در گوشه های از فکرش جای گرفته بود و آماده بود تا در فرصت مقتضی بیرون جهیده و آزارش دهد. همراه با این یاد ناخوشایند و آزاردهنده خرده صورتحساب های دیگر را بیاد آورد که جمع رقم آنها به مبلغی می رسید که او حتی جسارت فکر کردن به آنها را نداشت. تقریباً بی اراده به دعا مشغول شد، خدایا لطفی کن که کارگیل دنبال صورتحسابش نفرستد. امروز صبح نیایشی که بدرگاه خدا می کرد بخاطر مادیات بود، نیایشی که در نظرش کفرآمیز می نمود و فوراً "از خداوند برای این گناه طلب عفو کرد. بار دیگر ژاکت کهنه را به تن کرده به طرف آتشدخانه دوید با این امید که فکر صورتحساب ها را از مغزش بیرون راند.

طبق همیشه آتش در حال خاموش شدن بود. دوروتی همزم را زیر رو کرد، بر روی دستهایش گرد دغال نشست و با اندکی نفت

دخترگشیش / ۱۱

یکبار دیگر آتش شعله کشید . اطراف آتش پرسیه زد تا کتری بجوش آمد پدرش انتظار می کشید که آبگرم برای اصلاح او برسد . ساعت ربع از شش می گذشت . درست هفت دقیقه تاخیر شده بود . دوروتی پیاله ای را که پدرش در آن کف صابون درست می کرد تا اصلاح کند با خودش به طبقه بالا برده و در اتاق را به صدا آورد . صدای خفه ای که در آن شتابزدگی موج می زد گفت : " بیاتو ، بیاتو ! "

در اتاق پرده های ضخیمی آویزان بود و بوی مرد به مشام می رسید . کشیش شععی روشن بر روی کمدکنار تختخواب قرار داده و در حالیکه به پهلوی دراز کشیده بود به ساعت طلای خود که چند لحظه پیش از زیر بالش بیرون آورده بود می نگریست موهایش به سفیدی وضخامت یک بسته خار بود . کشیش با چشمان سیاه روشنش نیم نگاهی شتابزده به دوروتی افکند .

– "صبح بخیر پدر"

– کشیش با صدایی نامفهوم پاسخ داد : " صبح توهم بخیر باشد " – تا زمانیکه کشیش دندانهای مصنوعیش را در دهان نمی گذاشت صدایش شدت گرفته و خفه بود – " بهتر است صبحها آلن را زودتر از خواب بیدار کنی و یا اینکه خودت سر وقت حاضر شوی "

– "بخشید پدر ، اجاق آشپزخانه خاموش شده بود . "

– " بسیار خوب ، آب گرم را روی میز آرایش بگذار . همانجا بگذارش و پرده ها را بکش . "

حال صبح دمیده بود ، صبحی تیره و ابری . دوروتی با شتاب به اتاقش رفت و با شتابی بیشتر لباس پوشید ، لباسی را که شش روز در هفته به تن می کرد . در اتاقش یک آینه کوچک مربع شکل

قرار داشت ولی حتی آن نیز بکارش نمی‌آمد. او تنها صلیب طلایی ساده‌ای را که در اختیار داشت به گردن آویخت، بر صلیبش حتی تصویر عیسی مسیح نیز نقش نبسته بود. موهایش را در پشت سرش گره زد و چند سنجاق سر در این سو و آن سوی مویش بی‌آنکه نظم خاصی را رعایت کند فرو برد. سپس کت ایرلندی نخ‌نمای خاکستری را بر روی لباس‌هایش پوشید. رنگ جورابها و دامنش تجانس چندانی باهم نداشتند و کفش‌های قهوه‌ای که بها داشت در مجموع پوشاکش از همه کهنه‌تر و فرسوده‌تر بود. می‌بایست فوراً

به‌اتاق غذا خوری که در عین حال اتاق مطالعه پدرش بود می‌رفت. پدرش هر زمان که می‌خواست وارد کلیسا شده موعظه کند چند دقیقه‌ای در آن اتاق - به مطالعه انواع موعظه‌ها می‌پرداخت. آماده کردن اتاق غذاخوری بیش از بیست دقیقه به طول نکشید.

وقتی دوچرخه‌اش را از خانه بیرون آورد، صبح هنوز حاکمیت داشت و علفها در زیر شبنمی سنگین خفته بودند. از میان شاخه‌های گلی که بر روی تپه روئیده بود کلیسای سن‌آنتلستان بطور مبهمی مانند یک اسفنجس سربی‌نمایان بود. ناقوس کلیسا، صدای موزون و یکنواخت اندوه‌باری سر داده بود: بوم! بوم! بوم! از هفت ناقوس تنها یکی از آنها صدا می‌کرد و شش ناقوس دیگر سه سال بود که در محفظه سنگی خود بی‌تحرك قرار گرفته بودند. دیوار برج ناقوس‌ها در زیر سنگینی آنها ترک برداشته بود. از فاصله‌ای دورتر صدای ناقوس پرشتاب کلیسای آر.سی. بگوش می‌رسید. صدای بی‌طنینی بود و کشیش سن‌آنتلستان آن صدا را به صدای برخورد کفگیر به کماجدان تشبیه می‌کرد.

دوروتی روی دوچرخه پریده و بسرعت سربالایی تپه‌ای را که بطرف کلیسا می‌رفت درپیش گرفت. بر روی دسته دوچرخه‌اش خم

دخترکشیش / ۱۳

شده بود . تیغه باریک بینی اش از سرمای صبحگاهی سرخ شده بود . صدای آواز سینه سرخی که از بالای سرش می گذشت بگوش می رسید . پرنده کوچک در هوای ابری دیده نمی شد . گویی می گفت در این صبح زود آواز من تنها برای توست !

دوروتی دوچرخه را به در هشتی کلیسا تکیه داد و متوجه شد که دستهایش هنوز از خاکه ذغال سیاه می باشد . زانوزده و با مالیدن کف دست بر علفهای بلند شبنم نشسته میان قبرها ، سیاهی ذغال را از کف دستش زدود . در این هنگام آوای ناقوس متوقف شد و دیگر بار سکوت بر همه جا حاکم گردید . دوروتی با شتاب وارد کلیسا شد در همان زمان پروگت ، خادم کلیسا ، با جبه ضخیم و خشن و پوتین های گشاد ، در راهرویی که بطرف جایگاهش در کنار محراب قرار داشت لخ لخ کنان به پیش می رفت .

داخل کلیسا خیلی سرد بود و بوی موم شمع و بویی که مخصوص اماکن قدیمی است درهم آمیخته بود . کلیسایی بزرگ بود ، بزرگتر از نیاز اجتماع کنندگان و همیشه بیش از نیمی از صحن آن خالی می ماند . سه ردیف نیمکت تا اندکی بیشتر از نیمی از شبستان کلیسا را فرا گرفته بود و در پشت نیمکت ها فضای خالی سنگفرش شده ای گسترده شده بود که بر روی برخی سنگها نوشته هایی دیده می شد و نشان از آن داشت که قبرهای قدیمی تا داخل شبستان نیز راه یافته اند . سقف شبستان کلیسا بصورت مشخصی شکم داده بود . در کنار صندوق اعانه کلیسا دو میز چوبی سوراخ سوراخ شده قرار گرفته بود که با زبان بی زبانی خبر از وجود دشمن جاودانه قلمرو مسیحیت یعنی موریانه می داد . نوری که از میان شیشه های ارسی و شکاف درها بدرون شبستان راه می یافت کم رنگ و ملایم بود . از میان در باز جنوبی صحن کلیسا درخت سرو ریش ریش شده و

شاخه‌هایی از درخت لیمو دیده می‌شد که در زیر هوای بی‌آفتاب با ورزش‌نسیم به آرامی به اینسو و آن سو حرکت می‌کرد.

طبق معمول تنها یکی از اعضای شرکت کننده در مراسم عشای ربانی در کلیسا حضور داشت و او کسی جز میس می‌فی‌از گوانگ نبود. وضعیت شرکت در مراسم عشای ربانی خیلی خراب بود بطوری که کشیش بجز روزهای یکشنبه که پسرها با لباسهای جبه مانند در صف مقدم نمازگزاران جمع می‌شدند در روزهای دیگر حتی نمی‌توانست یک پسرچه را بیاید تا به خانم می‌فی خدمت کند. دوروتی بر روی نیمکتی که در پشت خانم می‌فی قرار داشت جای گرفت و در طلب مغفرت و توبه برای برخی گناهان که روز گذشته مرتکب شده بود، زیر زانویی که مخصوص نیایش در کلیساست کنار زده بر روی سنگ لخت کلیسا زانو زد. مراسم عشای ربانی آغاز گردید. کشیش در جبه فرو رفته و بر روی آن جلیقه‌ای کتانی به تن کرده بود و با سرعت و با صدایی پرشتاب نیایش کرده دعاها را می‌خواند. صدایش به حد کافی روشن و مفهوم بود و معلوم بود که دندانهای مصنوعی را در دهانش جای داده است اما بطرز غریبی صدایش ناخوشایند بود و بدل نمی‌نشست. در چهره خسته و پیر و رنگ پریده او که چون یک سکه پول‌نقره سفید بود نشانی از دل‌تنگی و حقیرنگریستن دیگران دیده می‌شد. گویا چهره‌اش فریاد می‌زد: " این تقدسی ارجمند است و این وظیفه من است که شما را بسوی تقدس و پاکی کشانده هدایتان کنم اما بیاد داشته باشید که من فقط کشیش شما هستم نه دوستدارتان و به عنوان یک انسان از یک یک شما متنفرم و همه شمارا تحقیر می‌کنم."

پروکت، خادم کلیسا که مردی چهل‌ساله با موهای خاکستری وز کرده و صورتی سرخ و وحشتزده بود در گوشه‌ای آرام و پرشکيب

ایستاده و زنگ کوچکی را که در میان دستهای بزرگ سرخ رنگش گم شد بود به صدا می‌آورد.

دوروتی انگشتانش را بر چشمانش قرارداده فشرده. او هنوز نتوانسته بود افکارش را متمرکز سازد. در حقیقت صورت حساب کارگیل دایم به ذهنش هجوم می‌آورد و او را می‌آزرد. دعا‌هایی که از حفظ بود بی‌اراده در مغزش جاری می‌شد. برای لحظه‌ای سریند کرد و دعاها فوراً پراکنده شدند. اول بطرف فرشتگان بی‌سر رفتند که می‌توانستی هنوز جای بریدگی‌هایی که سربازان پیوریتان بوجود آوردند در گردن آنها ببینی و سپس دیگر با ر بطرف کلاه سیاه و شق و رق و کوشاره‌های منگوله‌دار خانم می‌فی بازگشتند. خانم می‌فی پالتوی سیاه کهنه‌ای که بر یقه آن پوست استرخانی کشیده شده و از کثرت استفاده پوست آن چرب شده بود به تن داشت. از زمانی که دوروتی بیاد می‌آورد خانم می‌فی همواره این پالتو را به تن میداشت. پالتو از جنس مخصوصی بود مثل ابریشم آبی اما خشن‌تر از آن بنظر می‌رسید و جز آن قسمت‌هایی از پالتو که نخ‌نما شده بود، طرح دیگری در آن دیده نمی‌شد.

خانم می‌فی خیلی پیر بود، آنقدر پیر که هیچکس جز با واژه پیرزن از او یاد نمی‌کرد. بوی ضعیفی از او به مشام می‌رسید. این بو آمیخته‌ای از ادوکلن، رم و بوی ضعیفی از جین بود.

دوروتی یک سنجاق ته‌گرد از برگردان یقه کتش بیرون کشید و در پناه خانم می‌فی بی‌آنکه کسی متوجه شود نوک سنجاق را در ساعدش فرو کرد. پوستش شروع به سوزش کرد. این عمل یک روش دایمی برای دوروتی شده بود، هرزمان بر اثر عدم تمرکز نمی‌توانست به نیایش‌های پدرش توجه کند، به خودش سوزن می‌زد و آنقدر فشار می‌داد تا خون بیرون بزند. این روشی بود که برای منضبط ساختن

خویش از خود اختراع کرده بود تا اندیشه‌های پریشانش را جمع و جور سازد

با فرورفتن سنجاق در دستش برای چند لحظه‌ای به افکارش تمرکز بخشید. در همان لحظه پدرش از آن نگاه‌های تند و خشن به خانم می‌فی کرد که در هر چند لحظه به چند لحظه برسینه‌اش با دست صلیب می‌کشید. پدرش از این عمل خوشش نمی‌آمد. یکبار دیگر دوروتی متوجه شد که حواسش به جای آنکه به دعا و مراسم نیایش باشد بر روی جبه‌ای که دو سال پیش برای پدرش دوخته بود متمرکز شده است. دندانهایش را بر روی هم فشرد و سنجاق ته‌گرد را با اندازه سه‌میل در ساعدش فروگرد.

حاضرین در کلیسا یکبار دیگر زانو زدند. زمان اعتراف عمومی فرا رسیده بود. دوروتی چشمهایش را گشود افسوس‌نگاهش نیز سرگردان بود، این بار نگاهش بر روی شیشه‌رنگی پنجره در سمت راستش متمرکز شد. طرح روی شیشه توسط سرواردتوک در سال ۱۸۵۱ طراحی شده بود و موضوع طرح آن بود که قدیس آتلستان در برابر دروازه بهشت مورد استقبال جبرئیل و گروهی از فرشتگان قرار گرفته و همه فرشتگان شبیه به یکدیگر بودند و دوروتی یکبار دیگر سوزن را به دست خود فرو کرد و به دنبال آن در اعماق مفاهیم یکپیک دعاهایی که خوانده می‌شد فرورفت و اندیشه‌اش مستقیماً "متوجه مراسم نیایش شد ولی با آنکه توانسته بود حواس خود را کاملاً متمرکز سازد وقتی پروکت زنگی را که در میان دستان خود داشت به صدا آورد، دوروتی متوجه شد دیگر بار در ساعد خود سوزن فرو کند چرا که نگاهش یکبار دیگر متوجه مجسمه‌های فرشتگان کوچک و فرشتگان بزرگ شد فرشتگانی که همواره این موسسه را در او بوجود می‌آوردند که به آنها بخندد. علت خنده او به مجسمه‌های

دخترکشیش/ ۱۷

فرشتگان خاطرهای بود که پدرش برای اوبازگو کرده بود و گفته بود درسالهای کودکی زمانی که در خدمت کشیش در محراب کار می کرد ، زنگ مراسم عشایربانی دارای پیچی بود که هرزنده و گاهگاهی شل می شد بطوری که صدای زنگ آن بسیار نامانوس می گردید و کشیش ضمن دعا چنین می خواند : " بنابراین درکنار فرشتگان و فرشتگان بزرگ و همه بهشتیان ما ترا ستایش کرده و نامت را گرامی می داریم و هرزمان ستایشت می کنیم ای کله گنده پیچ را سفت کن ، سفتش کن ! " به محض آنکه مراسم تبرک نیز پایان گرفت خانم می فی کوشید تا سرپا بایستد خیلی یکندی و با زحمت زیاد درست مثل عروسک چوبی که قطعات آن از هم گسسته است ، برای سرپاشدن تقلامی کرد . با هر حرکتی نفسی از دهان خود بیرون می داد و استخوانهای بدنش جرق جرق صدا می کرد . می توانستی تصور کنی که اسکلتی خشکیده است که در پالتویی سیاه جای گرفته است .

دوروتی چندلحظه دیگر در جای خودماند . خانم می فی آهسته و تاتی کنان چون کودکان نیوپا به طرف محراب رفت . بسختی قدم برمی داشت با این حال اگر کسی در راه رفتن به یاریش می شتافت خشمگین شده دشنامش می داد . درچهره بیرنگ و سالخورده اش دهان گشادش بیش از دیگر اسباب صورتش خودنمایی می کرد . لب پائینش از شدت پیری آویزان شده بود و بر روی لثه اش یک رشته دندان مصنوعی که از شدت زردی به ساسی های پیانویی کهنه شبیه شده بود ، ردیف شده بود . پشت لبش موهای کرک مانند سیاه و مرطوبی جای خوش کرده بود . در مجموع دهان خوشایندی نداشت از آن دهانها بود که وقتی به لیوان آب تسولب می زد دلچرکین می شدی . بناگاه وبی آنکه دوروتی اراده کرده باشد ، این کلمات که

گویی شیطان در دهان او گذارده بود از لبهایش جاری گردید :
 " خداوندا ! نگذار که پس از خانم می‌فی جام شراب مراسم
 عشای ربانی را لب بزنم "

لحظه‌ای بعد متوجه مفهوم و معنای کلام خویش شد و آرزو کرد
 که کاشکی زبانش را گاز گرفته بود تا یک چنین عبارات کفرآمیزی آن
 هم در نزدیکی پله‌های محراب از دهانش خارج نمی‌شد و بدنبال
 این احساس ندامت یکبار دیگر سنجاق ته‌گرد را از لبه برگشته کتش
 بیرون کشید و نوک تیز آن را در گوشت ساعدش فرو کرد آنقدر شدید که
 بسختی توانست مانع از گریستن خود شود. آنگاه از پله‌های محراب
 بالا رفت و فروتنانه در سمت چپ خانم می‌فی زانو زد تا حتما پس
 از خانم می‌فی جام شراب را مضمضه کرده تبرک جوید .

درحالی‌که از شدت تحسر دستهایش را بر پاهایش می‌فشرد زانو
 زده و با سرعت شروع به دعا و طلب مغفرت کرد تا پیش از
 ورود پدرش با نان مقدس آمرزیده شده باشد . اما جریان افکارش
 از هم گسسته شد و اگرچه لبهایش تکان می‌خورد لکن قلبش مفاهم
 دعاهایی را که می‌خواند در نمی‌یافت . کوشش برای قلبی ساختن
 نیایش بی‌هوده بود چرا که صدای لخلخ چکمه‌های گشاد پروکت و
 صدای آرام لکن مشخص پدرش که می‌گفت " بگیر و بخور " در
 گوشش منعکس گردید . با آنکه قدرت اندیشیدن را از دست داده
 بود اما باریکه فرش کهنه‌ای که در برابر محراب گسترده شده و او
 بر روی آن زانو زده بود ، بسوی ادوکلن و روغن مرطوب‌کننده ،
 نان و شراب که سمبل و نماد گوشت و خون مسیح بود و
 بالاخره هدف از آمدن به کلیسا را تشخیص می‌داد. اندیشه‌هایش
 در خلایی هولناک جریان یافته قدرت تفکر را از دست داده بود .
 همه کوشش خود را بکار برد تا افکارش را متمرکز سازد و بطور

دخترگشیش/۱۹

خودکار و غیرارادی کلماتی از دعاها را به صورت پراکنده بر لب جاری کرد، اما همه این کوشش‌ها بی‌بهره بود کلمات بر لبانش می‌ماسید و نامفهوم و فسرده باقی می‌ماند. پدرش نان مقدس را با دستهای چروکیده‌اش در برابرش گرفته بود. او نان متبرک را میان انگشت نشان و شصت‌ش آنچنان با بی‌میلی و اعراض گرفته بود که گویی قاشق داروی بدطعمی را در دست دارد. نگاه پدرش متوجه خانم می‌فی بود که خودش را شبیه کرم درخت روی زمین انداخته بود.

دوروتی در گرفتن نان تبرک‌شده در تردید بود، مایل نبود با یک چنین افکار پریشانی نان متبرک را از دست پدرش بگیرد و قصد کرد از محراب گام بیرون نهند.

آنگاه نگاهش متوجه گوشه‌ای از صحن کلیسا شد. از میان در باز جنوبی کلیسا شعاعی از نور خورشید از شکاف ابرها عبور کرده و خود را به زمین رسانده بود. نور خورشید مستقیماً بر برگهای درخت لیمو می‌تابید و برگهای سبز شفاف را شفاف‌تر کرده بود. رنگ سبزی که زیباتر از زمرد و ابریشم و یا آبهای اقیانوس اطلس بود. گویی زرگر طبیعت در طرفه‌العینی ورودی در جنوبی را از لایه‌ای از جواهرات سبز پوشانده و پرتو سبز روشنی را بر متن چهارچوب درافکنده بود. موجی از شادی در قلب دوروتی جریان یافت. برق زندگی در چشمانش و روح حیات در قلبش روانه گردید احساسی که وجودش را فراگرفته بود عمیق تر از منطق و تعقل بود، این احساس آرامش اندیشه، عشق به خداوند و قدرت نیایش را به او بازگرداند. بطریق مبهمی برگهای سبز دیگر بار قدرت نیایش را به او بازگردانده بود و در دل گفت ای سبزینه‌های سبز، زمین خداوند را نیایش کنید: نان متبرک بر روی زبانش ذوب

۲۰/ جورج اورول

شد و سپس پیاله شراب را از دست پدرش گرفت و بی‌اگره آن را
چشید و حتی با شادیی مضاعف از اینکه لبهای مرطوب و پرموی
خانم می‌فی لبه پیاله را لمس کرده است دیگر بارجام را به لب
نزدیک ساخت .

کلیسای سن آتلستان در مرتفع ترین نقطه نایب هیل واقع شده بود و اگر از برج کلیسا بالا می رفتی می توانستی افقی به شعاع ده مایل یا بیشتر از منطقه ای که کلیسا در آنجا قرار گرفته بود را مشاهده کنی. در آنجا منظره تماشایی وجود نداشت آنچه که دیده می شد افق موج و عاری از پوشش گیاهی انگلیان شرقی بود که در تابستانها سخت کسل کننده لکن در زمستانها با روئیدن نارونها در برابر آسمان سربی رنگ منظره زیبایی می یافت .

درست در زیر پایت شهرک قرار داشت با خیابان اصلی که شهر را به دو بخش نامساوی تقسیم می کرد . بخش جنوبی، قسمت قدیمی و کشاورزی و زیبای شهرک بود و بخش شمالی ساختمانهای کارخانه تصفیه چغندر قند بلیفیل گوردون و دورادور این مجموعه ساختمانها و مسیری که به کارخانه منتهی می شد کلبه هایی کوچک با آجرهای زرد به صورت پراکنده و شلوغی جای گرفته بود بیشترین ساکنین این کلبه ها را کارکنان کارخانه تشکیل می دادند که تعدادشان بیش از دوهزار نفر بود و غالباً افرادی تازه وارد و

ناشنا برای مردم قدیمی و بومی شهرک بودند. مرکز اجتماع و گردهمایی این دو محور مسکونی کلوپ نایپ هیل بود که البته جواز تاسیس داشت و هرزمان که بار کلوپ بازبود از پنجره‌های کوتاه آن که از زمین چندانى نداشت می‌توانستى صورت‌های گنده و چاق و سرخ بزرگان شهرک را ببینی که منظره ماهیهای کوچک طلائی را از پشت شیشه آکواریوم تداعی می‌کرد. و کمی پائین‌تر در همان خیابان اصلی "چایخانه قدیمی" قرار داشت که محل اجتماع و قرار و مدار خانم‌های شهرک بود. همه روزه حدود ساعت یازده صبح زنهای سطح بالای شهرک در آنجا اجتماع کرده و به مدت نیم ساعت یا بیشتر قهوه می‌خوردند و صداهایی از این قبیل به گوش می‌رسید که به یکدیگر می‌گفتند: "عزیزم او ورق ۹ خال داشت و می‌خواست تک خال را داشته باشد. چی گفتی عزیزم می‌خواستی بگویی که می‌خواهی یکبار دیگر پول قهوه مرا بپردازی؟ آه، اما عزیزم این کمال لطف توست، در عوض فردا من بجای تو می‌پردازم. به آن توتوی کوچولوی عزیز که آنجا نشسته و به یک آدم زیرک کوچولو شبیه است نگاه کن. مادرش به او یک تکه قند کلوخه داده است." (و این اجتماعات و صداهای خصوصیت ویژه جامعه نایپ هیل بود. کشیش با تحسر این زنان را با نام مستعار "گروه قهوه‌نوش" می‌نامید. در نزدیکی ویلاهای معمارسازی محل سکونت گروه قهوه‌نوشان، خانه‌خانم می‌فی قرار داشت که زمین وسیع خانه‌وی، محل سکونت خانم می‌فی را از ویلاهای اطرافش جدا می‌کرد. خانه‌اش تقلیدی از یک قصر بود با آجرهای قرمز تیره که در سال ۱۸۷۵ بنا شده و حال در میان بوته‌های انبوه از چشم پنهان مانده بود.

خانه کشیش در میانه تپه جای گرفته بود و رویش بجانب کلیسا

دخترکشیش/ ۲۳

و پشتش بجانب خیابان اصلی شهرک بود. خانه‌ای بود که قدمت آن، انسان را به اشتباه می‌انداخت، بطور بی‌قواره‌ای بزرگ و نمای آن رنگ زردی داشت که پوسته‌پوسته شده و در حال ریختن بود. یکی از کشیش‌هایی که سابق براین در این خانه زندگی می‌کرد گلخانه‌ای به خانه اضافه کرده بود که حال به اتاق کار دوروتی مبدل شده بود، اما این گلخانه‌یا اتاق کار، دائما نیاز به تعمیر داشت. حیاط جلویی خانه با درختان کاج، صنوبر و افرا مزین شده بود و اتاقهای مقابل حیاط در زیر سایه درختان قرار داشت. وجود درختان سایه‌ریز مانع از رشد هرگونه گلی در حیاط می‌شد. در پشت خانه یک باغچه بزرگ مخصوص کاشت انواع سبزیها جای گرفته بود. پروکت در فصل‌های بهار و پاییز زمین باغچه را تا عمق زیادی حفر می‌کرد و دوروتی در آنجا تخم انواع سبزیجات را می‌کاشت و خود وجین و برداشت می‌کرد و این کارها غالبا اوقات بیکاری دوروتی را پرمی‌کرد. با این حال حیاط پشت خانه عمدتاً جنگل نفوذناپذیری از علفهای هرز بود.

دوروتی در برابر در جلویی خانه که بر روی آن پوستری نصب شده و بر آن نوشته شده بود "رای به بلیفیل گوردن: دستمزد بیشتر" از دو چرخه پائین پرید (انتخابات درپیش بود و آقای بلیفیل گوردن صاحب کارخانه تصفیه چغندر قند از جانب محافظه‌کاران کاندید شده بود). به محض آنکه دوروتی در را گشود مشاهده کرد که پرروی حصیر کهنه پای در دو پاکت افتاده است. یکی از طرف کدخدای روستا و دیگری نامه‌ای چروکیده و کثیف از جانب موسسه خیاطی کاتکین و پالم که لباس کشیشی برای پدرش می‌دوخت بود. بدون تردید محتوی پاکت دوم صورت حساب بود. کشیش عادت داشت نامه‌هایی را که بنحوی خوشایندش بود جمع کند و بقیه را دور بریزد و این دو پاکت

۲۴/ جورج اورول

از جمله نامه‌هایی بود که پدرش بدور افکنده بود دوروتی به محض آنکه خم شد تا پاکت کثیف و چروکیده را از زمین بردارد دچار لرزش شدیدی شد، لرزشی که همه وجودش را فرا گرفت برای اینکه به پاکت کاغذی الصاق شده بود و اطمینان حاصل کرد که کاغذ یک صورت حساب است.

همانطور که دوروتی حدس زده بود کاغذی که به پاکت الصاق شده بود صورت حساب بود همان صورت حساب دلپره انگیزی که همواره سعی می‌کرد وحشت خود را از آن در درون خود سرکوب کند و این صورت حساب جز صورت بدهی‌های پدرش به قصاب کارگیل نبود. از شدت وحشت امعاء و احشایش نیز به لرزش آمد، برای لحظه‌ای در دل دعا کرد که خدایا این صورت حساب قصاب نباشد بلکه صورت حساب ۳/۵۹ پاوندی پرده دوز سولپپ و یا صورت حسابی از نانوا یا خواربارفروشی باشد. آرزومی کرد که صورت حساب به هر کس جز قصاب کارگیل تعلق داشته باشد. سپس بروحشت خود غلبه کرد و صورت حساب را بدست گرفت و هیجان زده آن را گشود. بر روی کاغذ نوشته شده بود " بدهی شما ۲۱ پاوند و ۷ شیلینگ است "

صورت حساب توسط صندوقدار قصاب نوشته شده بود. اما در زیر آن با خط کج و معوجی اضافه شده بود: " باید به شما یادآور شوم که از زمان بدهی شما مدت طولانی می‌گذرد. در صورتیکه هر چه زودتر بدهی خود را تصفیه کنید کمال خشنودی خواهد بود "

چهره بیرنگ دوروتی بیرنگ‌تر شده بود و احساس می‌کرد که میلی به صبحانه ندارد نامه را در جیبش فروکرد و به اتاق غذاخوری رفت. اتاق کوچک و تاریک بود و بنحو ناخوشایندی روی آن کاغذ دیواری کشیده بودند و اثاثیه آن مانند اثاثیه سایر اتاقهای خانه کشیش از ته مانده‌های سمساری‌ها بود. اثاثیه اتاق

دخترکشیش/ ۲۵

البته زیبا بود ولی آنقدر مستعمل شده بود که تعمیرشان نیز ممکن نبود و صندلیها بقدری موریانه خورده بود که تنها زمانی جرات نشستن روی آنها را می‌کردی که از ماهیت و کیفیت صندلیها اطلاع نداشته باشی .

بر روی دیوارها تابلوهای فلزی حکاکی شده‌ای قرار داشت که بر روی یکی از آنها تصویر چارلز اول حک شده بود و بدون تردید اگر زنگ‌زدگی پیدانمی‌کرد از ارزش زیادی برخوردار بود .

کشیش در برابر بخاری دیواری بدون هیزم ایستاده و خود را با خیال روشن بودن بخاری گرم می‌کرد و سرگرم خواندن نامه‌ای بود که از پاکت آبی بیرون کشیده بود . او هنوز جبه‌ای را که از ابریشم سیاه بود با موهای سفید و چهره‌رنگ‌پریده و دوست داشتیش ترکیب جالبی را بوجود می‌آورد به تن داشت . به محض آنکه دوروتی وارد شد ، پدرش نامه را به کنار گذارده ساعت طلایش را از جیب جبه‌اش بیرون آورد و با دقت در آن خیره شد .

— پدر! فکر می‌کنم کمی دیر کرده باشم "

کشیش کلام دخترش را بانر می‌آما با تاکید تکرار کرده و گفت : "بله دوروتی کمی دیر کردی . تو دوازده دقیقه تاخیر داشتی . لطفاً به موقع بیا . آیا فکر نمی‌کنی که منی که یک ربع بعد از شش برای عشای ربانی از خواب برمی‌خیزم و با عجله خسته و گرسنه به خانه بازمی‌گردم انتظار دارم که صبحانه‌ام را بدون معطلی بخورم ؟ "

با آنکه کشیش از تاخیر دخترش ناراحت بود لکن بگفته دوروتی آن روی سگش بالانیا آمده و حسن برخوردار داشت^(۱) و بالحنی سخن می‌گفت که دوروتی میدانست حتماً آمیخته با خشم نیست هر چند که به خوش‌خلقی نیز نزدیک نبود . از همان لحنی بود که با آن می‌گویند "من نمی‌فهمم این همه هیاهو برای چیست ؟" کشیش در مجموع آدم

بدخلفی نبود لکن خشم گاهگاهی وی متأثر از نادانی و نادرستی‌های مردم بود.

— "ازاینکه تاخیر کردم پوزش می‌خواهم، من فقط سر راه به احوالپرسی خانم تاونی رفتم (تاونی همان کسی است که دوروتی در یادداشت‌های خود نام او را با خانم "ت" مشخص کرده بود.) آخر می‌دانید شب گذشته بچه‌اش را بدنیا آورد و به من وعده داده بود پس از بدنیا آوردن کودکش به کلیسا آمده و تبرک جوید. وقتی احساس کند که ما نسبت به او بی‌توجه هستیم علاقه‌ای برای روی آوردن به کلیسا نشان نخواهد داد. شما که می‌دانید این زن‌ها چه نوع آدم‌هایی هستند. ظاهراً آنان از تبرک‌جستن نفرت دارند. آنان به کلیسا روی نمی‌آورند مگر آنکه آنان را برای ورود به کلیسا تشویق کنیم. کشیش عملاً نق‌نق نکرد ولی اندکی اظهار ناراضی کرده بطرف میز صبحانه رفت دلیل ناراضی کشیش نخست این بود که وی معتقد بود خانم تاونی می‌بایست خود به تبرک‌جستن علاقه نشان دهد نه آنکه دوروتی او را تشویق کند و در نانی کشیش فکر می‌کرد دلیلی ندارد که دوروتی وقت خود را تلف کند و از همه مردم شهر آنهم پیش از صبحانه دیدار و احوالپرسی کند. خانم تاونی همسر یک کارگر بود و از جمله افرادی بود که به کلیسا عقیده‌ای نداشت. خانواده آنان در بخش شمالی خیابان اصلی شهرک زندگی می‌کردند. کشیش دستش را پشت صندلی گذاشته نگاهی به دوروتی افکند و با زبان نگاه به او فهماند که بالاخره آماده صرف صبحانه هستی؟ یا باز هم می‌بایست بی‌جهت منتظر بمانیم؟"

دوروتی گفت: "پدر فکر می‌کنم همه‌چیز آماده است. شاید شما خودتان لطف —"

کشیش کلام دوروتی را ناتمام گذارده گفت: "خداخیرت دهد،

دخترکشیش / ۲۷

خداخیرت دهد" و سپس ظرف آب نقره داده شده را که بخش‌هایی از پوشش آن جدا شده بود بدست گرفت، بیشتر ظروف غذاخوری خانه کشیش از وولورشا تهیه شده بود، و اضافه کرد: "باز هم گوشت خوک! صدای کشیش نسبت به سه دقیقه قبل خشن‌تر شده و نگاهش به قطعه‌های مربع بریده شده گوشت خوک خیره مانده بود. دوروتی گفت: "متأسفم پدر، این همه چیزی بود که در خانه داشتیم کشیش با ظرافت خاصی آنچنانکه گویی می‌خواست با چوب‌گیریت خانه پوشالی درست کند چنگال را میان انگشت نشان و انگشت شصت گرفت و گفت

"می‌دانم به هنگام صبحانه خوردن گوشت خوک در انگلیس رسمی است که تقریباً به دیرینه‌سالی حکومت پارلمانی در این کشور می‌باشد، اما باز هم فکر نمی‌کنی که گاهگاهی تنوع لازم باشد؟ دوروتی با اندوه و سرافکنندگی گفت: "پدر گوشت خوک خیلی ارزان است بنظر می‌رسد که نخریدن آن گناه محسوب می‌شود. چهارصد و پنجاه گرم آن پنج پنس می‌شود و من توانستم مقداری گوشت خوک را که از مرغوبیت کافی برخوردار بود به بهای سه پنس خریداری کنم"

— فکر می‌کنم گوشت خوک دانمارکی است؟ آه این دانمارکی‌های لعنتی بطرق مختلف به کشور ما حمله کرده‌اند اول با شمشیر و آتش و حالا با این گوشت خوک ارزان قیمت متعفنشان. نمی‌دانم کدامیک از این دوشیوه‌تهاجم بیشتر گشته بجای گذاشته شمشیر و آتششان و یا گوشت فاسد خوکشان؟

کشیش پس از بیان این لطیفه نیمه‌جدی خلق و خوی بهتری یافت و سپس روی صندلی جابجا شده و قطعه بزرگی از همان گوشت خوکی را که تحقیرش می‌کرد به بشقاب خود منتقل کرد. دوروتی

برای صبحانه گوشت خوک نخورد تا بدین طریق بخاطر کفرگویی روز گذشته خود و نیز وقت‌گذرانی نیم‌ساعته بعد از ناهار دیروز خود را تنبیه کند. او فکر می‌کرد که با شکم گرسنه بهتر می‌تواند به رازونیا عابدانه بپردازد.

او کاری بس نفرت‌انگیز در پیش داشت: تقاضای پول. در مواقعی که وضع مالی پدرش بسیار عالی بود، پول گرفتن از او برایش بسیار دشوار بود و بدیهی بود که با مشاهده آن صورت حساب تقاضای پول دشوارتر از همیشه شده بود. کلمه دشوار از همان حسن تعبیرها بود که در ذهن خود داشت. دوروتی فکر می‌کرد که خبرهای بدی بدست پدرش رسیده است و بانگرانی به پاکت آبی نگاه می‌کرد.

شاید هرکسی فقط ده دقیقه با کشیش صحبت کرده بود قادر به انکار این حقیقت نمی‌شد که او آدم دشواری است. از آن آدمها که همه چیز را سخت می‌گیرد و چهره تند و خلق همیشه تنگ او این حقیقت را عیان می‌ساخت که تولد او در این دوره یک اشتباه تاریخی بوده است. او هرگز به دنیای امروز تعلق نداشته بود. فضای پیرامون او همه تنفر و خشم بود. اگر او تنها دو قرن زودتر دنیا آمده بود احتمالاً در شمار شاعران شاد و سرحال و اجتماعی و یا گردآورندگان فسیل قرار می‌گرفت که در عین حال شغل کشیشی را درازاء مبلغ سالیانه ۴۰ پوند یدک می‌کشید. حتی همین حالا اگر او مرد ثروتمندی بود می‌توانست با درآمدی که داشت خود را تسلی داده و دریچه اندیشه خود را بر روی تحولات قرن بیستم ببندد. اما زیستن در دنیای قدیم و عصر گذشته بسیارگران تمام می‌شد. نمی‌توان با کمتر از ۲۰۰۰ پوند در سال زندگی دوران گذشته را برای خود حفظ کرد. کشیش به خاطر فقرش به دنیای معاصر یعنی عصر لنین و روزنامه دیلی میل پیوند خورده بود و

دخترکشیش / ۲۹

ناسازگاری و خلق و خوی کهنه اوباعصر مدرن معجونی را بوجود آورده بود که تحمل او را بویژه برای نزدیکترین کسانش یعنی دوروتی دشوار می ساخت .

او در سال ۱۸۷۱ بدنی آمده بود . جوان ترین پسر از جوانترین پسر یک بارونت بود و برسم از مدافنده و بسیار قدیمی که براساس آن جوانترین پسران خاندان به کلیسا راه می یافتند به خدمت کلیسا وارد شده بود . اولین مرحله خدمت وی در دنیای روحانیت از کلیسای بزرگی در محله ای واقع در مشرق لندن آغاز شده بود . محله ای که عموماً جایگاه اراذل و اوباش بود و او همواره به آن دوران با نفرت و بیزاری می نگریست حتی در همان روزها مردم طبقه پائین جامعه یعنی همان مردمی که مامور بودند تا آنان را با کلیسا نزدیک سازد ، بشدت دور از دسترس بودند . و وقتی به ناحیه ای در کنت اعزام گردید از نظر عرضه خدمات کلسایی . در وضعیت بهتری قرار گرفته و در همانجا دوروتی بدنی آمده بود کنت ناحیه دورافتاده ای بود که مردم آن خصوصیات فرهنگی و سنتی خویش را حفظ کرده بودند و برای کشیش ها حرمت قائل شده در برابر آنان کلاه از سر می گرفتند . کشیش از بدوا و دواج با ناسازگاری همسرش مواجه شده بود و از آنجا که کشیشان شرعاً و عرفاً حق ندارند با همسر خود به مجادله برخیزند ، بدبختی کشیش مضاعف که هیچ ، ده برابر شده بود . او در سال ۱۹۰۸ درس سی و هفت سالگی با خلق و خویی اصلاح ناپذیر - خلق و خویی که دارنده آن را منزوی می کند و مرد و زن و کودک را از کلیسا بیزار می سازد ، به نایب هیل وارد شد .

اینطور نبود که کشیش بدی باشد ، خیر مانند دیگر کشیشان بود . در اجرای وظایفی که بعهدده یک کشیش قرار داشت فوق العاده

صادق بود، شاید کمی هم صادق‌تر از حدودی که یک کشیش در منطقه‌ای کوچک چون نایپ‌هیل باید باشد. خدمات کلیسایی خود را در حد مطلوب عرضه می‌داشت، زیباترین خطبه‌ها را موعظه می‌کرد و هر چهارشنبه و جمعه در ساعات پیش از طلوع آفتاب از خواب برمی‌خاست و برای مراسم عشای ربانی آماده می‌شد. اما هر کشیشی در خارج از چهاردیواری کلیسا وظایفی بعهدہ دارد که او نسبت به آنها کاملاً بیگانه بود. از آنجا که نمی‌توانست معاونی برای خود دست‌وپا کند کلیه وظایف شرعی خارج از محدوده کلیسا را به همسرش وانهاده بود و پس از مرگ همسرش (در سال ۱۹۲۱) دوروتی عهده‌دار اینگونه کارها شده بود. مردم حوزه کلیسای او به ناحق می‌گفتند کشیش اگر می‌توانست قرائت خطبه‌ها را نیز بعهدہ دوروتی می‌گذاشت. قشرهای طبقه پایین جامعه از همان برخوردهای نخست خود با کشیش، دیدگاههای وی را نسبت به خودشان دریافته بودند و اگر او مرد ثروتمندی بود، این قشر از مردم با آنکه از او خوششان نمی‌آمد بنا به طبیعتشان چکمه‌هایش را نیز لیس می‌زدند. کشیش اهمیت نمیداد که مردم منطقه تحت سرپرستیش از او نفرت دارند، یا خیر زیرا ابد از وجود آنان اطلاعی نداشت. اما در مورد طبقات بالای اجتماع وضع از این بهتر نبود و با این قشر نیز روابط نزدیکی برقرار نکرده بود. با یک‌یک مقامات شهری برخورد پیدا کرده و با نوه بارونت که شخصیت ثروتمند شهرک بشمار می‌آمد درگیری شدیدی یافته و به کلیه آنان بدیده تحقیر می‌نگریست و ابداً ابایی نداشت که این رفتار خود را آشکار سازد. ظرف بیست و سه سال خدمت در کلیسای نایپ‌هیل موفق شده بود تعداد نیاشگران سن‌آتلستان را از ششصد نفر به رقمی حدود دویست نفر کاهش دهد.

دخترکشیش/ ۳۲

کاهش تعداد نمازگزاران صرفاً نتیجه خصلت‌های مردی کشیش نبود بلکه نظام متروک و کهنه‌شده آن‌گلیکانیسم که کشیش سخت بدان پای‌بند بود کلیه گروه‌های مردم پیرامون کلیسا را یکسان می‌آزرد. امروزه کشیشانی که می‌خواهند اجتماعات مذهبی را حفظ کنند در راه بیشتر پیش‌پای ندارند، یا می‌بایست روش آن‌گلوکاتولیسیسم را بعهدہ گیرند که روشی نسبتاً ساده است و یا می‌بایست جسارت و جرات بخرج داده و با سعه‌صدر در خطبه‌های خود بخوانند که جهنمی وجود ندارد و همه مذاهب و ادیان یکی و یکسان می‌باشد. اما کشیش هیچ‌یک از این دو روش را دنبال نمی‌کرد. از یکطرف عمیق‌ترین نفرت‌ها و تحقیرها را نسبت به روش بدون دردسر و فارغ از هرگونه دشواری آن‌گلوکاتولیک که مورد علاقه جوانان بود ابراز داشته، این جنبش را از ریشه نفی می‌کرد و آن را "تب رومی" می‌خواند و از سوی دیگر پیران و سالخوردگان را که روش وی را می‌پسندیدند با زخم‌زبان‌های خود می‌آزرد، و این زخم‌زبانها نه‌تنها در مراسم جمعی که در برخوردهای خصوصی نیز ادا می‌شد، بدیهی بود که سال به سال از تعداد شرکت‌کنندگان در مراسم مذهبی کاسته شود و اولین گروه‌هایی که از جمع‌نمایش‌کنندگان جدا شدند محترم‌ترین آنان بودند. اولین کسانی که کلیسا را ترک گفتند لردیوکترون از دربار پوکترون و صاحب یک‌پنجم کل منطقه، آقای لويس تاجر بازنشسته چرم، مراد وارد هوسن از کراپتری هال و خانواده بارونت تولیدکننده وسایل نقلیه موتوری بودند. بیشتر اینان برای شرکت در مراسم روزهای یکشنبه کلیسا با اتوموبیل به کلیسایی در میلبورگ واقع در پنج مایلی نایپ‌هیل می‌رفتند. میلبورگ شهرکی با پنج‌هزار جمعیت بود و دارای دو کلیسا بود: سن‌ادموند و سن‌ورکاینند. سن‌ادموند از جمله کلیساهایی بود که

روش جدید را دنبال می‌کرد و در مراسم عشای ربانی بجای شراب با لیکور از شرکت‌کنندگان پذیرایی بعمل می‌آورد. کلیسای سن دوکایند پیرو مکتب آنگلوکاتولیک و بطور مداوم در مجادله با اسقف بود. اما آقای کامرون مدیر کلپ نایپ‌هیل طرفدار و پیرو کاتولیک رومی بود و فرزندانش به متون و مقالات جنبش کاتولیک رومی علاقه بسیاری نشان می‌دادند. گفته می‌شد که اینان در خانه‌شان طوطی دارند که این جمله را دائماً " ادا می‌کند که در خارج از کلیسا امنیتی نیست .

در حقیقت جز خانم می‌فی هیچیک از شخصیت‌های نایپ‌هیل به کلیسای سن آتلیستان بطور جدی وابسته نمانده بود. خانم می‌فی بخش اعظم ثروت خود را به کلیسای سن آتلیستان اهداء کرده بود هر چند که گفته می‌شد تاکنون هیچگاه بیش از شش پانس در صندوق امانات کلیسا نگذاشته است .

ده دقیقه نخست صبحانه در سکوت مطلق سپری شد. دوروتی می‌کوشید تا بخود جسارت داده و با پدرش وارد گفتگو شود ، پیش از طرح مسئله پول باب گفتگو گشوده شده بود اما پدرش از آن آدم‌های آسانی نبود که بشود با او به گفتگو پرداخت زیرا در مواقعی که بی‌حوصله بود بسختی می‌شد موضوعی را مطرح کرد که مورد توجه و علاقه او قرار گیرد و در مواقعی دیگر آنچنان بدقت به یکیک کلمات توجه می‌کرد که گوینده تصور می‌کرد هیچ کلامی ارزش یک چنین توجه عمیقی را ندارد روش بازکردن رشته کلام ، با این عبارت متداول " چه‌هوایی است؟! " در نظر کشیش بسیار مسخره می‌نمود لکن دوروتی تصمیم گرفت بالاخره با سخن‌گفتن درباره وضع هوا گفتگو را آغاز کند .

دوروتی گفت : " چه‌روز مسخره‌ای است ، اینطور نیست؟ " و خود

از پوچی کلام خویش آگاه بود .

کشیش پرسید : "کجاش مسخره است؟"

خوب منظورم این بود که صبح خیلی سردی است و حالا که خورشید بیرون می آید آدم جون می گیرد و هوا خوب می شود .

— امروز بدلیل خاصی روز مسخره ای است ؟

دوروتی به وضوح دریافت که پدرش خلق و خوی میزانی ندارد و می بایست خبرهای بدی دریافت داشته باشد . برای از سرگرفتن کلام بار دیگر کوشش خود را آغاز کرد :

— "پدر گاشکی یک فرصتی می کردید و سری به باغچه عقبی خانه می زدید تا ببینید چه می گذرد . یک لوبیای رونده کاشته ام که بسیار زیبا شده است غلاف تخم هایش به ۳۰ سانتیمتر رسیده است ، قصد دارم برای روز جشن خرمن چینی آنها را بچینم . فکر کردم اگر سکوی وعظ و خطابه را با این لوبیای رونده زینت کنیم بسیار زیبا شود البته می بایست چند عدد گوجه فرنگی نیز میان ساقه های رونده بیاویزیم ."

کشیش از روی بشقابش سر بلند و بانگاهی که حاکی از بی میلی بود به دوروتی نگریت دوروتی می دانست که این نوع تزئین کردن غیرشرعی است .

کشیش با کلامی قاطع و تیز گفت : "دوروتی عزیزم آیا لازم است با صحبت هایی درباره جشن برداشت محصول سر مرا بدرد آوری حالا به برداشت محصول چه ارتباطی دارد؟"

دوروتی گفت : "ببخشید پدر ، نمی خواستم سر شما را بدرد آورم فقط فکر می کردم"

کشیش با لحن دلسردکننده ای گفت : " فکر می کنی برای من موعظه کردن و خطبه خواندن در میان شاخه های لوبیای

رونده دلپذیر است؟ من که باقلا فروش نیستم. این صحبت‌ها مرا از صبحانه خوردن وامیدارد. جشن محصول چینی چه وقت است؟

— "شانزدهم سپتامبر، پدر."

سیکاه دیگر تا آن زمان مانده است. بخاطر خدا بگذار این موضوعات کوچک را فراموش کنم. فکر می‌کنم همه‌ساله می‌بایست یک روز را تعیین کنم تا همه باغداران آماتور بهترین محصولات خود را عرضه کنند. اما حالا حوصله اندیشیدن به این موضوع بی‌ارزش را ندارم.

کشیش همانطور که دوروتی می‌بایست بخاطر داشته باشد از جشن خرمن چینی نفرت داشت. در این جشن بود که کشیش یکی از مومنین به کلیسای خود را برای همیشه از دست داده بود. قضیه از این قرار بود که آقای تواگیس که یک تاجر ثروتمند بود و همه ساله کمک‌های بسیاری به کلیسا می‌کرد در باغچه خانه خود کدو حلوائی را عمل آورده بود که برای برداشتن آن زور دو مرد قوی‌هیکل لازم بود. تواگیس برای نشان دادن شاهکار خود آن را در برابر یکی از درهای کلیسا قرار داده بود به نوعی که راه ورود نور گرفته شده بود آقای تواگیس برای نشان دادن کار بزرگ خود، دوستانش را به تماشا می‌آورد و آنان با مشاهده آن کدوی بزرگ او را ستایش می‌کردند. حالت و خطوط چهره او این شعر در دزورشا از مجموعه پل وست مینستر را تداعی می‌کرد که می‌گفت:

"دنیا بیش از این کس را مورد مرحمت قرار نداده است

"روح آنکس که بتواند از یک چنین منظره‌ای

که عظمت را معنا کرده است بگذرد، نابخرد است"

دوروتی امیدوار بود که به واسطه این کدو، آقای تواگیس بیش از پیش به اجتماعات مذهبی توجه نشان داده و کمک‌های بیشتری به

دخترگشیش/ ۳۵

کلیسا بدهد. اما وقتی کشیش چشمش به کدوتنبل افتاد سخت بخشم آمده و فریاد برآورد که "این اعمال عصیان علیه‌دین و طاغیگری است، کلیسا را به کدوتنبل چه‌کاره و فرمان داد که آن را از کلیسا به بیرون افکنند، بدنیا آن آقای تواگیس از آن نمازخانه خارج شد و نه تنها خود او که نندکان و ورثه‌اش نیز هرگز به کلیسا پای نگذاشتند.

دوروتی یکبار دیگر تصمیم گرفت برای گشودن باب گفتگو با پدرش تلاش کند:

می‌خواهیم لباسهای دوره‌چارلز اول را بپوشیم (بچه‌های مدرسه کلیسا سرگرم تمرین نمایش چارلز اول بودند و این نمایش به کمک صندوق کلیسا صورت می‌گرفت.) اما کاشکی یک موضوع ساده‌تر را برای نمایش انتخاب می‌کردیم آماده کردن زره خیلی مشکل است و می‌ترسم که کار تهیه چکمه‌های سربازان انجامی خوش نداشته باشد فکر می‌کنم بار آینده یکی از نمایشنامه‌هایی که موضوع آن به رومی‌ها یا یونانی‌ها می‌پردازد را تمرین کنیم چون مردم روم و یونان باستان نوعی پیراهن بی‌آستین می‌پوشیدند که در ناحیه کمر آن یک کمربند ساده بسته می‌شد.

این صحبت‌ها تنها موجب شد که کشیش غرغر مبهم دیگری بکند. نمایش‌های مدرسه، اجتماع، بچه‌ها، بازارها، آواز کرکلیسا اینها موضوعاتی نبود که چون جشن برداشت محصول و خرمن‌چینی کشیش را بخشم آورد، اما با این حال کشیش علاقه و توجهی به این صحبت‌ها نشان نداد؛ او در قبال این صحبت‌ها عمدتاً می‌گفت این کارها اعمال شیطانی است. در این لحظه‌الآن، مستخدمه خانه در را گشود و با بی‌اعتنایی و بدون توجه به آداب صبحگاهی وارد اتاق شد و در همان حال پیش‌بند چرب و کثیفش را بر روی شکم خود

می بست. او دختری بلند قامت با شانه های گرد، موهای سیاه، صدایی گرم، پوستی ناهموار بود که دایم از اکزما در رنج بود. نگاهش با نگرانی متوجه کشیش بود اما مورد خطایش دوروتی بود زیرا از گفتگوی مستقیم با کشیش ابا داشت. او چنین آغاز سخن کرد:

لطفا ممکن است.

چه می خواهی الن؟

لطفا ممکن است - الن یا صدایی گرفته ادامه داد: آقای کشیش زحمت کشیده و فرزند آقای پورتر را غسل تعمید دهد؟ آقای پورتر الان در آشپزخانه است و برای غسل تعمید فرزندش شتابزدگی نشان می دهد چون فکر نمی کند که بچه اش یک روز دیگر زنده باشد می خواهد بچه اش تعمید شده بمیرد. خانم!

دوروتی از جای برخاست. کشیش با صدای قاطعی بر سرش فریاد کشید که:

دوروتی بنشین.

دوروتی گفت: "در مورد این بچه چه فکری می کنند؟"

الن گفت: بچه رنگش سیاه شده و مبتلا به اسهال است و بزودی می میرد.

کشیش محتویات دهانش را به گلوراند و با اعتراض گفت: "آیا وقتی صبحانه می خورم می بایست این حرفهای ناخوشایند را بشنوم؟"

آنگاه به طرف الن بازگشته گفت: "پورتر را به خانه اش بازگردان و به او بگو که حدود ساعت ۱۲ به خانه شان می آیم" و اضافه کرد: "نمی دانم چرا این مردم درجه سوم وقت غذا را برای ملاقات انتخاب می کنند؟"

آقای پورتر کارگر بود، دقیق تر گفته شود به بنایی اشتغال داشت نظر کشیش در مورد غسل تعمید بسیار روشن بود و معتقد

دخترکشیش / ۳۷

بود که اگر لازم باشد برای یک غسل تعمید بیست مایل راه را میان برف و باران می‌پیماید؛ تایک کودک مرده را غسل دهد. اما دوست نداشت که دوروتی او را مجبور سازد، مبز صبحانه را بخاطر یک بنای معمولی ترک گوید.

در طول صبحانه گفتگوی دیگری صورت نگرفت، دوروتی جرات سخن گفتن را بیشتر و بیشتر از دست می‌داد. تقاضا برای پول معلق مانده بود و از پیش مشهود بود که این تقاضا بی‌فایده است. کشیش صبحانه‌اش را تمام کرد و سپس بپا خاسته بطرف پیش‌بخاری رفت و پیپ خود را از توتون پرکرد. دوروتی در دل دعا کرده و از خداوند خواست که به او قدرت و جسارت ببخشد و آنگاه به خودنهییب زد که بجنب دوروتی! موضوع را طرح کن! تردید و دودلی بس است! بالاخره با یک کوشش به صدای خود مسلط شده گفت:

" پدر!"

کشیش درحالی‌که به توتون پیپش شعله کبریت رانزدیک می‌ساخت از حرکت باز ایستاد با پیپی که میان لب داشت از میان دندانهایش گفت: "دیگر چیه؟"

"- پدر می‌خواستم چیزی را از شما بخواهم، چیز مهمی است." خطوط چهره کشیش تغییر کرد. اومی دانست که دوروتی درباره چه چیزی می‌خواهد صحبت کند و نکته جالب در اینجاست که حال کمتر از گذشته چهره‌اش خشمگین بنظر می‌رسید. گویی چهره‌اش سکون و آرامش یک سنگ را یافته بود. بیشتر حالت یک اسفنگس درمانده و فوق‌العاده درمانده را یافته بود.

"بله دوروتی عزیز می‌دانم درباره چه چیزی می‌خواهی صحبت کنی، فکر می‌کنم باز هم از من پول می‌خواهی. اینطور نیست؟"

"بله پدر، برای اینکه -"

جسارتی که دوروتی در قلب خود جمع کرده بود بتدریج از دست می‌رفت و آنچه که بیش از هر چیز او را عذاب می‌داد چهره آرام و درمانده‌ای بود که پدرش بهنگام شنیدن درخواست دوروتی بخود گرفته بود. هیچگاه به اندازه این بار که به او بدهیهایش را یادآور می‌شد بی‌تحرك و منجمد نمی‌شد. ظاهراً نمی‌خواست یا نمی‌توانست بفهمد که فروشندگان هراز چندگاهی بدنبال مطالباتشان می‌آیند و دیگر آنکه ظاهراً باورش نمی‌شد که یک خانه اگر بحد کفایت درآمد نداشته باشد خوب اداره نمی‌شود. او همه ماهه تنها ۱۸ پاوند در اختیار دوروتی می‌گذاشت و انتظار داشت با این مبلغ همه مخارج خانه از جمله دستمزد الن را بپردازد. با این حال در قبال هرگونه تغییر نامطلوبی در مواد غذایی دلیل کاهش کیفیت را جویا می‌شد. نتیجه این وضعیت آن بود که خانه کشیش همواره بدهکار بود، اما کشیش ایداً توجهی به بدهی‌شان نمی‌داد در حقیقت آنچنان رفتار می‌کرد که گویی از بدهیها اطلاعی ندارد. وقتی خودش میخواست خرج کند بشدت ناراحت میشد آنچنانکه گویی به اعصابش سوهان می‌زدند لکن در قبال بدهی‌های خود آنهم به یک فروشنده جز کاملاً بی‌تفاوت بود و حاضر نبود که فکر خود را با این موضوعات مشغول کند.

توده دودی از روی پپی وی برخاسته و در فضای بالای سرش شناور بود. بانگاهی متفکرانه به لوحه فولادی حک شده چارلز اول می‌نگریست آنچنانکه گویی درخواست دوروتی را برای پول فراموش کرده و بی‌آنکه توجهی به دوروتی بکند او را در جای خود میخکوب کرده بود. یاسی عمیق سراپای وجود دوروتی را فرا گرفت، بخود فشار آورد که دیگر بار جارت یافته و درخواست خود را تکرار کند. این بار موفق‌تر از بار گذشته بود و با صدای قاطعانه‌ای

پرسید :

"پدر لطفاً به من گوش کنید . من باید هرچه زودتر مقداری پول در اختیار داشته باشم . حتماً باید این پول در اختیار من قرار گیرد در غیر این صورت نمی توانیم ادامه دهیم . این وضع قابل تحمل نیست ما تقریباً به همه کاسیکارهای اطراف خودمان بدهکاریم . من نمی توانم با این همه بدهی و صورتحسابی که برایمان فرستاده می شود در خیابان سربلند کم . آیا می دانید که به کارگیل قصاب نزدیک به بیست پاوند بدهی داریم ؟" کشیش درحالی که دود پپیش را با بازدمی به بیرون می پراکند پرسید : "بابت چه ؟"

— برای اینکه ظرف هفت ماه گذشته پول وی را نپرداخته ایم و دایم مبلغ بدهی افزایش یافته است . او بارها و بارها برای ما صورتحساب فرستاده است . ما باید هرچه زودتر بدهی خود را بپردازیم انصاف نیست که در پرداخت یک چنین مبلغی تا این حد قصور کنیم و یک کاسیکار را در انتظار بگذاریم "

— دخترم این حرفها پوچ و بی معناست . کاسیکاران خود می دانند که می بایست برای دریافت مطالباتشان انتظار بکشند . آنان انتظار کشیدن را دوست می دارند در عوض هرچه بیشتر منتظر بمانند پول بیشتری دریافت می دارند . خدای داند چقدر من به کاتکین اندپالم بدهکارم ، خود من هم اهمیتی نمی دهم ، آنان صدها نامه و صورتحساب برای من فرستاده اند اما تا بحال دیده ای که من گلایه یا شکایتی بکنم ؟"

— "اما پدر من نمیتوانم مانند شما با این موضوع برخورد کنم ، نه نمی توانم . برای من بسیار دردآور است که همواره بدهکار باشم ، حتی اگر بدهکار بودن خیلی هم بد نباشد برای من چندش آوراست این موضوع مرا آزرده خاطر می سازد . هر وقت که برای خرید به قصابی

کارگیل می‌روم با من به سردی رفتار می‌کند و با کلمات منقطع با من سخن می‌گوید و مرا آنقدر سرپانگامیدارد تا همه مشتری‌های خود را راه‌بیندازد. همه این بدعنتی‌ها از این بابت است که صورت حساب ما بسرعت رو به افزایش می‌باشد، من نمی‌توانم اخم و تخم‌های قصاب محله را تحمل کنم می‌دانم اگر از او تقاضای نسیه بکنم مرا از خود خواهد راند."

کشیش چهره درهم کشیده پرسید: "منظورت چیست که می‌گویی قصاب با تو اخم و تخم می‌کند. آیا او رفتاری غیرمودبانه دارد؟"
 - "خیر پدر، من نگفتم او با من با بی‌ادبی رفتار می‌کند، اما شما نمی‌توانید او را بخاطر ناراحتیش که ناشی از دیرکرد در پرداختهایش می‌باشد سرزنش کنید."

- "من بخودم اجازه میدهم که او را سرزنش کنم اینان قابل سرزنش هستند زیرا بخود اجازه می‌دهند که با رفتاری ناپسند با تو برخورد کنند. اما این شماها هستید که به آنان فرصت می‌دهید که چنین رفتاری را داشته باشند، این رفتار نتیجه همان چیزی است که شما به آن دموکراسی می‌گوئید. ترقی تعبیر دیگری برای این رفتار است و آنان کلمه ترقی را بکار می‌گیرند. منبعد به اینطور آدمها فرصت نده به آنان بگو که طلبشان را از جای دیگری تامین کنند، این تنها روش صحیح و منطقی برای برخورد با اینگونه افراد است."

- "اما پدر این رفتار و این نحوه پاسخگویی هیچ چیز را حل نمی‌کند برآستی آیا فکر نمی‌کنید که باید بدهی‌هایمان را بپردازیم مسلماً می‌توانیم از یک جا پولی تهیه کرده و بدهیمان را بپردازیم آیا نمی‌توانیم قسمتی از سهام یا چیز دیگری را بفروش رسانیم؟"

دخترگشیش / ۴۱

۲- دختر نازنینم درباره سهام صحبتی نکن که همین امروز از واسطه‌ها مان‌خبر ناخوشایندی در این باره شنیده‌ام. او گفت که سهام قلع سوماترا از هفت پاوند و چهارپنس به شش پاوند و یک پنی کاهش گرفته است. همنایش این است که حدود شصت پاوند متضرر شده‌ایم. می‌خواهم به او بگویم پیش از آنکه قیمت سهام، کاهش بیشتری گیرد هرچه زودتر آنها را بفروش رساند.^۳

— پس پدر اگر سهام را بفروش رساندید پول برای پرداخت بدهیهایمان داریم. فکرنمی‌کنید بهتر است برای یک بار و برای همیشه از شر بدهی‌هایمان خلاص شویم؟ کشیش درحالیکه پیش‌را به میان لبهایش باز می‌گرداند به آرامی گفت: "چرند است چرندتو درباره این مسائل هیچ چیز نمی‌دانی. باید با پول فروش سهام در زمینه دیگری سرمایه‌گذاری کنیم، زمینه‌ای که می‌توان در آن سودی را جستجو کرد. این تنها طریقی است که می‌توان پولی بدست آورد".
کشیش درحالیکه انگشت شصتش را در کمر بند جبه‌اش فرو برده بود با اخمی که از دقت ناشی می‌شد در لوحه فولادی چارلز اول بانگاه فروررفته بود. واسطه‌اش خرید سهام سلانز متحده را توصیه کرده بود. بنابراین مشکلات مالی کشیش از خرید سهام ناشی می‌شد و کشیش بخش اعظم درآمد و مواجب خود را صرف خرید سهام می‌کرد. او قمارباز با احتیاطی بود. البته خود به خرید و فروش سهام به‌عنوان قمار نمی‌نگریست بلکه امیدوار بود که از این طریق بتواند ثروت هنگفتی به‌چنگ آورد. حال که سنین پیری فرامی‌رسید، کشیش توانسته بود مبلغ ۴۰۰۰ پاوند ذخیره‌کند که همه آن صرف خریداری سهام ۱۲ شرکت مختلف شده بود آنچه که بیش از هر چیز دوروتی را آزار می‌داد آنکه کشیش خود را مکلف می‌دانست که همه‌ماه مبلغ ۵۰ پاوند از کل حقوقش را برای خرید سهام و یا سرمایه‌گذاری در

جاهای مختلف کنار بگذارد. این حقیقتی جالب است که شهوت خرید سهام و یا اشتیاق به یک سرمایه‌گذاری خوب کشیشان را بیش از سایر قشرها و گروههای اجتماعی جذب می‌سازد. شاید این شهوت و اشتیاق همتای شهوتی است که در قرون وسطی کشیشان نسبت به زنان از خود نشان می‌دادند و معتقد بودند این شیطان است که در قالب زن ظاهر شده و کشیشان را می‌فریبد و امروزه آن شهوت جای خود را به شهوت در سرمایه‌گذاری و خرید سهام داده است. کشیش‌بالاخره گفت: "من باید معادل پانصد پوند سهام سلانز متحده را خریداری کنم"

دوروتی بتدریج امید خلاص شدن از چنگال نگرانیهای ناشی از وامها را ازدست می‌داد. پدرش در اندیشه سرمایه‌گذاریهایش بود (دوروتی از سرمایه‌گذاری هیچ نمی‌دانست جز آنکه نظم زندگیش را از هم می‌پاشاند). لحظه‌ای بعد مسئله بدهی‌هایی که به صاحبان فروشگاه‌های اطراف خانه داشتند از ذهن دوروتی گذشت. او آخرین تلاش خود را برای برآوردن پدرش بکار گرفت.

— پدر اجازه بدهید این مشکل را حلش کنیم. آیا فکر می‌کنید بتوانید هرچه زودتر مقداری پول مازاد بر مبلغ ماهیانه در اختیار من قرار دهید؟ منظورم همین حالا نیست، شاید ماه دیگر یا حداکثر دو ماه دیگر؟

لحنه عزیزم، نمی‌توانم. حوالی ماه کریسمس و یا پس از آن ممکن است بشود کاریش کرد اما حالا ممکن نیست، حتی نیم‌پنی هم برای پرداخت وامهایم ندارم!

— اما پدر این احساس که نمی‌توانیم وامهای خود را به‌پردازیم خیلی هولناک است. این موضوع برای هر دوی ما شرم‌آور است. دفعه گذشته که آقای ولوین فوستر (آقای ولوین، فوستر سمت شهردار شهرک

دخترکشیش / ۴۳

را داشت) با همسرش به اینجا آمده بود، همسر خود را برای تحقیق درباره خصوصیات رفتاری و خصلت‌های ما به اطراف فرستاده بود او پرسش‌هایی درباره مسائل خصوصی ما بعمل آورده از جمله پرسیده بود که اوقات خود را چگونه می‌گذرانیم و چقدر پول در اختیار داریم و همه ساله چه میزان ذغال مصرف داریم و سئوالات متفاوتی از این قبیل، او همیشه می‌کوشد تا در امور کنجکاو و پرمسئولیت کند. فکرش را بکنید که اطلاع پیدا کند که ما بدهکاریم!

— مسلماً این موضوع به خود ما ارتباط دارد، نمی‌توانم بپذیرم که بدهکاری ما چه ارتباطی به خانم ولوین فوستر یا هرکس دیگری دارد!

— اما این خانم ولوین آدم شایعه‌پراکنی است و کوس بدهکاری ما را بر سر بامها می‌زند، در ضمن اخلاق مبالغه نیز دارد و همه چیز را بزرگ می‌کند. شما که خانم ولوین فوستر را می‌شناسید، او به هر منطقه کشیشی که می‌رود می‌کوشد نقطه‌ضعفی برای کشیش‌ها بیابد و رسوایی بیاکند و موضوع را به گوش اسقف برساند. ابتدا نمی‌خواهم که بدست یک‌چنین زنی بهانه‌ای بدهم، اما واقعا او —

دوروتی می‌دانست که خانم ولوین مایل است که آنها را خطاکار بیابد و بهانه‌ای علیه آنها بدست آورد.

کشیش بامانتت گفت: "او زن منفوری است. حال بهانه‌ای هم بدست آورد، چه می‌تواند بکند؟ چه کسی به حرفهای زنی چون خانم ولوین فوستر توجه می‌کند؟"

— اما پدر چگونه می‌توانم شما را متقاعد کنم که بدهکار بودن چه تاثیر بدی در افکار مردم دارد. ما برای روزهای آینده این ماه پولی برای خرج کردن نداریم. نمی‌دانم برای ناهار امروز گوشت چگونه تهیه کنم.

فکر ناهار را نکن، فکر حاضری باش! (کشیش اندکی متغیر شده بود) امید من این است که تو بتوانی این اخلاق زشت مردم طبقه پست را که عادت به خوردن ناهار دارند ترک کنی غذای نیمروز خیلی مفید نیست فکر حاضری باش.

— خوب ناهار را فراموش می‌کنیم همان حاضری چه؟ امشب گوشت از کجا بیاورم من که جرات آن را ندارم بازهم از کار گیل قصاب تقاضای نسیمه کنم.

— سراغ یک قصاب دیگر برو، اسمش چیه؟ سالتر. دیگر هم به کارگیل اعتنانکن. او میدانند که دیر یا زود مطالبات خود را دریافت خواهد کرد. مشکلات حل شد. من نمی‌دانم این همه‌هیاهو برای چیست. آیا تنها ما هستیم که به کاسبکاران بدهکاریم؟ بخوبی بیاد دارم (کشیش پشت‌راست کرده پبیشرا مجددا در میان لبهایش گذاشت و به نقطه‌ای مبهم خیره‌ماند. صدایش لحن قصه‌گویانه‌ای به خود گرفته بود) بله بخوبی بیاد دارم زمانی که در آکسفورد درس می‌خواندم پدرم صورتحسابی را پرداخت نکرده بود که مربوط به سی سال پیش بود. همین تام (تام پسر عمویش بود) قبل از آنکه پولدار شود مبلغ ۷۰۰۰ پاوند بدهکار بود. او خودش گفت که هفت هزار بدهی داشته است.

زمانی که پدرش شروع به صحبت درباره پسرعمو تام کرد و نیز روزهایی را که در آکسفورد درس می‌خواند بیاد آورد و وقتی این جمله‌زمانی که در آکسفورد درس می‌خواندم "را بر زبان راند آخرین امید دوروتی برای قانع ساختن پدرش نقش بر آب شد. این سخنان بدان معنا بود که او به دنیای طلابی گذشته خود فرورفته است دنیایی که امور پست و بی‌ارزشی چون صورتحساب قصاب را در آن راهی نیست. وقتی پدرش در دنیای طلابی گذشته خود فرومی‌رفت

دخترگشیش / ۴۵

فراموش می‌کرد که یک کشیش مفرقی شهرکی کوچک است، فراموش می‌کرد چه فقری را پشت سر گذاشته است آنچه که به ذهنش راه می‌یافت، زندگی اشرافی بود که در آن نشانی از نکبت و غم وجود نداشت. البته زمانی که او در این دنیای تخیلی و بی‌دغدغه خود می‌زیست، این دوروتی بود که می‌بایست با کاسبکاران و طلبکاران دست به‌گریبان باشد و از یکشنبه تا چهارشنبه با آنان به‌نوعی کنار آید و می‌دانست که دیگر بحث وجدل با پدرش بیهوده است و طرح هر موضوع تازه‌ای در این باب به خشمگین شدن وی می‌انجامد. دوروتی از جای خود برخاست و شروع به جمع کردن میز صبحانه کرد و همه را روی سینی چید.

او برای آخرین بار زمانی که با سینی قصد خروج از اتاق را داشت گفت: "پدر شما مطمئن هستید که نمی‌توانید مقداری پول به من بدهید تا بدهیهایمان را بپردازیم"

کشیش صدای دخترش را نمی‌شنید و از میان دود برخاسته از پیمپش به نقطه‌ای نه‌چندان دور خیره مانده بود. او شاید به روزهای طلایی دانشجویی خود در آکسفورد می‌اندیشید. دوروتی از اتاق خارج شد اندوهی عمیق سراپای وجودش را فراگرفته بود آنچنانکه می‌خواست بگرید. مسئله هولناک بدهی‌هایی‌آنکه امیدوی به رفع آن باشد لاینحل مانده بود، همانگونه که پس از هزاران بار گفتگو این مسئله بقوت و قدرت همیشگی بجای مانده بود تا او را بیازارد.

دوروتی روی زمین دوچرخه کهنه‌ای که بر دست‌اش یک سید میله‌ای لحیم شده بود، پیریدوبی آنکه رکاب‌بزنند سرازیری تپه‌را طی کرد. و در مغز خود به سه‌پاوند نوزده و چهاردهم پنسی فکر می‌کرد که می‌بایست با آن مخارج را بکشد.

در ذهن خود فهرست نیازمندی‌های آشپزخانه را مرور کرد. آیا در آشپزخانه چیزی یافت می‌شد که خرید آن ضروری نباشد؟ چای، قهوه، صابون، کبریت، روغن‌خوراکی، شمع، شکر، عدس، هیزم سودا، لامپا، واکس‌کفش، پودر نان‌همه و همه می‌بایست خریداری شود. عملاً در آشپزخانه چیزی نمانده و همه قوطی‌ها از محتویات خالی شده بود در هر لحظه یک قلم جنس دیگری که می‌بایست خریداری شود به ذهنش می‌آمد و بر شدت ناامیدی او افزوده می‌شد. ذغال از دیگر اقلامی بود که می‌بایست به فهرست اجناس خرید اضافه شود چرا که در حال تمام شدن بود و بیاد آورد که ماهی جمعه را نیز می‌بایست علاوه کند. کشیش در مورد ماهی بسیار سختگیر بود.

دخترکشیش/ ۴۷

درحقیقت او فقط ماهیهای گران قیمت می خورد و از خوردن ماهی کفور، فیله ماهی، ماهی پهن، ماهی آزاد و نظایر آن ابا داشت.

در این احوال فکر تهیه گوشت برای ناهار امروز و یا به قول پدرش برای حاضری امروز چون خوره بجانش افتاد (دوروتی دقت داشت که دستورات پدرش را رعایت کند و غذای بعداز صبحانه را بجای ناهار همان حاضری تهیه کند) اما از سوی دیگر وقتی به جای ناهار حاضری خورده شد، دیگر نمیشد شام نیز حاضری خورد. با خود فکر کرد بهتر است بهنگام ظهر املت درست کند. دوروتی تصمیم خود را گرفت همان حاضری از هرنوع غذایی ارزان تر تمام می شود او دیگر جرات رفتن نزد کارگیل را نداشت هرچند که می دانست اگر ناهار املت و شام، خاکینه تخم مرغ آماده کند زخم زبانهای پدرش را نیز می بایست تحمل کند. هفته گذشته که ظرف یک روز دو وعده غذای تهیه شده از تخم مرغ جلوی پدرش گذاشت، سردی به او گفته شده بود: دوروتی شما در خانه مرغ نگاهداری می کنید؟ با خود فکر کرد شاید بتواند حدود یک کیلو سوسیس تهیه کند و از این طریق مسئله کمبود گوشت را جبران کند.

سی و نه روز دیگر درپیش بود و سه پاوند ونوزده پنس در اختیار نداشت. با اندیشیدن به این موضوع موجی از نگرانی در وجودش جریان یافت. بخود نهیب زده گفت: بس است دوروتی خود را نیازار انجیل می فرماید: "اگر بخداوند توکل کنی همه کارها بر تورا است خواهد شد (انجیل متی بخش ششم صفحه ۲۵). خداوند چاره ساز است. آیا براستی چاره ساز است؟ دوروتی دست راستش را از دستگیره دوچرخه برداشت و بطرف سنجاق سرش بردتا این اندیشه کفرآلود را که در توانایی خدا شک کرده بود از مغز خود بیرون راند، اما تردید خود از ذهن او گریخته بود. در این لحظه صورت سرخ

پروکت را در برابر چشمان خود دید که با احترام در حاشیه جاده برای او دست تکان می داد دوچرخه بسرعت از کنار او گذشت . دوروتی ایستاد و از دوچرخه پائین جست . پروکت گفت : «بخشید خانم ، می خواستم در مورد موضوع خاصی با شما صحبت کنم »

دوروتی در درون آه کشید ، بخوبی می دانست وقتی پروکت میگوید "موضوع خاصی" معنایش این است که می باید خبرهای ناخوشایند یا هشدار دهنده ای درباره وضع کلیسا بشنود

پروکت مردی با وجدان و در مجموع بدبین و نسبت به کلیسا و وظایف خود در کلیسا بسیار وفادار بود ، او کودن تر از آن بود که دارای اعتقاد مذهبی شخصی باشد . همواره با اشاره به وضعیت نابسامان ساختمان کلیسا نگرانی شدید خود را اظهار می داشت . در گذشته می گفت کلیسای مسیح یعنی همین چهار دیواری و سقف و برج سن آتلستان نایب هیل و دائما دورادور ساختمان کلیساراه می رفت و می گفت یک ترک آنجاست ، یکی از تیرهای چوبی موربانه خورده است و البته برای تعمیر این خرابیها به سراغ دوروتی می آمد ، دوروتی که توان پرداخت هزینه تعمیر را نمی داشت .

دوروتی گفت : "موضوع چیست پروکت؟"

— خانم ، همین اینها — .

کلام بر لبهای پروکت ماسیده بود ، او عموماً با لکنت سخن می گفت و به ویژه در بیان برخی کلمات مشکل داشت . او می خواست کلامی را بر زبان آورد اما تنها شبحی از کلام را بر لب می راند . واژه ای که پروکت سعی در ادای آن داشت با حرف "ن" شروع میشد پروکت از آن آدمها بود که تا میامد قسم بخورد کلام خود را پس می گرفت و از سوگند یاد کردن ابا داشت . بالاخره پس از فشار آوردن

بخوداز شرحرف "ن" خلاص شد و گفت: "ناقوسها خانم، ناقوسهایی که آن بالا نوی برج کلیسا هستند. آنها قاش برداشتند از آن قاشها که اگر نگاهتان به آن بیفتد چندشان می شود. کف برج هم شکاف برداشته و ممکن است یک روز تا بخودمان بیایم از آن بالا روی سرمان آوار بشود امروز صبح به بالای برجها رفتم و به شما میگویم با چه سرعتی پائین دویدم، نمی دانید زمین چه قاشی برداشته".

ظرف سه سال گذشته هفته ای نبود که پروگت لااقل یکبار درباره وضعیت خطرناک برجهای ناقوس هشدار ندهد. مدت سه سال بود که ناقوسها کف برج قرار گرفته بود و هزینه نصب، جابجایی آنها بیست و پنج پاوند تخمین زده می شد. همانگونه که پروگت خاطر نشان کرده بود برجها در وضعیت خطرناکی قرار داشت و آنچه که مسلم بود اگر همین امسال برجها فرود نمی آمد، سال دیگر ریزش می کرد و همراه با ناقوسها در صحن کلیسا می ریخت و چه بسا این اتفاق همانطور که پروگت دوست داشت بگوید روز یکشنبه واقع میشد آنهم صبح یکشنبه و در وقت نیایش جمعی.

دوروتی یکبار دیگر آه کشید. نگرانی درباره وضعیت برجها موضوعی نبود که برای مدت طولانی از فکر او محو شود و حتی چندین بار وحشت از خراب شدن برجها در خواب بسراغ او آمده بود. کلیسا همواره در مرکز نگرانیهای دوروتی قرار داشت، اگر از بابت ناقوسها نگران نبود حتما از ناحیه دیوارها یا سقف و پشت بام کلیسا نگرانی داشت و یا یکی از نیمکتها شکسته بود و نجار برای تعمیر آن تقاضای ده شلینگ میکرد و یا شیرازه کتابهای مقدس از هم گسسته شده و صحاف برای صحافی آنها پول طلب می کرد و یا لوله بخاری کثیف می شد و یا جبه پسرهای کرخوان پاره شده و دهها نگرانی دیگر از این قبیل که برطرف کردن آنها نیاز به پول داشت

از پنج سال پیش که بر اثر پافشاری او پدرش ارگ جدید برای کلیسا خریداری کرد (ارگ قدیمی صدای گاوی را می داد که مبتلا به آسم باشد). نتوانسته بود به پدرش بقبولاند که از صندوق هزینه های کلیسا مبلغی را بمصرف برساند.

دوروتی پس از چند لحظه سکوت گفت: "نمیدانم چه می توانیم بکنیم، برآستی نمیدانم ما راستش را بخواهی پولی در بساط نداریم خرجی هم که داریم برای نمایش بچه های مدرسه کلیسا می کنیم به حساب صندوق ارگ است. مردم هم که به صندوق ارگ کمک نمی کنند در مورد خرابی برج ها با پدرم صحبت کردی؟"

— بله خانم اما او توجهی نکرد. برج های این کلیسا حدود پانصد سال پیش بنا شده است. نمی توان به پایدار ماندن آنها بیش از چند سال دیگر اعتماد کرد.

این پیش نگرانی کاملاً صحیح بود. حقیقت روشن آنکه کلیسا در حال فروریختن بود و کشیش نسبت به آن بی تفاوت بود. او این خطر مشهود را نادیده می گرفت همانطور که هر چیزی را که مایل نبود نسبت به آن نگران باشد نادیده می گرفت.

دوروتی تکرار کرد: "واقعاً نمی دانم چه می توانیم بکنیم. البته قرار است دو هفته دیگر حراج خرده ریزها در میدان شهرک برپا شود، روی خانم می فی حساب می کنم که شاید چند تکه جنس زیبا به ما هدیه کند تا آن را در حراج عرضه کنیم. من می دانم که او توانایی دادن هدایایی را به کلیسا دارد چون در خانه اش خرده ریزهایی دارد که ابداً بکارش نمی آید یکبار در کمد خانه اش زیباترین سرویس چایخوری را دیدم که خودش می گفت بیش از بیست سال است که حتی یکبار هم از آن استفاده نشده است. فقط فکرش را بکن که آن سرویس را به کلیسا هدیه کند. می توان به قیمت چندین

دخترگشیش / ۵۱

پاوند آن را آب کرد. ما باید فقط دعا کنیم که در حراج خرده ریزها و کالاهای متفرقه شانس بیاوریم. دعا کنیم که این حراج لااقل پنج پاوند برای ما سود داشته باشد. مطمئنم اگر از صمیم دل دعا کنیم پول به نوعی بدستان خواهد رسید.^۴

پروکت در کمال ادب در حالیکه نگاهش را به نقطه‌ای دور دست می‌افکند گفت: "بله خانم، همینطور است"

در این لحظه صدای بوق اتوموبیلی شنیده شد و اتوموبیل بزرگ آبی رنگی که رنگ آبی آن بچشم میزد از دور نمایان شد. اتوموبیل آهسته حرکت می‌کرد و در سرپائینی تپه بطرف جاده اصلی شهرک می‌رفت. در پشت شیشه عقب اتوموبیل آقای بلیفیل گوردن مالک کارخانه تصفیه چغندر قند بطرز بیمارگونه‌ای پله داده بود و سرش که موهای مشکی چشمگیری داشت روی سینه اش خم شده بود. وقتی از کنار آنان عبور کرد بجای آنکه مثل همیشه دوروتی را نادیده بگیرد، لبخند گرمی تحویل او داد از آن لبخندها که عاشقها تحویل معشوقها می‌دهند. گوردن را بزرگترین پسرش رالف یا همانطور که خود او و اعضای خانواده‌اش تلفظ می‌کردند و الف همراهی می‌کرد رالف جوانی بیست ساله بود. در کنار رالف دو دختر پاکتورن نشسته بودند. آنان همه به دوروتی لخن زدند، حتی دو دختر لرد پاکتورن نیز لبها را به نشانه لبخند از هم گشودند. دوروتی متحیر شد، بود زیرا چندین سال بود که آنان او را در خیابان نادیده می‌گرفتند و ابدا اعتنایی به او نمی‌کردند.

دوروتی گفت: "امروز صبح آقای بلیفیل گوردن رفتار خیلی دوستانه‌ای دارد!"

— بله خانم، دلیلش را می‌دانم، هفته آینده روز انتخابات است و او امیدوار است که انتخاب شود و حالا هرچه کره و عسل دارد

عرضه می‌کند، شما به او رای دهید و بعد از آن او صورت شما را تا انتخابات آینده فراموش می‌کند.

دوروتی با تحیر گفت: "آه انتخابات!" او آنقدر گرفتار مسائل روزمره کلیسا و خانه شد، بود که اموری از قبیل انتخابات پارلمانی برای او خیلی دور از دسترس می‌نمود و آنقدر خود را به مسائل خصوصی مشغول کرده بود که میان لیبرالها و محافظه‌کاران و یا سوسیالیستها و کمونیست‌ها تفاوت قائل نمی‌شد.

دوروتی گفت: "بسیار خوب پروگت، انتخابات را بخاطر موضوع مهمتری فراموش کن. با پدرم صحبت می‌کنم و به او می‌گویم که وضع برج‌های ناقوس‌ها تا چه حد خطرناک است. فکر می‌کنم که بهترین کار این است که تقاضای یک اعانه ویژه بکنیم، این اعانه فقط برای ناقوس‌ها باشد کی می‌داند شاید بتوانیم پنج پاوند حتی ده پاوند اعانه بگیریم. فکر نمی‌کنی اگر بسراغ خانم می‌فی بروم و برای دریافت آبونمان از او شروع کنم حاضر شود مبلغ پنج پاوند به ما بدهد؟"

— شما عرایض مرا شنیدید ولی از شما خواهش می‌کنم نگذارید این موضوع به گوش خانم می‌فی برسد، اگر او بفهمد که وضعیت برجها استوار نیست، دیگر هرگز او را در کلیسا نخواهید یافت.
— آه عزیز من فکر نمی‌کنم اینطور باشد.

سنة خانم دوروتی انباید در این مورد به آن پیرزن —
یکبار دیگر پروگت دچار لکنت شد و شبحی از کلام در دهانش ماند، ولی این بار خاطرش آسوده بود که هشدار لازمه را داده‌است او در کمال ادب‌کلاه از سر برگرفت و از دوروتی جدا شد و دوروتی با دوچرخه بطرف خیابان اصلی شهرک رفت و این بار نگرانی فکری وی مضاعف شده بود از یک سو بدهی به کاسبکاران و از سوی دیگر

دخترکشیش/ ۵۳

هزینه‌های کلیسا. این دو نگرانی در اندیشه او به سیلان آمده و آرامش از او می‌ستاند

خورشید بی‌رمق از پشت توده‌های ابر قایم‌باشک می‌کرد و نور کم‌رنگ خود را بصورت مایل به خیابان اصلی می‌پراکند و خانه‌های شمالی را با نور خود نوازش می‌داد. از آن خیابانهای خواب‌آلود سنتی بود و برای کسی که بطور اتفاقی از آنجا عبور می‌کرد از نظر آرامشی که بر آن حاکم بود ایده‌آل بنظر می‌رسید اما اگر قرار بود در آنجا زندگی کنی قضیه کاملاً فرق می‌کرد، پشت هر پنجره یک دوست نشسته و یا یک دشمن کمین کرده بود. تنها ساختمان‌هایی که برووبیایی بود چایخانه "بی‌اوله" بود که روی شیشه پنجره آن طرح یک بطری مشروب نقاشی شده بود و دویست متر آنطرف‌تر در همان خیابان اصلی یک بازار روز کوچک تشکیل شده بود که در مرکز آن پمپ‌بنزین شهر قرار داشت و در دوسوی پمپ‌بنزین دو انبار چوبی موربانه زده خودنمایی می‌کرد. درست در روبروی پمپ‌بنزین چایخانه اصلی شهر و کلوب محافظه‌کاران نایپ‌هیل جای گرفته بود. در انتهای این خیابان قصابی هولناک کارگیل قرار داشت.

دوروتی متوجه میان خیابان شد که هیاهوی بسیاری از آنجا به گوش می‌رسید. هیاهو آمیخته‌ای از غش‌غش خنده و نوای ترومبون انگلیسی بود. خیابان خواب‌آلود از مردمی که برخی از آنان با شتاب به این سو و آن سو می‌رفتند سیاه‌شده بود و عده‌ای نیز برای شنیدن نوای ترومبون نواز به جمع تماشاگرانی که در دو طرف خیابان اجتماع کرده بودند، می‌پیوستند. خیابان از جمعیت سیاه بود. در این لحظه فریاد هورا از جمعیت برخاست. دوروتی مشاهده کرد که از بام چایخانه به بام کلوب محافظه‌کاران رشته‌های بیشمار نوارهای چراغانی آویخته شده است و در وسط این نوارها پلاکاردی

نصب شده بود که بر روی آن نام بلیفیل گوردن با حروف درستی نوشته شده بود. از میان دو صف جمعیت، اتومبیل بلیفیل گوردن به آهستگی گام برداشتن به پیش می‌رفت و آقای بلیفیل با خوشرویی به همه لبخند بذل و بخشش می‌کرد ابتدا به یکطرف و بار دیگر به جانب دیگر. مردی که ماسک یک بونا مورا به صورت داشت پیشاپیش اتومبیل حرکت می‌کرد و هم‌او بود که ترومبون را به‌نوا آورده بود و در کنار او مرد دیگری قدم برمیداشت که پلاکارد دیگری در دست داشت که بر روی آن چنین نوشته شده بود:

چه کسی انگلیس را از جنگال سرخ‌ها نجات می‌دهد؟

بلیفیل گوردن!

چه کسی نان شما را روغن دار می‌کند؟

بلیفیل گوردن!

بلیفیل گوردن برای همیشه.

از پنجره کلوب محافظه‌کاران یک پرچم بانسیم باد به اینسو و آن سو می‌رفت. نشانه وحدت ملی بر روی آن سخت بچشم می‌آمد و از بالای پرچم از پشت شیشه صورت شش زن بار که همه لبخند می‌زدند دیده می‌شد.

دوروتی دوچرخه را در سرازیری خیابان با هستکی هدایت کرد با دیدن نمای قصابی کارگیل قلبش بشدت به‌تپش افتاده جریان خونسش تشدید شده بود (او برای رسیدن به سولپایپ ناچار بود از برابر قصابی کارگیل عبور کند). اتومبیل بلیفیل گوردن در برابر چایخانه بی‌اوله چند لحظه‌ای توقف کرده بود و در برابر اتومبیل گروه قهوه‌نوشان به استقبال آمده بودند. بنظر می‌رسید که نیمی از بانوان شهر به پیشواز گوردن می‌آیند، عده زیادی از آنان سبد خرید بدست داشتند و عده دیگر سگهای دامن پرورده‌شان را در آغوش کشیده

دخترکشیش / ۵۵

بودند. خوب هرچه باشد انتخابات فرصتی بود تا مردم عادی شهر با بالاترین مقامات خود لبخند مبادله کنند. احساسات و عواطف زنانه بجوش آمده بود و صدای زنان که فریاد می کردند "آقای بلیفیل گوردن بخت یارتان باد، آقای بلیفیل گوردن عزیز امیدواریم پیروز باشید گوش فلک را کر کرده بود و آقای بلیفیل گوردن از کیسه برفتوت لبخند، بیدریغ لبخند نثارشان می کرد، اما در نثار لبخند ملاحظات را نیز رعایت می کرد بدین ترتیب که وقتی به توده مردم می رسید لبخندش متوجه صورت فرد خاصی نبود بلکه متوجه همگان بود بی آنکه در چهره‌ای دقیق شود اما در برابر گروه قهوه‌نوشان که از بانوان سطح بالای شهر بودند و به یک یک چهره‌های زنان بار که از جمله طرفداران او بودند لبخندی تحویل می داد. در برابر شخصیت‌های محبوب شهر علاوه بر لبخند آقای گوردن، وال‌ف جوان نیز دست تکان می داد و خوشبویشی می کرد.

قلب دوروتی فشرده شد. آقای کارگیل در برابر قصابی مانند سایر مغازه‌داران ایستاده بود. او مردی بلند قامت و زشت صورت بود پیش‌بند راه‌راه آبی به تن کرده بود، صورتش ارغوانی سرخ بود رنگ گوشت‌هایی که از پشت شیشه آویخته بود. آنقدر نگاهش جذب آن چهره شوم شده بود که ایدا توجه نداشت دو چرخه‌اش به کدام سوی در حرکت است و بناگاه چرخ جلویی با پای مرد چاقی که از پیاده‌رو به خیابان قدم گذاشت برخورد کرد.

مرد خیل چرخی زده و فریاد برآورد "خدای من، این دوروتی است!"

— چرا آقای واربرتون، این ملاقات چه فوق‌العاده‌گی داشت؟

می‌دانید احساس می‌کردم امروز با شما برخورد داشته باشم.
آقای واربرتون با تمام چهره صورتی رنگش خنده‌ای کرده گفت:

"فکر می‌کنم از اینکه انگشت‌های شصت سوزن سوزن می‌شد، هان؟ خوب بگو ببینم حالت چگونه؟ هرچند رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر ضمیر. با دیدن چهره‌ات چه دلیلی دارد که حالت را بیرسم. چون از همیشه جذاب‌تر شده‌ای؟"

آقای واربرتون ضمن ادای این کلمات آرنج لخت دوروتی را نیشگون گرفت (دوروتی بعد از خوردن صبحانه تغییر لباس داده و یک بلوز بی‌آستین به تن کرده بود) او به محض این حرکت ناخوشایند از طرف آقای واربرتون یک گام عقب گذاشت تا از دسترس او بدور باشد از اینکه کسی او را نیشگون بگیرد و یا در میان دست‌هایش بفشارد بشدت بیزار بود و از کسی که این عمل را انجام می‌داد احساس انزجار می‌کرد بهمین روی با کمی خشونت گفت:

"لطفا آرنج مرا نیشگون نگیرید من از این حرکت خوشم نمی‌آید"

— دوروتی عزیزم کی می‌تواند در برابر این آرنج‌ها مقاومت کند؟ آرنج‌های تو از نوعی است که آدم بطور خودکار آنها را نیشگون می‌گیرد اگر می‌توانستی احساس مرا درک کنی، می‌فهمیدی که این عمل یک حرکت انعکاسی است"

دوروتی در حالیکه دو چرخه‌اش را میان خودش و آقای واربرتون حایل کرده بود پرسید "چه وقت به نایب هیل بازگشتید؟ بیش از دو ماه است که شما را ندیده‌ام."

— "پریروز برگشتم. اما این یک سفر کوتاه مدت است، فردا دوباره نایب هیل را ترک می‌کنم، می‌خواهم بچه‌ها را به بریتانی ببرم، میدونی که منظورم از بچه‌ها چه کسانی است، همان حرامزاده‌ها را می‌گویم"

کلمه "حرامزاده‌ها" را آقای واربرتون با لحن خاصی تلفظ کرد

دخترکشیش/ ۵۷

به نوعی که دوروتی احساس شرم کرده غرورش جریحه دار شد. او با سه حرامزاده اش افتضاح بزرگ نایپ هیل بشمار می آمد و در سراسر نایپ هیل به عنوان آدمی که گندش را در آورده بود شناخته می شد او زندگی و درآمد مستقلی داشت، خودش را نقاش می خواند همه ساله پنج یا شش دورنما می کشید. دو سال پیش به نایپ هیل وارد شده و یکی از ویلاهای جدید پشت خانه کشیش را خریداری کرده در آنجا زندگی می کرد و یا روشن تر گفته شود اقامت موقت داشت و بازنی که عنوانش رسیدگی به امور خانه بود ازدواج موقت کرده بود. آن زن - یک خارجی بود، گفته می شد اسپانیایی است چهار ماه پیش افتضاح دیگری بالا آورد بدین معنا که با مرد دیگری گریخت و برایش سه فرزند حرامزاده بجای گذاشت و آقای واربرتون در وضعیت ناخوشایندی در لندن از فرزندانش مراقبت می کرد. از نظر ظاهری او مرد خوش قیافه ای بود هر چند که کاملاً طاس بود (او آنقدر از طاسی خود رنج می برد که می کشید به رهنحوی شده آن را پنهان کند) و کمی شکمش بزرگ شده بود لکن همیشه شکم را بدرون می داد تا برجستگی آن بچشم نیاید چهل و هشت ساله بود اما جوان تر بنظر می رسید. مردم شهر می گفتند او بیشرف "تمام عبار" است. دختران جوان از او وحشت داشتند و این وحشت بی دلیل نبود.

آقای واربرتون دست خود را روی شانه دوروتی گذاشته و چون پدری که فرزندش را در راه رفتن هدایت می کند برای او از میان جمعیتی که این سو و آن سو می رفت راه می گشود و یک بند حرف می زد اتومبیل آقای بلیفیل گوردن پمپ بنزین را دور زده و حال راه رفته را بازمی گشت و هنوز جمعیت پیرامون اتومبیل وی در حرکت بودند. توجه آقای واربرتون به سوی اتومبیل معطوف شد و از سخن

گفتن باز ماندتا با دقت سرنشینان اتومبیل را شناسایی کند .
 او پرسید : " منظور از این ادا و اصولهای چندش آور چیست ؟"
 - آه آنها - چی بهش می گویند ؟ - تبلیغات انتخاباتی می کنند
 فکر می کنم می خواهند آراء ما را برای خودشان بگیرند "
 آقای واربرتون در حالیکه به کاروان تبلیغاتچی ها می نگریست
 زیر لب گفت : " آه خدای مهربان از ما می خواهند که به آنها رای
 بدهیم ! " نگاه عمای نقره ای را که همیشه با خودش همراه داشت به
 طرف سرنشینان اتومبیل نشانه رفته گفت : " نگاه کن ، تراخدا به این
 قیافه ها نگاه کن ، ببین چطور به ما لبخند می زنند ، مثل میمونی که
 چشمش به یک سیدنا رگیل افتاده باشد آیا تا بحال یک چنین منظره
 چندش آوری را دیده بودی ؟ "
 دوروتی زیر لب گفت : " مراقب باشید ، حتما یکی صدای شما را
 می شنود "

آقای واربرتون بناگاه صدایش را بلندتر کرد گفت : " خوب است ،
 بگذار بشنوند حتما این عوضی ها فکر می کنند ما از دیدن دندانهای
 مصنوعیشان سراپا آکنده از شور و نشاط می شویم همان لباسی که
 آقای گوردون پوشیده خودش مایه مضحکه است . این بابا کاندیدای
 حزب سوسیالیست است ؟ اگر اینطور است حتما من به او رای می دهم "
 چند نفری که در پیاده رو ایستاده بودند برگشتند و به آندو
 خیره خیره نگاه کردند . دوروتی در یک نگاه متوجه شد که آقای
 تویس آهنگر که سن و سالی از او گذشته بود از پشت در توی مغازه اش
 با خشم به آنان می نگرد . او کلمه سوسیالیست را شنیده بود و آقای
 واربرتون را در ذهن خود در فهرست سوسیالیست ها قرار داده
 و دوروتی را نیز به عنوان دوستدار سوسیالیست ها فرض کرده بود .
 دوروتی گفت : " من باید هرچه زودتر بروم " اجناس می کرد

دخترکشیش/ ۵۹

باید هرچه سریع تر پیش از آنکه آقای واربرتون حرف ناخوشایند دیگری بر زبان آورد از معرکه بگریزد و اضافه کرد: "من باید مقدار زیادی خرید کنم. حالا به شما خدانگهدار می‌گویم تا بعد."

آقای واربرتون باخنده گفت: "نه، تونمی‌روی، یعنی به این زودی می‌خواهی از من جدا شوی، من با تو می‌آیم."

بهمحض اینکه دوروتی دوچرخه‌اش را به حرکت آورد، واربرتون در حالیکه عصایش را زیر بغلش گذاشته بود درکنارش بحرکت آمد. او آدم کنه‌ای بود و سفت و سخت به دیگران می‌چسبید و اگرچه دوروتی او را در شمار دوستان خود بحساب می‌آورد ولی گاه آرزو می‌کرد که این مفتضح شهرو خود او که دخترکشیش است درجایی غیرعمومی‌تر ملاقات داشته باشند.

ولی در این لحظه دوروتی خوشحال بود که آقای واربرتون او را همراهی می‌کند زیرا درحصار پیکر آقای واربرتون پنهان شده و به آسانی بی‌آنکه دیده شود از برابر کارگیل قصاب که هنوز مقابل قصابیش ایستاده بود عبور کرد، اما زمانی که به پشت سر خویش نگریست متوجه شد که قصاب زیرچشمی با نگاه حقیرانه‌ای به او می‌نگرد. آقای واربرتون یک‌بند حرف می‌زد: "امروز صبح خوبی است و من سرشانسم چون تو را ملاقات کردم. راستش را بخواهی من دنبال تو می‌گشتم و نگاهم در جستجوی تو بود. می‌دانی امشب چه کسی را برای شام دعوت کرده‌ام؟ بیولی، رونالد بیولی، حتما اسم او را شنیده‌ای؟"

— نه، متأسفم اسم او را نشنیده‌ام، درحقیقت تاکنون هرگز اسم او را نشنیده‌ام.

— دوروتی عزیزم، تو از خودت غافل مانده‌ای تو حتما باید کتاب "حوضچه ماهیها و متعه‌ها" را خوانده باشی از آن داستانهای

دلپذیر و سرگرم کننده است که آدم را سرکیف می آورد از آن داستانهای فحشانگاری سطح بالاست از آن کتابهاست که راهنمای مفیدی برای دختران می باشد، تو حتما باید آن را بخوانی.

دوروتی درحالیکه ناراحت بنظر می رسید به پشت سر خویش نگاه کرده گفت: دوست ندارم از این صحبت ها بکنید "اما خیلی زود بطرف واربرتون نگریست زیرا همچنان آقای کارگیل قصاب به او خیره مانده بود. دوروتی اضافه کرد: این آقای بیولی کجا زندگی می کند، مسلما محل سکونت او این جانیست، همینطور است؟"

— نه او از ایپسویچ برای شام می آید و احتمالا شب را نزد من می ماند به همین جهت بود که دنبال تو می گشتم فکر کردم شاید بدت نیاید که با او آشنا شوی فکر می کنی بتوانی امشب را به خانه مابییی؟

— فکر نمی کنم بتوانم چون باید شام پدرم را حاضر کنم و هزاران کار دیگر دارم تا ساعت هشت شب سخت گرفتارم و بعد از آنهم کارهای متفرقه دیگری دارم که باید به آنها سروسامان بدهم.

— خوب بعد از شام بیا، خیلی دلم می خواهد که با او آشنا شوی مرد جالبی است از آن آدمهای شوخوشنگ است حتما از آشنایی با او خوشحال می شوی بخصوص برای تو این آشنایی لازم است چون چند ساعتی از کلیسا و مسائل آن فارغ می شوی. دوروتی وسوسه شده و در تردید بود چه پاسخی بدهد. چندباری که به خانه آقای واربرتون رفته بود فوق العاده لذت برد بود البته دیدار وی از آن خانه بسیار بندرت اتفاق می افتاد چنانچه هر سه یا چهار ماه یکبار به آنجا می رفت. مسلم بود که اجازه نداشت با یک چنین مردی آزادانه معاشرت کند و هر زمان که می خواست به خانه آقای واربرتون برود مراقب بود که حتما تنها میهمان آن خانه نباشد

و لااقل یک میهمان دیگر در آن خانه دعوت شده باشد .
 دو سال پیش که برای اولین بار سروکله آقای واربرتون در
 ناپهیل پیدا شد او ابتدا قیافه مرد زن مرده‌ای را بخود می‌گرفت
 که از همسرش دو فرزند داشت بناگاه زنی که به امور خانه رسیدگی
 می‌کرد در یک نیمه‌شب فرزند سومی بدنیا آورد .
 زمانی که دوروتی برای نخستین بار به خانه آقای واربرتون
 دعوت شده بود او در آن دیدار عصرانه تاثیر عمیقی بر دوروتی
 بجای گذارده بود .

ابتدا با او درباره کتابهای مختلف صحبت کرده و پس از صرف
 جای روی مبل کنار او نشسته و درگوشش زمزمه عاشقانه سر داده
 بود و این زمزمه اگرچه خوشایند بود لکن بسیار زود هنگام بود
 بخصوص آن که سعی کرده بود دوروتی را نوازش دهد دوروتی
 وحشت‌زده ، رنگ‌پریده و لرزان و گریان خود را به آن سوی مبل
 کشانده اما آقای واربرتون بی‌آنکه شرم کند برجسارت خود افزوده
 بود .

دوروتی هق‌هق‌کنان گفته " آه چطور می‌توانید؟ چطور به
 خودتان اجازه می‌دهید؟

آقای واربرتون جواب داده بود: " دست خودم نیست من در
 مقابل تو بی‌اراده می‌شوم . "

— اما چطور می‌توانید تا این حد جسور باشید؟
 — آه کوچولوی من خیلی آسان است هر زمان به سن من
 رسیدی دلیل این رفتار مرا درک می‌کنی .

بزعم این شروع ناخوشایند ، نوعی دوستی میان آندو پای
 گرفته بود و میزان دوستی آندو بحدی بود که دوروتی درباره آن‌ها
 دیگران صحبت می‌کرد و سخن گفتن درباره آقای واربرتون در ناپهیل کار

چندان آسانی نبود. دوروتی خیلی دیر به دیر با آقای واربرتون ملاقات می‌کرد و بیشترین دقت را بعمل می‌آورد که هیچگاه با وی تنها نماند اما حتی در جمع نیز او گاه فرصتی می‌یافت تا با دوروتی از عشق سخن گوید و دستهای دوروتی را لمس کند. اما دیگر اظهار عشق آقای واربرتون نسبت به دوروتی مودبانه شده بود و سعی میکرد برخلاف حادثه تلخ گذشته حرکتی از او سرزنند که موجب رنجش دوروتی شود. بعدها زمانی که دوروتی او را مورد عفو قرار داده بود به دوروتی گفته بود که در اولین برخورد با هرزنی که احساس می‌کند آمادگی دارد چنین رفتاری را از خود نشان میدهد دوروتی با اطلاع از این موضوع نتوانسته جلوی خود را گرفته و این سؤال را نکرده که: "آیا دیگر زنان و دختران شما را بخاطر این حرکتتان سرزنش نمی‌کنند؟"

— آه مسلم است، اما در عوض در مواردی نیز موفقیت‌هایی به همراه دارد.

گاه مردم حیرت می‌کردند که چطور دختری چون دوروتی می‌تواند حتی گاهگاهی رضایت دهد که با مردی چون واربرتون دیدار و گفتگو داشته باشد، اما نفوذی که این مرد بر دوروتی داشت دقیقا شبیه همان نفوذی بود که یک کافر بر یک زاهد دارد. این یک حقیقت است کافی است به اطراف خود نگاهی بیندازید تا آن را تصدیق کنید. که اخلاقیون و غیر اخلاقیون قویا بر یکدیگر تاثیر می‌گذارند. بهترین توصیفات آنی که از فحشا داده شده بدون استثناء توسط اخلاقیون مذهبی یا اخلاقیون غیر مذهبی بوده است البته دوروتی زاده قرن بیستم تا اندازه‌ای می‌توانست کفرگویی‌های آقای واربرتون را در آرامش تحمل کند، زیرا چه‌بسا برای کافران مشاهده خشم زاهدان از کفرگویی‌هایشان دلپذیر است. بالاتر از

همه اینها دوروتی از آقای واربرتون خوشش می‌آمد درست بود که او را می‌آزرد و آشفته‌اش می‌کرد با این حال بدون اینکه خود کاملاً اطلاع داشته باشد نوعی همدردی و محبت و تفاهم در او میدید که در هیچ کجای دیگر نمی‌توانست سراغ کند. او با همه شرارتهایش آدم دوست‌داشتنی بود و کلماتی که در محاوره بکار می‌گرفت اگر چه گاه او را متحیر می‌ساخت اما از آنجا که برای او تازگی داشت جاذبه برانگیز بود. شاید نیز دیدار آقای بیولی برای او خالی از لطف نبود، اگرچه کتاب "حوضچه ماهیها و متعه‌ها" کتابی نبود که او ابد آن را بخواند زیرا در صورتیکه یک‌چنین کتابی را می‌خواند بشدت احساس پشیمانی می‌کرد. اما بهر حال در نایپ‌هیل مشاهده یک نوول‌نویس خود جای شگفتی داشت و گفتگو با او غنیمتی به حساب می‌آمد هرچند که در لندن در هر خیابان پنجاه نوول‌نویس از کنار هرکس می‌گذرند

دوروتی گفت: " مطمئن هستید که آقای بیولی می‌آیند؟"
 - حتما در ضمن فکرمی‌کنم با همسرش بیاید، تمام رسمی. امشب از شوخی و سرکرمی خبری نیست.

- پس بسیار خوب، امیدوارم بتوانم ساعت ۸/۳۰ آنجا باشم.
 - بسیار خوب، اگر بتوانی ترتیبی بدهی که قبل از تاریک شدن هوا بیایی خیلی بهتر خواهد بود. چون می‌دانی که خانم سمپریل که در همسایگی ما زندگی می‌کند بعد از غروب آفتاب از همه کسانی که به خانه ما رفت و آمد می‌کنند بازجویی بعمل می‌آورد و از آنان اسم شب می‌خواهد.

خانم سمپریل کانون سخن‌پراکنی و شایعه‌سازی شهر بود یعنی بزرگترین آنان بود و دیگران از نظر شایعه‌سازی به پای او نمی‌رسیدند. آقای واربرتون به آنچه که می‌خواست رسیده بود (او

جدا از دوروتی می‌خواست که بیشتر به خانه آنان رفت و آمد کند (آقای واربرتون با گفتن به امید دیدار از او جدا شد و دوروتی را به حال خود گذاشت تا به خرید خود ادامه دهد .

درست در لحظه‌ای که می‌خواست پیشخوان فروشگاه سولپ را که شامل یک جالباسی به طول دوونیم یارد بود ترک گوید صدایی بگوشش رسید که سعی میکرد غم‌انگیز جلوه کند این صدا به خانم سمپریل تعلق داشت. او زنی باریک‌اندام چهل‌ساله با صورتی باریک و زردرنگ و مشخص بود که موهای تنگ تیره‌ای آن را قاب می‌کرد. از چهره‌اش جنون و مالیخولیا فریاد می‌زد و در صورتش یک چیزی داشت که تصویر وندایک را تداعی می‌کرد و پشت یک کپه پارچه پرده‌ای در کنار پنجره مخفی شده بود بدون تردید شاهد گفتگوی او با آقای واربرتون بوده است. هر زمان می‌خواستی کاری بکنی که خانم سمپریل از آن اطلاع نداشته باشد مطمئناً او ظاهر می‌شد. او قادر بود چون جن هزار و یکشب در هر لحظه و در هر جا حاضر شود. مهم نبود که کارتو تا چه حد کوچک است، رادارها و شاخک‌های حسی خانم سمپریل حتماً آن را می‌گرفت. آقای واربرتون همیشه درباره او می‌گفت: " این زن باندازه چهارتا از جانوران جهنمی است او تمام وجودش چشم است و بیادداشته باش که شب و روز خواب ندارد و پاسداری می‌دهد "

خانم سمپریل زیرلب با صدایی اندوهیار و موثر که می‌کوشید با لحن صدای خود از فاجعه‌ای خبر دهد و تا حد امکان آرام گفت. " می‌خواستم با تو صحبت کنم، می‌خواهم از ماجرای هولناک خبر بدهم، ماجرابی که حتماً تن تو را می‌لرزاند و تو را در وحشت فرو می‌افکند "

دوروتی بابی میلی پرسید: " آن خبر از چه قرار است؟ " و

دخترکشیش/ ۶۵

بخوبی می‌دانست که مجموعه سخنان خانم سمیریل از چه‌افتی است زیرا او فقط در یک رشته سخن می‌گفت .

آنان از فروشگاه خارج شدند و مسیر سرایشی خیابان را در پیش گرفتند . دوروتی دسته دوچرخه را در دست گرفته و خانم سمیریل در کنارش با کرشمه و ناز قدم برمی‌داشت و هرچه بیشتر دهانش را به گوش دوروتی نزدیک و نزدیک‌تر می‌ساخت تا ضمن نشان دادن صمیمیت خود به او، خبر را سری‌تر و مهم‌تر جلوه دهد .

او اصل خبر یا اصل فاجعه را چنین شروع کرد: " تا حالا متوجه آن دختره که روی نیمکت‌های انتهایی کنار آرگ کلیسا می‌نشیند شده‌ای؟ دختر نسبتاً خوشگلی است، موهای قرمزی دارد . نمیدانم اسمش چیست . (خانم سمیریل کسی است که نام کوچک، نام میانی و نام خانوادگی کلیه ساکنان شهرک را می‌داند)

دوروتی گفت: " مولی فریمن، او برادرزاده فریمن سبزی‌فروش است؛ — آه مولی فریمن، اسم او این است؟ همیشه تو این فکر بوده‌ام که — "

خانم سمیریل دهان قرمز کوچک خود را نزدیک‌تر به گوش دوروتی آورده و به صدایش زنگ داد تا آن را عمیق‌تر و موثرتر سازد و بدنبال آن شروع به بارش یکرشته اتهامات و برچسب‌های مختلف از جمله اینکه خانم مولی فریمن و شش جوان کارخانه تصفیه چغندر قند بله ... کرد . پس از چند لحظه که از بارش این کلمات گذشت، موضوع وقیحانه‌تر تشریح شد و بناگاه دوروتی رنگ‌باخته از حرکت باز ایستاده گفت :

" نمی‌خواهم این حرفها را بشنوم، این حرفها واقعیت ندارد و درباره خانم مولی فریمن صدق نمی‌کند . این حرفها نمی‌تواند واقعیت داشته‌باشد، او دختر کاملاً محبوبی است، او یکی از بهترین

دختران کلیساست و در یاری رساندن به امور کلیسا از هیچ کوششی فروگذاری نمی‌کند. من اطمینان کامل دارم آنچه که شما درباره او می‌گوئید مصداق ندارد"

– "اما دوروتی نازنین من! وقتی چیزی را به تو می‌گویم با چشمان خود دیده‌ام ..."

– من اهمیت نمی‌دهم. این منصفانه نیست که درباره مردم اینطور صحبت و قضاوت کنیم. حتی اگر آنچه که شما می‌گوئید راست باشد باز گوگردن آن کاری اخلاقی نیست. در این دنیا بحد کفایت زشتی و دنائت وجود دارد، ما با بازگوکردن آن بر زشتی‌ها اضافه نکنیم"

خانم سمپریل آهی کشیده گفت: "اما توجه کن دوروتی عزیز! در این شهر باید یکی باشد که بر این اعمال زشت نظارت کند، یعنی به یک چنین آدمی نیاز هست. موضوع از اینجا آب می‌خورد که یک نفر مثل من نمی‌تواند شاهد این همه رذالت و شرارت و فساد باشد. اگر به خانم سمپریل گفته می‌شد که شما همیشه در جستجوی اعمال مفسده‌انگیز هستید متحیر شده اعتراض می‌کرد و میگفت که از مشاهده مفساد انسانها در رنج است و همین رنج درونی است که او را مجبور می‌سازد تا آنچه شاهد بوده است از مخفیکاری بیرون آورد تا بدینوسیله از شیوع آن جلوگیری کند.

تذکر دوروتی ضعیف‌تر از آن بود که بتواند خانم سمپریل را از ادامه بحث درباره شدت گرفتن فساد در نایب هیل بازدارد. او مورد خانم فریمن را به عنوان نمونه‌ای از عمومی شدن فساد در این شهرک آورده بود. آنگاه پس از قصه مولی فریمن و شش مرد جوان به قصه دکتر گیترون پزشک شهر پرداخت که با دو پرستار در بیمارستان رابطه دارد آنگاه نوبت به خانم کورن همسر شهردار رسید که او را در گوشه‌ای مست لایعقل یافته بود در حالیکه در بوی

دخترگشیش/ ۶۷

ادوکلن مردانه غرق شده بود. سپس سری به ووکینه در میلبورگ زده و او را متهم کرد که با یک پسر بچه از ارکستر کرکلیسا رابطه دارد و این قصه ادامه یافت و هر چیز را به هر چیز ارتباط داد از جمله کلنگ را به آسمان و ریش را به سبیل، و بدین ترتیب اگر دوروتی همچنان به یاهوهای خانم سمپریل گوش فرامی داد در شهر کسی نمانده بود که او دستش را رونکرده و رازهای مگویش را کشف نکرده باشد.

نکته قابل توجه در اینجا بود که داستانهای او نه تنها کثیف و افترا آمیز بود بلکه همه دارای یک ریتم و یک نوای مشخص بود و در مقایسه با سایر شایعه پراکنان شهر نقش فریاد را در برابر بوکاچیو بازی می کرد. از مجموع گفته های او درمی یافتی که نایپ هیل با دو هزار نفر ساکنین آن بمراتب از کل شهرهای سدوم و گومورا و بوئنس آیرس کثیف تر و پرگناه تر می باشد. اگر از نگاه خانم سمپریل به شهر می نگریستی از بانکداری که سرفانه برای کارکنان زن بانک خرج می کند و با زن بار از دواج می کند و بدین ترتیب صاحب دو همسر شده است و یا زنی که شبها با پیراهن ساتن خواب در بالکن خانه ظاهر می شود و یا از خانم شانون پیر که با معلم موسیقیش رابطه عاشقانه دارد و یا از مگی وایت دختر نانوای شهر که از برادر تنی خودش سه تا بچه دارد اطلاع می یافتی و وقتی درمی یافتی که همه مردم شهر اعم از پیر و جوان و کودک، غنی و فقیر همه در منجلاسی از فساد به شیوه فساد پابلیان عصر باستان فرورفته اند حیرت می کردی که چطور آتشی از آسمان فرو نمی آید تا شهر را به آتش کشد و همه چیز را بسوزاند. اما اگر کمی در صحبت های خانم سمپریل دقیق تر می شدی ابتدا صحبت های او برایست یکنواخت و سپس بطرز غیر قابل تحملی کسل کننده میشد

چرا که در شهری که همه ساکنان آن دوزنه یا دوشوهره، امردباره یا معتاد به مواد مخدر بودند بزرگترین فسادها و افتضاحات دیگر بی‌تاثیر بود و نیشی برای گزیدن نداشت. در حقیقت خانم سمیریل چیزی زشت‌تر از یک تهمت‌زن بود او یک خوک‌بود، خوک‌کشیف.

خانم سمیریل برای اینکه داستانهایش مورد قبول افتد رنگ و روغن‌های مختلف به آنها میزد. در مواقعی که میدانست حرفش تاثیر دارد و مخاطب می‌پذیرد بددهنی می‌کرد و کشیف‌ترین کلمات را برده‌ها می‌آورد و در مواردی دیگر با احتیاط بیشتر کلمات را بگاز می‌گرفت او نه تنها از مناسبات و تماس‌های جنسی مردم شهر خبر می‌داد که از دعوا و مرافعه‌های زن و شوهرها نیز خبر داشت.

در طول تمام این صحبت‌ها، دوروتی بی‌نتیجه کوشیده بود تا خانم سمیریل را از ادامه سخن گفتن در باب این مسائل بازدارد، خانم سمیریل او را در موقعیتی قرار داده بود که راه فراری برایش باقی‌نمانده بود و ناچار بود از گوشه دیوار همگام با خانم سمیریل قدم بردارد و در عین حال با یک دست دوچرخه‌اش را هدایت کند. اما خانم سمیریل بی‌وقفه و یک‌بند، در تنها زمینه مورد علاقه خود سخن می‌گفت. این سخن گفتن و قدم‌زدن ادامه داشت تا آنکه آنان به انتهای خیابان اصلی شهرک رسیدند و ناچار شدند که دور بزنند و در نتیجه دوروتی در سمت چپ خیابان قرار گرفت و راه فرار برای او باز شد. او ایستاد، پای راستش را روی رکاب دوچرخه گذارده گفت:

"دیگر نمی‌توانم بمانم، هزاران کار دارم که باید به یک یک آنها برسم و خیلی دیرم شده"

— آه دوروتی عزیز یک چیز دیگر مانده که می‌خواستم ترا در جریان قرار دهم، یک موضوع بسیار مهم.

دخترگشیش/۶۹

— "متاسفم، من خیلی عجله دارم، شاید یک وقت دیگر"
خانم سمپریل باشتاب گفت: "موضوع درباره آقای واربرتون
است او این امید را داشت که دوروتی از او نگریزد و ادامه داد " او
دو سه روز است که از لندن بازگشته و میدانی بخصوص می‌خواستم
این موضوع را برای تو بگویم، او حالا —"
در اینجا دوروتی دریافت که باید هرچه زودتر به هر قیمتی که
شده بگریزد زیرا ابدًا میل نداشت درباره آقای واربرتون با خانم
سمپریل صحبت کند، دوچرخه‌اش را سوار شد و با یک معذرت‌خواهی
بسیار کوتاه گفت: "متاسفم، دیگر نمی‌توانم بمانم" و بسرعت از
او فاصله گرفت.

— "می‌خواستم به تو بگویم که او با یک زن تازه به نایپ‌هیل
آمده است." خانم سمپریل این جمله را در پشت سر دوروتی
فریاد کرد و حتی فراموش کرده بود که می‌بایست آن را در گوشی
فاش کند.

اما دوروتی با سرعت رکاب زده و بدون اینکه به پشت سر خود
نگاه کند وانمود کرد که سخن‌آورانشنیده است و این کار اقدام
ناخردانه‌ای بود زیرا خانم سمپریل را از لذت بیان مفاسد محروم
ساخته بود و هرکس با او چنین می‌کرد در فرصت مقتضی او شایعه
هولناکی درباره‌اش می‌ساخت.

به محض اینکه دوروتی راهی خانه شد اندیشه‌های ناخوشایندی
در ذهنش نسبت به خانم سمپریل راه یافت و برای بیرون راندن
این اندیشه‌ها خود را نیشگون گرفت. حال اندیشه ناراحت‌کننده
دیگری گریبان او را گرفته بود که تاکنون بسراغش نیامده بود و آن
اینکه خانم سمپریل از ملاقات امشب او با آقای واربرتون اطلاع
خواهد یافت و مسلم است که فردا از این ملاقات داستانی پرماجرا

۷۰/ جورج اورول

خواهد ساخت و آن را به افتضاحی بزرگ مبدل خواهد کرد. این اندیشه، هشداری هولناک برای دوروتی بود آنگاه در برابر مدخل خانه کشیش جایی که سیلی جک ، دیوانه و مخبط شهر برای خودش می‌پلکید و به این سوآن سو می‌رفت از دو چرخه بر زمین جست. او مردی با صورتی مثلثی شکل و قرمز رنگ چون توت فرنگی بود .

ساعت کمی از یازده می‌گذشت لکن حال و هوای بیوه‌زنان ترشیده اما امیدواری را داشت که خود را در هفده سالگی حس می‌کنند و گویی هوای ماه آوریل نیست و داغی و گرمای آن ماه اوت را بخاطر می‌آورد .

دوروتی با دوچرخه راهی دهکده کوچک فنلوپک واقع در یک مایلی نایپ‌هیل شد او سبوس‌گندمی را که خانم لوین خواسته بود تهیه کرده و در اختیارش قرار داده و حال می‌رفت تا بریده روزنامه "دیلی میل" درباره چای سنبل ختانی که برای درمان روماتیسم مفید تشخیص داده شده بود را به خانم پیتر سالخورده برساند . خورشید در آسمان بی‌ابر با قدرت می‌تابید و از ورای بلوزکتانی پشت دوروتی را هدف قرار داده ، می‌سوزاند در زیر تابش آفتاب جاده خاک‌آلودی که به دهکده منتهی می‌شد ، چهره سراب بخود گرفته و موج بنظر می‌رسید . چمن‌زارهای داغ آفتاب‌زده دو طرف جاده که در میان آن تک‌وتوکی چکاوک با بی‌حالی سردر

۷۲/ جورج اورول

پُرکشیده بودند در این فصل سال آنقدر سبز شده بود که چشم را خیره می کرد و عابریناگزیر میبایست برای پرهیز از خیره شدن نگاه برگیرد. آن روز از آن روزهایی بود که بسرای مردمی که کاری برای انجام دادن ندارند روز باشکوه خوانده می شود.

دوروتی دوچرخه خود را به در کلبه خانم پیتر تکیه داد و دستمال از کیف بیرون کشید و دستهایش را که از گرفتن دستگیره فلزی دوچرخه خیس بود پاک کرد. در زیر آفتاب بی امان چهره اش کشیده تر و لاغرتر و رخسارش کمرنگ تر شده بود در آن وقت روز در همان سن خودش و گاس کمی هم بیشتر بنظر می رسید در سراسر روز که برای او تا هفده ساعت درازا داشت او منظمًا بطور متناسب برنامه های دشوار خسته کننده و انرژی خواه را پشت سر می گذارد. دیدار از بیوه زنان و تیمار سالخوردگان از جمله برنامه های خسته کننده ای بود که اوقات نیم روز او را به خود اختصاص داده بود.

بخاطر بعد مسافت، دیدارها با دوچرخه صورت می گرفت و از آنجا که تعداد دیدار شونده گان کم نبودند و ناچار بود از خانه ای به خانه دیگر برود تمام اوقات صبحگاهی وی گرفته می شد. هم روزهای هفته بجز روزهای یکشنبه صرف دیدار از شش تا دوازده نفر از اتباع کلیسا می شد و او بناگزیراز این کلبه به آن کلبه می رفت. دوروتی توانسته بود تا اعماق خانه ها نفوذ کند، روی صندلی راحتی خاک آلوده کنار پیرزنان بنشیند و به شایعاتی که می پراکنند گوش فرادهد و گلّه هایشان را به گوش جان نیوشا باشد و نیم ساعتی را صرف هریک کرده برای یکی لباس اتو کند، زخم پای دیگری را باندپیچی کند برای سومی سفرهایی از انجیل بخواند، و با سخن گفتن و نوید دادن به آن دیگری آرامشی برایش فراهم آورد و با

دخترکشیش/ ۷۳

بچه‌هایشان که با انگستان چسبناکشان به او می‌آویختند اگر دوکر بازی کند و با دادن توصیه‌های درمانی و بهداشتی به بیماران و معلولین از شدت رنجشان بکاهد و برای نوزادان اسم‌گذاری کند و در کنار همه اینها در هر کلبه چای ناخواسته‌ای از قوری جوشیده بنوشد چرا که همه زنانی که به آنان سرکشی می‌کرد از او می‌خواستند در یک فنجان چای دلچسب با آنان سهیم شود.

بیشتر این کوشش‌ها بی‌ثمر بود تنها معدودی آنهم تعداد بسیار معدودی از زنانی که دوروتی به آنان سرکشی می‌کرد درکضعیفی از مفهوم حیات مسیحی و کوششی که دوروتی برای هدایت آنان بعمل می‌آورد را حس می‌کردند. بعضی از آنان شرمسار بودند و عده‌ای به بیماری‌های او با تردید می‌نگریستند و برخی موضع تدافعی بخود گرفته و در قبال دعوت دوروتی به مراسم عشای ربانی عذر می‌آوردند. عده‌ای نیز به ریا تظاهر می‌کردند که قدرت پرداخت اعانه به صندوق خیریه کلیسا را ندارند. تنها گروهی که از دعوت دوروتی استقبال می‌کردند زنان وراجی بودند که یک گوش‌شنسوا برای شکایت از شوهرانشان یا داستانهای بی‌پایانشان در مورد مرگ و میرهای خویشاوندانشان می‌جستند و دوروتی چون سنگ‌صور همه آن یاوه‌ها را با شکیبایی می‌شنید. درست نیمی از زنانی که در فهرست دیدارهای دوروتی قرار داشتند بطریق غیرمعمولانه‌ای قلبا کافر و بی‌خدا بودند دوروتی در تمام طول روز با آنان به محاذله می‌پرداخت ولی مباحثه با زنان بی‌سواد و بی‌منطق که فاقد احساس خداپرستی هستند به راستی بی‌فایده بود. اوباهمه تلاش‌هایی که بعمل می‌آورد نتوانسته بود با بیش از ده دوازده زن پیرامون منطقه تحت نظارت کلیسایشان ارتباط دلخواه برقرار کند. زنان قول می‌دادند که در مراسم کلیسا

شرکت کنند و گاه یکی دو ماهی نیز بطور نامرتب به کلیسا می‌آمدند لکن بناگاه ارتباط خود را قطع می‌کردند و همه‌یافته‌های دوروتی رشته می‌شد. کوشش‌های دوروتی در مورد زنان جوان‌تر برآستی ناامیدکننده بود. آنان حتی حاضر نمی‌شدند در شعبات محلی مجامع کلیسا که در جهت منافع و کسب حقوق آنان فعالیت می‌کرد شرکت جویند و تقریباً سازمان زنان وابسته به کلیسا خالی از عضو بود و تنها جلسات هفتگی "اتحادیه مادران" که بر منشاء پخش شایعات و مرکز میهمانی‌های جای بود جاذبه‌ای داشت و با استقبال روبرو می‌شد. آری این کوشش‌ها بقدری ناامیدکننده بود که دوروتی احساس می‌کرد در صورتیکه نتواند دلایل ناتوانی و عقیم ماندن کوشش‌هایش را درک کند، می‌بایست همه این تلاش‌ها را بپوش و بی‌ثمر بداند.

دوروتی در کلبه خانم پیتر را که بطرز نامتناسبی در دیوار جای گرفته بود و از زیر آن بوی تند کلم جوشیده و آب ظرفشویی نشت می‌کرد، بصدآ آورد. بر اثر تجربیات مکرر و ملاقات‌های متعددی که با خانه‌ها و کلبه‌های اطراف داشت، بوی کلم جوشیده هریک از ملاقات شوندگان خود را تشخیص می‌داد زیرا هریک به شیوه خاصی کلم را می‌پختند، یکی نمک سود می‌کرد و دیگری کلم وحشی می‌پخت. دوروتی بوی کلم وحشی را عموماً در خانه آقای تامبز سالخورده که کتابفروشی بازنشسته بود و همه ساعات روز را روی تخت‌خواب اتاق نیمه‌تاریکش دراز می‌کشید سراغ می‌کرد. آقای تامبز دماغی کشیده و بی‌ریخت داشت و عینکی بر چشم می‌گذاشت که به دو قلوه سنگ شباهت بیشتری داشت که از میان توده‌های پشم‌الو که چون پتو سراسر بدنش را پوشانده بود بیرون زده بود. در نگاه اول تصور می‌شد که این بالابوش دارای بافت منسجم و بهم پیوسته‌ای

دخترگشیش/ ۷۵

است ولی به محض آنکه به آن دست میزدی از هم وامیرفت و هر تکه آن به گوشه‌ای میگریخت زیرا این بالاپوش از چندین گربه و یا دقیق‌تر گفته شود از بیست و چهار گربه تشکیل شده بود که از نوک پا تا صورت او را می‌پوشاندند. آقای تامبز همیشه می‌گفت که این گربه‌ها مرا گرم نگاه میدارند. تقریباً از کلیه کلبه‌ها بوی آب‌گندیده ظرفشویی و یا پالتوی کهنه به مشام می‌رسید و تنها از کلبه تامبز علاوه بر دو بوی یادشده بوهای دیگری نیز از جمله بوی چاه مستراح، بوی پای بچه‌ها، بوی گوشت خوک مانده و برتر از همه بوی عرق تن به مشام می‌رسید.

خانم پیتر در را گشود و چون همیشه به تیر عمودی در تکیه داد. وقتی در باز می‌شد تمام کلبه به لرزه می‌آمد. اوزنی درشت هیکل، خمیده‌پشت با موهای خاکی‌سری بهم چسبیده بود و یک پیش‌بند از جنس گونی برسینه خود بسته و سرپایی پشمی چروکیده‌ای بپا داشت. او با صدایی پرانده و بیروح و درعین حال بی‌آنکه خالی از عاطفه و محبت باشد فریاد برآورد "جز دوروتی کی می‌تواند باشد؟!"

او در میان دستهای درشت و خشنش با انگشتانی که از شدت پیروی چون پیاز شفاف شده بود دوروتی را به گرمی فشرده بر صورتش بوسه زد سپس او را بدرون کلبه دنگ‌گرفته کشید.

به محض اینکه وارد شدند خانم پیتر گفت " پیتر برای انجام کاری از خانه خارج شده است او به خانه دکتر گیترون رفته تا زمین را برای آماده‌کردن باغچه حفر کند."

آقای پیتر به کار باغبانی مشغول بود. او و همسرش هر دو بالای هفتاد سال داشتند و در میان فهرست اسامی دوروتی از جمله معدود زوجهایی بودند که به خداوند اعتقاد داشته و شعله

ایمان در وجودشان فروزان بود. خانم پیتر با آن هیکل درشت در کلبه کوچکشان زندگی گرم‌مانندی داشت چرا که همه ابعاد کلبه کوچکتر از اندام درشت وی بود. او ناگزیر بود که بهنگام عبور از در ورودی خانه تا حد امکان سرفروود آورد بهمین روی همواره گردنش خشک باقیمانده و حالت رگ‌برگ داشت. عدم تناسب کلبه با هیکل درشت خانم پیتر منحصر به در ورودی نمیشد بلکه سایر قسمت‌های خانه‌رانیز شامل میشد از جمله هنگام بیرون آوردن آب از چاه، شستن ظروف در چاهک سنگی آشپزخانه، تمیرکردن اجاق و کارکردن در آشپزخانه کوچک ناگزیر بود بیش از حد گردن خود را خم کند. آشپزخانه بسیار مرتب و منظم لکن فوق‌العاده گرم بود بوی گند ظرفشویی و بوی رطوبت و نا آشپزخانه را برداشته بود در انتهای آشپزخانه درست در نقطه مقابل اجاق، خانم پیتر نوعی نیایشگاه مرکب از یک نیمکت برای زانو زدن و یک پیش‌بخاری برای قراردادن کتاب مقدس که بر بالای آن یک صلیب چربی‌گرفته جای داشت، تعبیه کرده بود. در گوشه‌ای از پیش‌بخای عکس عروسی آقا و خانم پیتر که در سال ۱۸۸۲ برداشته شده بود سخت به چشم می‌آمد.

خانم پیتر با همان صدای حزن‌آلود خود گفت: " پیتر بیچاره در این سن و سال باید برود زمین بکند، بدتر از همه روماتیسمش شدت گرفته، دوروتی خانم ترا بخدا این ظلم نیست؟! دلم برایش می‌سوزد. مفصل‌های پایش بشدت درد می‌کند این درد خیلی عذابش می‌دهد، این چندروزه دردش شدیدتر هم شده است. بدبختی اینجاست که این زندگانی با همه تلخی‌هایش را باید ادامه دهیم، آیا سرنوشت ما مردم بدبخت همین است؟"

دوروتی پاسخ گفت: "جای تاسف است، اما امیدوار بودم که

خود شما حالتان بهتر شده باشد، آیا بهبودی حاصل شد؟"

— "آه خانم چه می‌گویید، دیگر هیچ چیز نمی‌تواند حال مرا خوب کند، من دیگر فکر درمان و سلامتی را ندارم، لااقل در این دنیا، سلامتی را در این دنیای کثیف می‌خواهم چه کنم."

— "آه خانم پیتر شما نباید اینطور حرف بزنید، امیدوارم که شما سالهای دیگر زنده باشید و من بدیدن شما بیایم"

— وای خانم دوروتی شما نمی‌دانید این یک هفته گذشته چه حال و روزی داشتم. امان از این روماتیسم پاهای لاجون مرا از کار انداخته است. بعضی صبحها که از خواب بیدار می‌شوم پاهایم بقدری درد می‌کند که نمی‌توانم تا باغچه رفته و یک مشت پیاز بچینم. آه دوروتی خانم ما در دنیای پررنجی زندگی می‌کنیم، ترا خدا اینطور نیست؟ دنیای پررنج، پرگناه."

— اما خانم پیتر البته نباید فراموش کنیم که زندگی بهتری انتظار ما را می‌کشد. زندگی این جهانی فقط دوران آزمایش است در این زندگی ما باید خود را آماده سازیم و شکیبایی را فراگیریم تا زمان ورود ما به بهشت فرارسد"

در این لحظه تحولی ناگهانی و مشهود در خانم پیتر ظاهر شد این تحول ناشی از شنیدن کلمه بهشت بود. خانم پیتر تنها و تنها دو موضوع را برای گفتگو داشت: شادیهای بهشت که به آن چشم امید دوخته بود و رنجهای زندگی دون که آرزوی چشم بستن بر آنها را داشت. کلام دوروتی چون جادویی روح پرور تحولی در سراسر وجود او ایجاد کرد. اگرچه چشمان خاکستری غمگین وی دیگر توان آن را نداشت که برق شادی بجهاندلکن صدایش از اشتیاقی شادی بخش آکنده شد.

— "آه خانم دوروتی خوب است که این را می‌گوئید، خوب است

که این امید را بدهید، این همان امیدی است که من و پیتر همیشه بخودمان می‌دهیم و تنها همین یک دریچه گشوده شده امید است که ما را سرپا نگاهداشته است. تنها و تنها امید به بهشت و آرامش طولانی‌انجاست که ما را از مایوس شدن باز میدارد. هرچه در این دنیا زجر می‌کشیم، در عوض در آن دنیا به آرامش دست خواهیم یافت، اینطور نیست؟ هر رنج کوچکی که در این دنیا تحمل می‌کنیم صدبرابر آن در آن دنیا آرامش کسب می‌کنیم، اینطور نیست خانم دوروتی برای همه بهشت آرامشگاهی پرشکوه است. در آنجاست که آرامش و قرار می‌یابم و دیگر رنج روماتیسم را حس نمی‌کنم، دیگر در آنجانه پیتر زمین حفر می‌کند نه من آشپزی و رختشویی می‌کنم نه هیچ کار دیگری. شما که اعتقاد دارید، اینطور نیست خانم دوروتی؟ دوروتی گفت: "البته که اینطور است."

— "آه خانم دوروتی نمی‌دانید اندیشیدن به بهشت چه آرامشی به من می‌بخشد. شب‌ها وقتی پیتر خسته و هلاک‌بخانه می‌آید و هردویمان از درد روماتیسم عاجز شده‌ایم به من می‌گوید: مهم نیست عزیز من، ما حال دیگر از بهشت فاصله چندانی نداریم." او می‌گوید خداوند بهشت را برای امثال ما ساخته‌است، او می‌گوید فقط و فقط بهشت مال ما مردم فقیر زحمتکش است که با همه رنجها و دردهایی که تحمل می‌کنیم تا بحال کفر نگفته و ناشکری نکرده‌ایم و همواره در مراسم نیایش شرکت جسته‌ایم. خانم دوروتی ترا بخدا این بهترین طریق برای رسیدن به بهشت نیست که در این دنیا فقیر و در آن دنیا غنی باشیم؟ نه مثل آن آدمهای ثروتمندی که خانه‌های قشنگ و اتومبیل‌های شیک دارند و در خوشیهای زندگانی چون کرم میلولند و در اندیشه جهنم نیستند. خانم دوروتی می‌توانید کمی اینجا بمانید و باهم دعا کنیم؟ از صبح تا بحال دلم

برای نیایش لک‌زده اما فرصت نشده است .
 خانم پیتر در هر ساعت شب و یا روز آماده‌نیایش بود . دعوت از دوروتی برای نیایش معادل یک فنجان چایی بود که در دیگر خانه‌ها به او تعارف می‌شد . آنان روی حصیر پوسته‌پوسته‌شده زانو زده چند دقیقه‌ای را به نیایش گذراندند و دوروتی بنا به خواهش خانم پیتر، بخشی از انجیل را که به معجزات عیسی مسیح اشاره دارد قرائت کرد و در میان هرآیه خانم پیتر بی‌اختیار کلمه آمین را بر زبان می‌راند و از دوروتی می‌پرسید : "این کلمات همه راست است خانم دوروتی؟ براستی او توسط فرشتگان به میان شکوفه‌های ابراهیم برده می‌شود ، زیباست ، چه زیباست آمین ، خانم دوروتی ، آمین ."

دوروتی بریده‌های روزنامه دلیلی‌میل را که درباره خواص چای ختایی در درمان روماتیسم بود به او داده و سپس متوجه شد که خانم پیتر قادر نیست از چاه برای مصرف روزانه خود آب بیرون‌کشد بهمین جهت سه سطل آب از چاه بیرون آورده و در مخزن ریخت . چاه بسیار عمیق بود و اینچنین بنظر می‌رسید که سرنوشت مسلم خانم پیتر این است که روزی در چاه افتاده غرق شود زیرا چاه فاقد چرخ و حتی فاقد محوری برای بیرون کشیدن سطل بود و صرفاً با کشیدن طناب توسط دست صورت می‌گرفت . آنگاه آندو کنار یکدیگر نشسته و خانم پیتر بازهم درباره رویاهای خود در بهشت سخن گفت ذهنیت او درباره بهشت بقدری فعال بود که جای‌جای آن را چون روز روشن در برابر چشمان خود می‌دید و می‌توانست به‌وضوح قسمت‌های مختلف بهشت را بر اساس توصیفاتش که در انجیل شده و یا بر سر زبانها بود مشاهده کند : خیابانهای طلائی و درهای مرصع به مروارید از جمله توصیفاتش بود که درباره بهشت میشد و او در

برابر چشمان خویش آنها را مشاهده می‌کرد. گاه توصیفاتی که او از بهشت میداد عینیت مادی بیشتری بخود میگرفت و تا حد زندگی یک انسان مرفه نزول می‌کرد از جمله می‌گفت:

تخت‌خوابهای نرم، غذای لذیذ، لباسهای ابریشمی لطیف که هر روز صبح آراسته و تمیز شده آماده به تن کردن است و لذایندی که دایمی و جاودانه می‌باشد. تقریباً در هر لحظه از زندگیش رویای بهشت آرامش‌بخش و مسکنی قوی برای او بود و هر زمان که شکوه‌ای از زندگی فقیرانه خود داشت با قراردادن رویای پرشکوه بهشت خود را تسکین داده می‌گفت: "در عوض بهشت متعلق به مردم فقیر و زحمتکش است و جایگاه اصلی این مردم در آن دنیا جایی جز بهشت نیست." و این معامله‌ای بود که خانم پیتر با خدای خویش کرده بود تا در ازاء زندگی پررنج امروز آخرتی جاودانه خوش داشته باشد. ایمان او اگر بشود گفت بیشتر از حد معمول قوی بود و تصویر روشنی که از بهشت در ذهن خود داشت حتی دوروتی را نیز بحیرت وامیداشت.

خانم پیتر پس از سخن گفتن درباره بهشت رویایی بالاخره گفت: "خانم دوروتی از اینکه دستورالعمل چای ختایی را برای من آوردید از شما تشکر می‌کنم مطمئناً از این چای درست کرده و می‌خورم و امیدوارم که تسکینی برای دردهایم باشد هر چند که زیاد چشم آب نمی‌خورد. دوروتی خانم اگر می‌دانستید که این یک هفته گذشته از روماتیسم چه کشیده‌ام، سرتاسر پشت پام را مثل این است که سیخ داغ فرو کرده‌اند و آنقدر درد دارم که جرات مالش آن را نیز ندارم. اینکه از شما خواهش می‌کنم قبل از رفتن کمی پشت پای مرا بمالید، درخواست زیادی است؟ من زیر ظرفشویی یک شیشه روغن کوچک گذارده‌ام."

دخترگشیش / ۸۱

دور از چشم خانم پیتر، دوروتی دست خود را یک نیشگان سفت و سخت گرفت او انتظار چنین درخواستی را داشت و پیش از این نیز بارها چنین کاری را کرده بود لکن ایدا از مالیدن پاهای خانم پیتر خوشش نمی‌آمد. او بشدت و با خشم خود را سرزنش کرده و یکبار دیگر خویشتن را مخاطب قرار داده و گفت: " بجنب دوروتی و سپس آیه ۸ از سوره ۱۳ انجیل یوحنا را بخاطر آورد که می‌گفت: " پطرس به او گفت پاهای مرا هرگز نخواهی شست. عیسی او را جواب داد اگر ترا نشویم ترا با من نصیبی نیست. " آنگاه به سرعت گفت " البته که پای شما را مالش می‌دهم "

آنان از پلکان باریک دنگزده‌ای که در چند پله آن ناچار بودند کاملا خم شوند تا سرشان به سقف برخورد نکند بالا رفتند و به اتاق خوابی که تنها نورگیر آن پنجره کوچک مربع شکلی که به طریق نامتناسبی در دیوار جای گرفته بود، وارد شدند. پنجره لااقل بیست سالی بود که گشوده نشده بود در اتاق خواب کوچک یک تختخواب دونفره بزرگ که تقریبا همه اتاق را فراگرفته بود خودنمایی می‌کرد. ملافه آن عرق‌آلود و چرک بود و تشک تخت که از زیر ملافه دیده می‌شد دارای فرورفتگی و برجستگی‌های بسیار بود آنچنانکه پنداری به نقشه جغرافیای طبیعی سوئیس نگاه میکنی.

پیرزن با غرغرو ناله بسیار به شکم بروی تخت افتاد. تشک بوی ادرار و داروی مسکن می‌داد. دوروتی شیشه روغن را بدست گرفت و سپس با دقت مقداری روغن کف دستش ریخت و به آرامی ساقهای صاف و گوشت‌آلود خانم پیتر را که از میان آنها رگهای آبی‌رنگ بیرون زده بود روغن مالی کرد.

درخارج از کلبه خانم پیتر، در گرمای صاچ دوروتی بر زمین دوچرخه‌اش پیرید و سرعت بجانب خانه رکاب زد. آفتاب مستقیما تو

صورتش پخش می‌شد اما با این حال هوا تازه و فرحبخش بنظر میرسید. خوشحال و سرحال بود، کاملاً سرحال، هروقت که ملاقاتهای صبحگاهی پایان می‌یافت بطرز فوق‌العاده‌ای سرحال می‌آمد اما نکته‌ای که غریب بود اینکه خود او دلیل این همه خوشحالی را نمیدانست. در زمین‌های زراعی بورلاس که در دو طرف جاده کشیده شده بود گاوهای قرمز رنگ مشغول چرابودند و تا زانو در چمن‌های سبز درخشان فرورفته بودند. بوی گاو و بوی وانیل تقطیر شده و علف تازه فضا را پر کرده بود و سوراخهای بینی دوروتی را نوازش میداد. اگرچه نیمی از کارهای صبحگاهی هنوز باقی مانده بود لکن در برابر این وسوسه که اندکی در میان چمن بیارامد، نتوانست مقاومت کند. در کنار چهارچوب دروازه مزرعه بورلاس دو چرخه را متوقف ساخت و خود به تیر دروازه تکیه داد و مشاهده کرد که گاو سرخ‌رنگی خارش پیوزه مرطوب و صورتی‌رنگ خود را با دیگر تیر دروازه آرام می‌بخشد و در عین حال خواب‌آلوده به او نگاه می‌کند دوروتی در بحر بوته‌گل سرخ وحشی که گل‌های آن ریخته بود فرو رفت. این بوته از پشت پرچین مزرعه سرکشیده و خود را با تکیه به دروازه بالا کشیده بود تا دریابد در اینطرف حصار بوته گل سرخ دیگری هست یا خیر دوروتی در میان علف‌های وحشی زیر پرچین زانو زد. در آنجا رطوبت و گرما تند و تیزتر بود. و زوز صدها حشره که به چشم نمی‌آمدند در گوشش نجوا کردند و بخاری که از تابش آفتاب بر علفهای مرطوب برمی‌خاست پیرامونش را فراگرفت. دورادور او رازیانه‌های چندی قد کشیده بودند، شاخ و برگ آنها به دم اسب آبی مانده بود. دوروتی یکی از شاخه‌های رازیانه را از ساقه جدا ساخته و در برابر صورتش گرفت و بوسید و بوی خوشی شامه‌اش را نوازش داد. این شمیم شامه‌نواز آنچنان او را به شوق آورد که برای

دخترگشیش / ۸۳

لحظه‌ای از خود بیگانه شد. آنگاه با قدرت هرچه تمامتر یکبار دیگر شاخه رازیانه را بوید و شش‌های خود را از بوی خوش رازیانه آکنده ساخت. این بو، این شمیم‌دل‌انگیز روزهای تابستان، روزهای کودکی، جزایر مه‌آلود و خیس پر از گیاهان ادویه‌ساز دریا‌های شرق را بیادش آورد. قلبش از شادی آکنده شد این آن شادی رمزآلودی بود که در زیبایی زمین و طبیعت بسیاری از مخلوقات به ودیعت نهاده شده و به او انتقال یافته بود و او عوذ بالله در حد زیبایی و حسن خداوندی بود. وقتی در حصار علفهای گرم مرطوب و بوی خوش و وزوز چرت‌آلود حشرات زانو زد، احساس کرد که برای لحظه‌ای قادر به شنیدن سرود ستایش مخلوقات در برابر خالق است، احساس کرد که حشرات نیز تسبیح‌گوی خالق خویشند، احساس کرد که همه گیاهان برگها، گلها، علفها در اوج نشاطند و همه فریاد سبحان‌الله سرداده‌اند با گوش جان می‌شنید که چکاوک‌ها تسبیح و مدح خالق خویش را سرداده‌اند، هرچند که در پیرامون او چکاوک‌ها دیده نمی‌شدند لکن صدای پر نشاط آنان آسان به گوش می‌رسید. غنای پرشکوه تابستان، گرمای زمین، آواز پرندگان، بوی برخاسته از گاوها، زمزمه زنبوران، بیشمار آمیزه‌های روحانی برای او بوجود آورد که ناگاه خود را در برابر محرابی باشکوه احساس کرد. محرابی که پیرامون آن فرشتگان بزرگ و کوچک در پرواز بودند. شروع به نیایش کرد. نیایشی از سرشوق. از شمیم‌دل، از ضمیر باطن، نیایشی که خلسه‌آور بود و او را از خویشتن جدا ساخت و لحظه‌ای بعد بخویش آمد و دانست که سر بسجده نهاده و بر شاخ‌های رازیانه‌ای که در برابر صورتش قرار دارد بوسه می‌زند. فوراً بر خود نهیب زده سر به عقب کشید. وای او چه می‌کرده است؟ آیا این خدای پرستیدنی است که پرستیده می‌شد و یا زمین ناقابل است؟ شادایی که در قلبش نشسته بود فروپژمرد و

جایش را به احساس سرد و گزنده‌ای داد، خود را سرزنش کرد که چرا در خلسه‌ای نیمه‌گفراآلود فرورفته بود. در درون بر خود فریاد کشید که: " نه هیچیک از اینها پرستیدنی و شایسته پرستش نیستند دوروتی حواس خود را متمرکز کن آنچه را که می‌پرستیدی مخلوق خالق بودندنه خود خالق " پدرش بارها به او هشدار داده و صدها بار در مواعظ و خطبه‌هایش یادآور شده بود که عشق به خالق را با عشق به مخلوق اشتباه نکنند و پرستش موجودات و مخلوقات بدین دلیل که همه مخلوق خداوند هستند شرک و کفر است و یک‌چنین پرستشی گناه محسوب می‌شود. گناهی که برخاسته از هوس است. دوروتی پیش از آنکه بطرف دوچرخه‌اش رود یک خار از بوته گل کنده آن را سه بار در بازویش فروکرد تا بخود تثلیث را یادآور شود و بیاد داشته باشد که تنها پدر، پسر و روح‌القدس پرستیدنی هستند. از فاصله‌ای نسبتاً دور یک کلاه بسیار غبارآلود بطرف پرچین مزرعه نزدیک می‌شد. این کلاه متعلق به پدر مک‌گوئیر کشیش کاتولیک روم بود که سوار بر دوچرخه سرفرو افکنده و نزدیک می‌شد و از دوربیش از هرچیز کلاهش مشخص بنظر می‌رسید. او موجودی درشت‌هیکل بود، آنقدر درشت هیکل که با دوچرخه زیرپایش مثل توپ‌گلفی بود که بر روی میله شروع بازی قرار گرفته باشد. چهره‌اش سرخ‌رنگ، شوخ و کمی مودی بود.

دوروتی با مشاهده او بتاگاه احساس ناراحتی کرد. چهره‌اش رنگ باخت و دستش بی‌اختیار بطرف صلیب طلائی زیر پیراهنش رفت. پدر مک‌گوئیر نفس‌نفس‌زنان بطرف او رکاب می‌زد. دوروتی کوشید تا لبخند بر لب آورد و زیر لب به آرامی گفت: "صبح‌بخیر" اما او بی‌آنکه پاسخی بدهد نگاهی به چهره دوروتی افکند و سپس به خلاء پشت سر او نگریست و چنین وانمود کرد که متوجه وجود او

دخترکشیش/ ۸۵

نشده است و اصلا برای او، دوروتی وجود نداشته است دوروتی نیز سوار بر دوچرخه‌اش با سرعت از آن نقطه دور شد و در همان حال دست به گریبان یادهای ناخوشایندی شد که در برخوردهای میان پدرش و مک‌گوئیر در خاطر داشت.

پنج یا شش سال پیش که پدر مک‌گوئیر مراسم تشییع جنازه‌ای را در صحن کلیسای سن آتلستان برگزار میکرد (در نایپ‌هیل قبرستان کاتولیک رومی وجود نداشت) میان او و پدرش بخاطر آداب لباس پوشیدن در کلیسا اختلاف نظر حاصل شد و دو کشیش بطرز تند و وقیحانه‌ای در صحن کلیسا و در میان قبرها به یکدیگر پریدند. از آن زمان به بعد آندو حتی یک کلمه با یکدیگر حرف نزدند. پدرش میگفت اینطور بهتر است. اعتقاد پدرش در مورد سایر کشیش‌ها و روحانیون نایپ‌هیل (آقای وارد که مراسم عشای ربانی را برگزار می‌کرد، آقای فولی کشیش و سلیمان) این بود که اینها یک مشت آدمهای عامی و بیسواد هستند و به دوروتی موکدانه گفته بود که حق ندارد هیچگونه رابطه و مناسبتی با این افراد برقرار کند.

ساعت دوازده بود. در زیر سقف شیشه‌ای فکسنی و رنگ‌گرفته هنرستان که از شدت کهنگی و چرک‌آلودی سبز تیره شده و چون شیشه‌های روم باستان خاصیت شفافیت خود را از دست داده بود آنان با شتاب و با سروصدای بسیار نمایشنامه چارلز اول را تمرین می‌کردند. دوروتی عملاً در این تمرینات شرکت نداشت، اما برای هنرپیشگان این نمایش لباس میدوخت. او وظیفه دوخت لباس را به عهده گرفته بود زیرا بیشتر بازیکنان و نقش‌آفرینان کودکان مدرسه‌ای بودند که زیر نظر کلیسا اداره می‌شد. مدیر تهیه و صحنه ویکتوراستون بود دوروتی، او را ویکتور می‌خواند او مدیر مدرسه کلیسا بود مردی کوچک‌اندام، استخوانی، هیجان‌پذیر باموهایی سیاه و بیست و هفت‌ساله، لباس تیره کلیسا را می‌پوشید، لباسی که به جامعه روحانیت بستگی داشت لکن بدرجه کشیشی نایل نیامده بود و در آن لحظه با خشونت طوماری از دستخط‌ها را در برابرش کودک که بطور فشرده‌ای درکنار هم نشسته بودند، گرفته بود.

دخترگشیش/ ۸۷

در نیمکت بلندی که به دیوار تکیه داشت چهار کودک دیگر نشسته بودند، آنان متناوبا پچپچ می‌کردند و بخاطر خوردن تکه بزرگتری از کیک از سروکول هم بالا می‌رفتند.

هوای داخل هنرستان فوق‌العاده گرم بود و بوی تند سریش با بوی عرق شور کودکان درهم آمیخته بود. دوروتی روی زمین زانوزد میان لبهایش تعداد زیادی سنجاق جای گرفته بود و یک قیچی در دست داشت و بسرعت کاغذهای قهوه‌ای را بصورت نوارهای باریک درازی قیچی می‌کرد. ظرف سریش که روی بخاری نفتی کنار دست دوروتی بود، غل‌غل می‌کرد. در پشت سر دوروتی بر روی میزکاری که از جوهر لکه‌لکه شده بود انبوهی لباسهای نیمه‌کاره و مقدار زیادی کاغذ قهوه‌ای انباشته شده بود و در گوشه دیگری از سالن نمایش هنرستان چرخ خیاطی، انبوهی از الیاف رازیانه و تکه‌های سریش که بر روی زمین خشک شده بود بچشم می‌خورد. دوروتی با نیمی از حواسش به دو جفت پوتین‌هایی فکر می‌کرد که می‌بایست برای چارلز اول و اولیور کرامول آماده سازد و با نیمه دیگر به فریادهای پرجوش و خروش ویکتور گوش فراداده بود، فریادهایی که بطور مداوم از ابتدای تمرین آغاز شده بود. او ذاتیک هنرپیشه بود و از اینکه بچه‌ها در اجرای نمایش از خود ضعف نشان می‌دادند بخشم می‌آمد و پسه این سو و آن سو می‌جهید و برای بچه‌ها با لحن عامیانه‌ای سخنرانی می‌کرد و هرچند دقیقه یکبار با شمشیر چوبی که از روی میز برداشته بود یکی از بچه‌ها را تهدید می‌کرد. او در حالیکه پسر بچه یازده دوازده ساله‌ای را که صورت روباه‌مانندی داشت تهدید میکرد، فریاد برآورد " نمی‌توانی کمی روح به سخنان و حرکات بدهی، نمی‌توانی؟ اینطور یکنواخت حرف نزن مثل مرده‌ای میمانی که در قبر کرده‌اند و بعد بیرون آورده باشند، چه فایده‌ای

دارد که اینطور زیر پوزی حرف میزنی بی آنکه کسی بفهمد چه میگویی؟ برخیز و فریاد بکش و آن قاتل ثانوی را از سر راه خود فراری بده.

دوروتی از میان لبهای بسته خود که با آنها یک مشت سنجاق را نگاهداشته صدا کرد: "پرسی بیا اینجا، بجنب دیگر"

دوروتی با چسب و کاغذ روغنی سرگرم تهیه زره برای بازیکنان نمایش بود - بجز کارت تهیه چکمه‌ها، تهیه زره دشوارترین کار نمایش بشمار می‌آمد - دوروتی با تجربیات طولانی که داشت می‌توانست تقریباً با کاغذ روغنی و سریش هر چیزی را بسازد او حتی قادر بود با این کاغذها کلاه‌گیس تهیه کند؛ بدین ترتیب که با یک تکه کاغذ کلاهی به قاعده سر درست می‌کرد و با رنگ کردن شاخه‌های کرکی رازیانه مو درست می‌کرد و آنها را به کلاه پیوند می‌داد. تجربیاتی که طی سالین نسبتاً طولانی با چسب و سریش و کاغذ روغنی و سایر ابزارهای دکوراتورهای آماتور و غیر حرفه‌ای تئاتر کسب کرده و کوشش‌هایی که با این ابزارها بکار برده بود بسیار عظیم بود. بی‌پولی مزمن و نیاز همیشگی کلیسا به پول موجب می‌شد که همه ماهه نمایشی توسط کودکان مدرسه وابسته به کلیسا برگزار یا گردهم‌آیی و نمایشگاهی تشکیل شود و البته برگزاری برنامه‌های حراج و فروش خرده‌ریزهایی که به کلیسا هدیه می‌شد جای خود داشت و همه این کوشش‌ها پشتوانه عظیم تجربیات دوروتی بود.

به محض اینکه پرسی - پرسی جودت پسر کفاش، کودکی با موهای وزوزی از نیمکت پائین جست و با حالت قوز کرده‌ای در برابر دوروتی ایستاد، دوروتی یک ورقه کاغذ روغنی را روی سینه‌اواندازه گرفت و جای سوراخ کردن و حفر بازوها را تعیین کرد و به کاغذ

انحناء داده و به صورت قوس یا سنجاق دو طرف انحناء را به یکدیگر پیوند داد و از آن قالبی برای گردن و سینه ساخت. در این هنگام صداها درهم آمیخته بود.

ویکتور: «بیا، زود باش بیا، اولیور کرامول داخل شو — تو اولیور کرامول هستی؟ نه، ابداهه او شباهت نداری، فکر می‌کنی اولیور کرامول اینطور لرزان لرزان و مردنی مثل سگی که توسری خورده باشد وارد صحنه می‌شود؟ صاف بایست، سینه‌ات را بده جلو ابروها را درهم فرو کن، حالا بهتر شد کرامول اینطور بگو: ایست! من یک هفت تیر در دست دارم حالا ادامه بده.»

یک دختر: «بخشید خانم، مادر گفت که به شما بگویم.»

دوروتی: «صاف بایست پرسی ای خاطر خدا آرام بگیر!»

کرامول: «وایسا! من یک هفت تیر تو دستامه!»

دخترکی که روی نیمکت نشسته: «خانم دوروتی شیرینیم از دستم

افتاد (نق نق کنان) شیرینیم، شیرینیم!»

یک دختر دیگر: «بخشید خانم دوروتی مادر گفت که به شما

بگویم نمی‌تواند شلیته مرا آنطور که قولش را داده بود آماده کند

برای اینکه —

ویکتور: «نه، نه، نه، تومی، نه، نه، نه.»

دوروتی: «پرسی! اگر باز هم آرام نایستی سوزن به تنت فرو

میرود.»

کرامول: «ایست! من یک هفت تیر دارم.»

دختر کوچک بحالت گریه: «شیرینیم!»

دوروتی قلم سریش را بدست گرفت و با سرعت و مهارت

فوق العاده‌ای سینه پرسی را از بالا تا پایین سریش مالی کرد و با

سرعت با انگشتانش کاغذها را روی سریشها قرار داد. ظرف پنج

دقیقه از کاغذهای روغنی و چسب یک زره نیم تنه ساخت که بحد کفایت استحکام داشت و وقتی خشک می شد می توانست در برابر تیغه تیز یک شمشیر واقعی مقاومت کند. پرسی در بی تحرکی کامل میخ شده بود و دوروتی مشغول بریدن و قیچی کردن کاغذهای قسمت گردن او بود. پسرک آنچنان به خود می نگرست که گویی سگ در آب افتاده‌ای است. دوروتی زره را از پهلوشکافت و قالبی از تن او بیرون آورد و فوراً مشغول تهیه زره برای یکی دیگر از بازیکنان شد. با صدای شلیک گلوله‌ای دیگر صداها فرونشست و بعد صدای پای اسبها بگوش رسید. انگشتان دوروتی از چسب سریش هر زمان خشک تر و خشک تر می شد و هرچند دقیقه یکبار در سطل آب گرمی که کنار دستش بود سریش‌های خشک شده را از میان انگشتانش پاک می کرد. ظرف بیست دقیقه کار بدنه زره را به پایان رساند. پس از خشک شدن بدنه زره‌ها، آن را رنگ کرده یک ورقه آلومینیوم روی آن می کشیدند و سپس از یک پهلوی آن نخ عبور دادند که بسادگی قابل پوشیدن باشد. بعد نوبت تهیه قسمت‌های سخت زره بود دشوارترین قسمت کار تهیه زره، کلاهی بود که به زره اتصال داشت. ویکتور بدنبال سروصدای ناشی از شلیک هفت تیر که در اصل یک ترقه بود و سروصدای پای اسبها با شمشیر به صحنه وارد شد تا همه صداها را آرام کند، صداهایی که کرامول، چارلزاول راندهد، شوالیه‌ها و دهقانان و همسران آنان ایجاد کرده بودند، حال بتدریج بچه‌ها خسته شده و خمیازه می کشیدند و به یکدیگر دهن گچی کرده و به دور از چشم ویکتور کنار دستی خود رانیشگون می گرفتند. کار تهیه زره‌ها پایان رسید. دوروتی فوراً خرده کاغذها و سایر آشغالها را از روی میز جمع کرده و چرخ خیاطی را آماده ساخت تا جلیقه و شلوار سبز مخملی شوالیه‌ها را آماده کند. پارچه لباس

دخترکشیش / ۹۱

شوالیه‌های سبز کلفت و از جنس نامرغوب بود لکن از دور مناسب بنظر می‌رسید .

ده دقیقه کار پرشتاب دیگر انجام گرفت؛ نخ سوزن خیاطی پاره شد و دوروتی زیر لب غرید : " لعنتی " لکن خود را کنترل کرده و با شتاب دیگر بار سوزن را نخ کرد. او ناچار بود علیه زمان مقابله کند. قرار بر این بود که نمایشنامه چهارده روز دیگر روی صحنه آورده شود و کارهای ناتمام بسیاری باقی مانده بود. کلاه خودها، جلیقه شلوارها، شمشیرها، چکمه‌ها (فکر و دلواپسی آماده کردن چکمه‌ها شب‌ها چون بختک بر او می‌افتاد و آزارش می‌داد) کلاه‌گیس‌ها مهمیزها و دهها کار دیگر که وقتی به عظمت آنها فکر می‌کرد قلبش فشرده می‌شد. والدین کودکانی که قرار بود در صحنه نمایش نقش آفرینی کنند هیچگونه همکاری نمی‌کردند، یعنی حقیقتش اینکه وعده همکاری میدادند اما بعدا به نوعی عذر آورده و طفره می‌رفتند .

دوروتی دچار سردرد شدیدی شده بود، بخشی بخاطر گرمای زیاد هنرستان و بخش دیگر ناشی از کشش عصبی بود که از سرعت و شتابزدگی در کارها از خود نشان می‌داد. برای لحظه‌ای او حتی بدهی بیست و یک پاوندهی خود را به کارگیل قصاب فراموش کرده بود. او جز به کوه هولناک پارچه‌هایی که در برابرش قرار گرفته و قرار بود به لباس مبدل شود، به چیزی نمی‌اندیشید. افکار پریشانی یکی پس از دیگری به مغز او هجوم می‌آوردند. ابتدا انبوه پارچه‌ها، سپس سقف در حال آوار برج ناقوس، بدهی‌ها و بالاخره علف‌هرزه‌ای که از میان بوته‌های لوبیا سر بر آورده بود این افکار آنقدر پریشان بودند که همه وجود او را بخود مشغول کرده بودند .

ویکتور شمشیر چوبی خود را به کناری نهاد، ساعت بغلی خود را بیرون آورد و به آن نگرست . با لحنی شتاب‌زده و پرخوشونت

که همواره در تماس با بچه‌ها بکار می‌گرفت گفت: "خوب دیگر بس است، روز جمعه تمرین را دنبال می‌کنیم. خودتان را تمیز و آراسته کنید از دیدن چهره‌های کثیف شما حالم بهم می‌خورد"

او با نگاه خروج بچه‌ها را از هنرستان بدرقه کرد، و سپس گویی وجود آنان را فراموش کرده صفحه نئی را از جیبش بیرون آورد و ضمن نواختن آهنگی شروع به بالا و پائین پریدن کرد و سپس به دو شاخه گیاه پیچک خشکیده که در گوشه‌ای قرار گرفته بود خیره ماند دوروتی هنوز روی چرخ خیاطی خم شده و قطعات پارچه سبز مخملی را به یکدیگر می‌دوخت.

ویکتور موجود ناآرام، باهوش و کوچک‌اندازی بود و تنها زمانی احساس شادی میکرد که با کسی در حال مجادله و یا درگیر کاری عمده بود. چهره رنگ‌پریده و خطوط صورت وی حکایت از این حقیقت داشت که موجودی ناآرام و ناراضی است و هنوز برتری جویی‌ها و اشتیاق‌های یک پسر بچه در وجودش شعله می‌کشید. کسانی که برای اولین بار با او برخورد می‌کردند می‌گفتند حیف است آدمی بایک چنین استعدادی نیروی خود را در شهرکی کوچک به عنوان مدیر یک مدرسه تلف کند، اما درحقیقت استعداد او چندان خریدار نداشت بجز آنکه علاقه‌ای به موسیقی داشت و در این زمینه نیز استعداد از خود نشان می‌داد و نیز در مواجهه با کودکان نسبتاً قوی بود. در مجموع رفتار او با کودکان بسیار عالی بود و می‌توانست با آنان بخوبی کنار بیاید. هرچند این استعداد خاص را دست‌کم می‌گرفت. علائق او بیشتر زمینه مذهبی داشت و دارای خصلت‌هایی بود که مردم آنها را خصلت کلیسایی می‌گویند او همیشه به کلیسارفتن خود می‌بالید و انگیزه او از رفتن به کلیسا فراگیری زبانهای یونانی و عبری بود هرچند که قدرت فراگیری دو

زبان را چندان نداشت. صرف نظر از اینکه در لباس روحانیت وارد شده بود طبیعت او برای این ساخته شده بود که مدیر یک مدرسه کلیسایی باشد و یا در کلیسا ارگ بنوازد. همین طبیعت بود که او را بر می‌انگیخت تا درباره کلیسا بسیار سخن گوید و نکته‌پیدا است که از پیروان کلیسای کاتولیک انگلیس بود و کاتولیک‌تر از پاپ. بجز آنکه در مورد تاریخچه لباس کشیشان اطلاع چندانی نداشت دارای اطلاعات غنی درباره تاریخ کلیساها بود و البته در هر لحظه آماده برای مقابله‌ای خصمانه با نوگرایان، پروتستانها، پیروان اصالت علم، بلشویک‌ها و صدا البته بابی‌دینان.

دوروتی برای لحظه‌ای چرخ خیاطی را از حرکت باز داشته و شروع به وارد کردن نخ پاره شده در سوزن کرده و گفت: "داشتم فکر می‌کردم بهتر است کلاه خودها را با همان کلاه‌های قدیمی درست کنم. البته اگر بحد کافی از آن کلاهها در دسترس باشد. کافی است لبه کلاهها را ببریم و به آنها شکل مناسب داده و یک روکش نقره‌ای روی آنها بیاوریم."

ویکتور که پس از خاتمه یافتن تمرین دیگر علاقه خود را به نمایش از دست داده و در فکر موضوعات دیگری بود گفت: "آه خدای من شباه چه چیزهایی فکر می‌کنید، چرا فکر خودتان را با این مسائل ناراحت می‌کنید؟"

دوروتی پارچه مخمل سبز را روی زانوانش قرار داده به آنها نگریست و گفت: "این چکمه‌های پاره و ازهم گسیخته شده است که فکر مرا ناراحت میکند"

— "آه فکر چکمه‌ها را نکنید، بیایید برای چند لحظه‌ای درباره نمایش فکر نکنیم، به این طومار نگاه کنید" در ضمن ورقه‌هایی را که روی آنها نوشته‌هایی داشت و به صورت طومار لوله کرده بود ازهم

گشود " اینها نت‌های موسیقی است، می‌خواستم برای من با پدرتان صحبت کنید و از او بپرسید می‌توانیم در یکی از روزهای ماه آینده یک برنامه سرودخوانی داشته باشیم؟"

— "یک برنامه سرودخوانی دیگر؟ به چه بهانه‌و برای چه؟"

— "راستش نمی‌دانم، شما همیشه می‌توانید بهانه‌ای برای برگزاری مراسم سرودخوانی پیدا کنید. روز تولد عیسی مسیح نزدیک است، روز هجدهم همین ماه است، و برگزاری چنین مراسمی برای یک چنین روزی کاملا مناسب است. من هم اکنون سروده‌های بسیاری را آماده کرده‌ام که در همین صفحات نوشته شده است و شاید بتوانم پرچم آبی مریم مقدس را از سن دوکانید در میلبورگ امانت بگیریم کافیت پدرتان موافقتش را اعلام کند، من فوراً یک گروه کرخوان آماده‌سازم."

دوروتی درحالی‌که سوزنی را نخ می‌کرد تا تکمه جلیقه‌شلوار را بدوزد گفت: "شما می‌دانید که می‌گوییدنه. او واقعا با مراسم سرودخوانی موافق نیست، بنابراین بهتر است پیشنهادی نکنیم که پاسخ آن را از پیش می‌دانیم و نیز موجب خشم او نشویم."

ویکتور اعتراض‌کنان گفت: "ای بابا این حرفها را رها کنید. از زمان آخرین مراسم سرودخوانی ماهه‌ما می‌گذرد "از زمانی که به این کلیسا آمده‌ام یکبار هم یک گردهمایی مذهبی جانبخش و روح‌پرور نداشته‌ایم، شما فکر می‌کنید که ما از گروه‌پاپتیست‌ها هستیم و یا پیروانی از این گروه که این چنین خشک و بی‌روح مراسم داشته‌باشیم"

ویکتور دائما از روش عرضه خدمات کلیسایی توسط کشیش انتقاد می‌کرد و می‌گفت آنچه من از مراسم کلیسا طلب می‌کنم همان شیوه پرستشی است که خاص کاتولیک‌های واقعی می‌باشد و در این مراسم که از شکوه بسیاری برخوردار است بوی خوش در سراسر مجلس به

دخترگشیش/ ۹۵

شام می‌رسد و تصاویر قدیسین زینت‌آرای مجلس هستند و مراسم با ابهت هرچه تمامتر برگزار می‌شود. ویکتور بخاطر آنکه ازگ مینواخت همواره تاکید داشت که مراسم سرودخوانی بیشتری برگزار شود و هرچه اوبیشتر بر شادی و نشاط و اجرای مراسم دینی همراه با موسیقی و ترانه تاکید می‌کرد فاصله میان او و کشیش بیشتر می‌شد و در این اوج جدایی میان ویکتور و کشیش، دوروتی جانب پدرش را می‌گرفت چرا که او در فضای خشک و بی‌روح آئین آنگلیکانیسم رشد یافته بود و با لذات مخالف و معارض با شادی و نشاط و جشن و سرور بود و در ضمیر خود نیمه وحشتی از مراسم تشریفاتی داشت.

ویکتور ادامه داد: "بابا این حرفها رارهاکنید، مراسم سرود خوانی یک رسم عبادی تشریفاتی است تصورش را بکنید در میان سالن و از راهروی نیمکت‌های پراز شرکت‌کننده در مراسم از سمت در غربی به طرف در جنوبی در کمال شکوه کرخوانان شمع بدست حرکت می‌کنند و در پیشاپیش آنان پسرک پیشاهنگ با پرچمی در دست حرکت می‌کند. فکرش را بکنید چقدر این صحنه باشکوه است و او یک بند از سرود را به آرامی لکن با صدای بم چنین می‌خواند:

" درود بر تو ای روز عید، روز مبارکی که هنر برای همیشه تقدیس می‌شود"

ویکتور ادامه داد: "اگر کارها در دست من بود و اگر میشد روش من پیاده‌شود، در صف مقدم کرخوانان دو پسر را می‌گذاشتم نابهترین بخور را بدهند و بوی خوش فضای کلیسا را فراگیرد"

— "بله اما شما می‌دانید که تا چه حد پدرم از اینگونه مراسم بیزار است. بخصوص وقتی به نوعی با مریم مقدس ارتباط داشته باشد او می‌گوید این مراسم مخصوص کلیسای روم است و موجب می‌شود که مردم به خود صلیب کشیده و بسیموقع سربسجده گذارند و

خدا میداند که این مراسم نادرست چه اثری بجای می‌گذارد شما بیاد دارید که در مراسم روزه‌داری چه اتفاقی افتاد . "

سال گذشته در مراسم روزه‌داری ، ویکتور سرخود سرودی را به گروه کر داد که ترجیع‌بند آن چنین بود درود بر مریم ، درود بر مریم ، درود بر مریم مظهر جمال و کمال " این قطعه سرود بشدت کشیش را رنجاند بطوری که در پایان اولین قطعه سرود کتاب سرودها را به کناری گذاشت و چرخه زده در مقابل کرخوانان در جایگاه خود ایستاده با نگاه سرد و خشمگین به یک‌یک آنان نگرست بطوری که پسرهای کرخوان دچار لکنت زبان شده و در خواندن سرود وقفه و اختلال بوجود آمد .

آنگاه در جمع حاضران با خشونت گفت خواندن یک چنین سرودهایی ابدًا خوشایند کلیسا نیست و با شنیدن یک چنین آوایی احساس می‌کند که به مشروب فروشی پای نهاده است .

اما ویکتور با لحنی اندوهگین که هر زمان بر شدت اندوهش اضافه می‌شد گفت : "بابا این حرفها را رها کنید . هر زمان که من بخواهم اندکی روح و شادی به مراسم عبادی بدهم پدر شما مانع می‌شود . او به ما اجازه نمی‌دهد در فضای کلیسا عطرافشانی کنیم و نیز با موزیکی که کمی سبک و نشاط‌آور باشد مخالفت می‌کند یا حتی اجازه نمی‌دهد که لباس کشیشی به تن کنیم و صدها مورد دیگر از این قبیل . خوب نتیجه چه می‌شود ؟ نتیجه این است که ما نمی‌توانیم بحد کفایت مردم را به کلیسا بکشانیم . در روز عید پاک حتی یک چهارم کلیسا را نیز جمعیت فرانگرفته بود در روزهای یکشنبه به اطرافتان در کلیسا نگاه کنید جز پریچه‌ها و دختر بچه‌ها و پیرزنان کسی دیگری برای اجرای مراسم به کلیسا نمی‌آید . "

دوروتی در حالیکه تکمه را روی لباس می‌دوخت تأییدکنان

دخترگشیش/ ۹۷

گفت: "میدانم و این موضوع مرا بشدت می آزارد، اما بهر حال مردم کششی به کلیسا ندارند و بنظر نمی رسد حتی اگر تغییری در برنامه های مراسم داده شود تفاوتی در گرایش مردم بوجود آید،" و پس از اندکی سکوت اضافه کرد: "آنان بهر حال برای مراسم عقد و ازدواج و یا دفن مردگانشان به ما مراجعه می کنند و فکر نمی کنم در سال جاری در مراسم عید پاک کمتر از گذشته شرکت کنند چون در سال گذشته حدود دویست نفر شرکت داشتند."

— "دویست نفر! باید دو هزار نفر در مراسم شرکت کنند. یعنی تمام جمعیت شهرک می بایست شرکت می کردند. این حقیقتی است که سه چهارم مردم این شهرک هرگز از کنار کلیسایی که در پیرامون آن زندگی می کنند عبور نیز نکرده اند. کلیسا بطور کامل نفوذ خود را بر روی آنان از دست داده است. آنان نمی دانند که کلیسایی هم وجود دارد. میدانید چرا؟ این پرسشی است که برای خود من هم مطرح است و می خواهم بدانم چرا؟"

دوروتی پاسخی را که پدرش برای این پرسش در آستین داشت عینا بازگو کرد: "برای اینکه علوم جدید و نهضت آزاد فکری پدید آمده است."

یادآوری دوروتی، ویکتور را از آنچه که می خواست بر زبان بیاورد، منحرف ساخت، او می خواست بگوید که تعداد جمعیت شرکت کننده در اجتماعات مذهبی کاهش گرفته صرفا بدین جهت که مراسم خشک و بیروح و کسل کننده است، اما عبارت تکراری علوم جدید و نهضت آزاد فکری " او را به مسیر دیگری افکند مسیری که حتی شناخته تر بود. او در حالیکه دیگر بار بالا و پائین می جهید گفت: "البته باید بگوئید به اصطلاح آزاد فکری. این خوکهای خدانشناس چون برتراندراسل و جولیان هاکسلی و کسان

دیگری از این گروه هستند که میدع اندیشه بی‌خدایی می‌باشند. آنچه که کلیسا را به تباهی کشانده این است که ما بجای پاسخ‌گویی به اراجیف و اکاذیب آنان بی‌حرکت نشستیم و فرصت می‌دهیم تا در هر کجا که می‌خواهند تبلیغات کفرآمیز خود را منتشر سازند. البته این تقصیر اسقف‌هاست. (ویکتور همانند هر آنگلوکاتولیکی موضع قهرآمیزی نسبت به اسقف‌ها اتخاذ کرده بود) همه آنان نوگرا و فرصت‌طلب هستند. به خدا قسم همه آنان همراه با جریانات فکری روز حرکت می‌کنند. "سپس باکمی مکث گفت: "نامه مرا که در شماره هفته پیش چرچ تایمز (Church Times) چاپ شده بود خواندید؟" دوروتی در حالیکه تکمه دیگری را در وضعیت دوختن بر روی پارچه قرار می‌داد گفت: "نه متأسفانه نخوانده‌ام. موضوع نامه چه بود؟"

— "آه به تن این اسقف‌های نوگرا و اذناپ آنان کیسه خوبی کشیدم."

بندرت هفته‌ای سپری می‌شد که ویکتور نامه‌ای برای نشریه چرچ تایمز نمی‌نوشت، او آماده قرار گرفتن در هر جریان بحث‌انگیزی بود و پیش‌تاز تهاجم علیه نوگرایان و لامذهبان. او تاکنون دوبار بشدت دکتر میجر را مورد حمله قرار داده بود و نیز با دین اینگ، و اسقف بیرمنگهام درگیر شده و راسل را به باد انتقاد گرفته بود و البته راسل جرات پاسخ‌گویی در خود سراغ نکرده بود. دوروتی بندرت نشریه چرچ تایمز را می‌خواند و در صورتیکه کشیش نسخه‌ای از این نشریه را در خانه می‌یافت بشدت خشمگین می‌شد. نشریه مورد علاقه کشیش مجله هفتگی های چرچمن (High Church) بود که نشریه‌ای کوچک و قدیمی و دارای تیراژ محدودی بود و در محافل خاصی طرفدار داشت.

ویکتور در حالیکه دستش را تا حد امکان در جیب شلوارش کرده بود گفت: "این خوک کثیف یسدت خون مرا بجوش می آورد." دوروتی در حالیکه به نخ دندان می زد گفت: "این شخص همان کسی نیست که آن کتاب ارزشمند منطق ریاضی را نوشت؟" ویکتور با تأیید گفت: "آه می توانم بگویم که او البته در رشته خودش تسلط و تخصص دارد و در زمینه ریاضیات آدم فوق العاده ای است. اما ریاضیات به الهیات چه ارتباطی دارد؟ صرفاً بدین دلیل که مردی در زمینه ارقام و اعداد توانایی دارد، فکر نمی کنم بتواند هرچرندی را بهم ببافد. خوب فراموش کنیم بیایید بر سر صحبت اول خود بازگردیم. سؤال من این است که چرا نمی توانیم رغبتی در مردم بوجود آورده آنان را به کلیسا بیاوریم؟ به عقیده من صرفاً بدین دلیل که خدمات کلیسایی ما بسیار خسته کننده و بیروح است. دلیل اصلی بی رغبتی مردم را در همین امر باید جستجو کرد. وقتی مردم می خواهند پرستش کنند معنایش آن است که می خواهند پرستش کنند، آنان پرستش و عبادت واقعی کاتولیکی را از کلیسای واقعی کاتولیکی چشمداشت می کنند، کلیسایی که ما تابع آن هستیم لکن چنین انتظاری برآورده نمی شود. همروش های عبادتی ما مبتنی بر روش های قدیمی پروتستان هاست که مبتنی بر ایجاد وحشت خرافی جهت کرنش در برابر خداوند است و پروتستانیم دیگر محلی از اعراب ندارد و چون کلون درهای قدیمی بی مصرف و مرده است و همه کس این را می داند."

دوروتی در حالیکه سومین تکه را روی لباس می دوخت با کلامی نسبتاً تند گفت: "اینطور نیست، شما می دانید که ما پیرو مذهب پروتستان نیستیم. این گفته دایمی پدرم است که کلیسای انگلیس، کلیسای کاتولیک است. او مواظب متعدد و خطبه های بسیاری

درباره جانشینی حواریون داشته‌است که تعداد آنها را از شدت کثرت فراموش کرده‌ام به همین جهت است که لرد پوکتورن و سایرین به کلیسای ما نمی‌آیند. او تنها بدین دلیل به کلیسای ما نمی‌آید و به طریق اولی به جنبش آنگلو-کاتولیک نمی‌پیوندد که فکر می‌کند اشتیاق بیش از حد به مراسم و آئین‌های مذهبی دارد و ما نیز از طرف خودمان اینطور فکر می‌کنیم.

— "من نگفتم که پدر شما مطلقاً در بند دکتربند کاتولیکی نیست بلکه بالعکس در چهارچوب آئین‌های حاکم حرکت می‌کند. اما سؤال من این است که اگر او فکر می‌کند که کلیسایش کلیسای کاتولیکی است چرا به مراسم بطور کامل عمل نمی‌کند؟ این زشت است که ما نتوانیم گاهگاهی در جریان مراسم، عطرافشانی کرده و کلیسا را بخور دهیم و برتر از آن عقاید او درباره لباس روحانیت— آیا درست نمی‌گویم— واقعا وحشت‌آور است. در مراسم یکشنبه عید پاک به شیوه آلمانهای قدیمی یک ردای آلمانی را بر روی یک جبه سفید ایتالیایی به شیوه کشیشان امروز ایتالیا به تن کرده بود. چرا نباید این حرفها را بازگو کنم، درست مثل آن بود که یک کلاه فرفره را با یک جفت چکمه قهوه‌ای با هم پوشیده باشند."

— "خوب فکر نمی‌کنم طرز لباس پوشیدن موضوع خیلی مهمی باشد و اینطورها که شما می‌گوئید اهمیت داشته باشد، من فکر می‌کنم آنچه که اهمیت دارد روحی است که کشیش در اجتماع نمازگزاران می‌دمد، نه لباسهایی که به تن میکند."

ویکتور با خشم گفت: "لباس پوشیدن یکی از موارد بی‌توجهی پدر شما نسبت به آئین‌های موجود است. ولی بدون تردید لباس روحانیت در جریان مراسم اهمیت بسیاری دارد. وقتی زمینه و فضای عبادت کردن فراهم نباشد چطور می‌توان بطور کامل عبادت

کرد؟ حالا اگر می‌خواهید ببینید که چطور پرستش کاتولیکی بطور کامل صورت می‌گیرد سری به کلیسای سن‌راکنید در میلبورگ بزنید بخدا قسم آنان درست برطبق موازین تعیین شده عمل می‌کنند. تصویرهایی از مریم مقدس، فضای آکنده از روحانیت و معنویت و هرچه که بخواهید در آن کلیسا وجود دارد. آنان تا بحال سه‌بار با اسقف درگیر شده‌اند ولی هر سه بار به پیروزی آنان انجامیده

دوروتی پاسخ داد: "من از روشی که کلیسای سن‌راکنید پیروی می‌کند بیزارم. آنها خیلی شق ورق راه می‌روند و بیش از حد در بندتشریفات هستند. شما بسختی می‌توانید ببینید که در محراب چه می‌گذرد برای اینکه محراب درهاله‌ای ازدود و بخور پیچیده می‌شود. فکر می‌کنم مردمی که این چنین عبادتی را دوست می‌دارند می‌بایست دیگر بار به آئین کاتولیک رومی بازگردند و به شیوه آنان پرستش کنند."

— "دوروتی عزیز شما حتما پیرو کلیسای انگلیس نیستید، به عقیده من شما ابدا پیرو این کلیسا نیستید. شما از پیروان مسلک پلیموت هستید، از آن افرادی که سرود مورد علاقه‌شان سرود ۵۶۷ است که می‌گوید: "ای خدای من، از تو هراس در دل دارم، تو با عظمت و باشکوهی."

دوروتی در حالیکه چهارمین و آخرین دکمه را میدوخت گفت: "سرود و شعار مورد علاقه شما هم سرود شماره ۲۳۱ است که می‌گوید: "شبانه خیمه متحرکم را به فاصله یک راه یک روزه به روم نزدیکتر برپامیدارم."

مباحثه میان آندو در مدتی که دوروتی سرگرم تزئین یک کلاه جنس پوست سگ آبی برای شوالیه نمایش بود، ادامه یافت (این کلاه متعلق به خود او بود و در سالهای مدرسه بر سر می‌گذاشت.)

دوروتی و ویکتور هیچگاه مدت درازی در کنار یکدیگر نمی‌ماندند مگر آنکه درباره مسئله تشریفات در جریان مراسم عبادت مجادله و مباحثه کنند. از دیدگاه دوروتی ویکتور آدمی بود که در تشریفات پرستی از کلیسای روم نیز فراتر رفته است و اگر مانع اوشوند صرفاً دربند تشریفات خواهد بود و در این مورد حق با دوروتی بود. اما ویکتور خود از مقصد احتمالی خویش آگاه نبوده و نمی‌دانست در زمینه تشریفات تا کجا پیش خواهد رفت. در حال حاضر از جنبش آنگلو کاتولیک حمایت می‌کرد که این جنبش بی‌وقفه در سه‌جبهه درگیر جنگ بود، با پروتستانها که در جانب راست قرار داشتند، نوگراها که در موضع چپ و متأسفانه کاتولیک رومی که در پشت سر آن‌جای گرفته بود و همواره آماده بود که با لگدی به این جنبش، موازنه را در هم ریزد. مقابله و معارضه با دکتر میجر از طریق هفته‌نامه چرچ تایمز مهمترین مسئله زندگی او بشمار می‌آمد. اما با همه کلیسازدگیش در اصل توجه چندانی به ماهیت کلیسا نداشت. بحث‌های مذهبی برای او یک نوع سرگرمی بشمار می‌آمد- پر جاذبه‌ترین سرگرمیها - برای اینکه تا هر زمان که مایل بود می‌توانست آن را کش دهد و در ضمن می‌توانست سفسطه نیز بکند.

دوروتی درحالیکه کلاه پوستی شوالیه را در دستش میگرداند تا بر روی میز بگذارد گفت: "شکر خدا تمام شد، آه خدای من چقدر دیگر کلر ناتمام باقی مانده است. کاشک می‌توانستم فکر آماده کردن چکمه‌ها را از سرم بیرون کنم، ساعت چند است ویکتور؟"

- "تقریباً" پنج دقیقه به یک.

- "آه خدای مهربان باید عجله کنم. باید سه ظرف املت

حاضر کنم - متأسفانه نمی‌توانم به‌الن اعتماد کنم. راستی ویکتور برای حراج خورده ریزی چیزی دارید که عرضه کنید؟ حتی اگر یک شلوار کهنه هم باشد ما می‌پذیریم، بخصوص شلوار همیشه مشتری دارد."

- "شلوار؟ نه. اما می‌توانم بگویم چه چیزی را می‌توانم عرضه کنم. یک کتاب تحت عنوان تحولات زیارت، و یک کتاب دیگر از انتشارات فوکس تحت عنوان "کتاب شهدا". سالهاست که می‌خواهم از شرهردوی آنان خلاص شوم، هر دو کتاب از خز عبلات پروتستانهاست. عمه پیر غرغرویم آن را به من داده بود. از این همه دوره‌گردی و به این و آن دست دراز کردن برای دریافت چندپنی ناقابل‌حالتان بهم نمی‌خورد؟ حالا اگر می‌توانستیم مراسم را در حد مطلوب برگزار کنیم و خدمات کلیسایی با شکوهی بوجود آوریم باز هم قابل توجیه بود، حال چه احتیاجی-"

دوروتی کلام ویکتور را قطع کرده گفت: "خیلی خوب شد، ما همیشه برای کتاب یک مشتری داریم. در ضمن یک پنی بابت حق فروش هر کتاب دریافت می‌داریم و در کمتر حراجی است که کتابی روی دستمان بماند. ما به آسانی می‌توانیم حراج خرده‌ریزها را با موفقیت توأم سازیم در حال حاضر روی خانم می‌فی حساب می‌کنم به این امید که بتوانم برخی اجناس واقعا "لوکس بخصوص سرویس چایخوری اعلای او را در حراج عرضه کنم و در صورتیکه بتوانیم آن را بدست آوریم لااقل پنج پوند بفروش خواهد رفت. امروز صبح دعای مخصوص خواندم تا او آن سرویس را به ما بدهد."

ویکتور بی شوق‌تر از همیشه تنها گفت: "آه؟" رفتار او مانند

رفتاریست آلودامروز صبح پروگت بود . او با شنیدن کلمه "دعا" کمی دستپاچه شد زیرا که حاضر بود تمام روز درباره یک مسئله تشریفاتی در کلیسا صحبت کند اما گفتگو درباره نیایشهای فردی اوراسخت میازرد به نوعی که گوئی درباره موضوع ناخوشایندی صحبت شده است . او سعی کرد تا به موضوع اصلی گفتگو باز گردد به همین روی گفت : " فراموش نکنید که راجع به مراسم سرود خوانی از پدرتان سؤال کنید . "

– " بسیار خوب . سؤال میکنم ، اما شما میدانید پاسخ چه خواهد بود ، او رنجیده خاطر شده و میگوید اینها مربوط به عواطف و شوق و شور کاتولیکهای رومی است . "

ویکتور که ظاهراً " بر خلاف دوروتی از دشنام دادن و سوگند یاد کردن ، ایایی نداشت و احساس پشیمانی نمی کرد گفت : " لعنت بر این شوق و شور رومی . "

دوروتی با شتاب خود را به آشپزخانه رساند و مشاهده کرد تنها برای سه نفر پنج تخم مرغ جهت تهیه املت باقی مانده است بهمین روی تصمیم گرفت حجم املت را با سیب زمینی مانده از دیروز اضافه کند . با دعایی کوتاه به امید استجابت این آرزو که املت خوب از کار در آید (زیرا املت خیلی زود و میسرود و غالباً " به محض بیرون آوردن از تابه تکه تکه میشود دست به کار شد . و در همان حال ویکتور از کنار مستخدم خانم می‌فی میگذشت که دو قاروره در دست داشت تادر حراج آنها را به فروشندهگان عرضه کند .

ساعت کمی از ده می‌گذشت. در طول روز اقدامات مختلفی صورت گرفته بود - هر چند واقعه قابل اهمیتی روی نداده و تنها همان کارهای روزمره حوزه کلیسا که اوقات بعد از ظهر و شب دوروتی را پر میکرد، به مور دا جرا گذارده شده بود. حال طبق قراری که صبح هنگام گذارده بود در خانه واربرتون بود و میکوشید از وارد شدن در یکی از آن بحث‌های پر پیچ و خم مورد علاقه آقای واربرتون پرهیز کند. آنان گفتگو می‌گردند، اما در حقیقت آقای واربرتون از هر طریقی می‌کوشید تا موضوع گفتگو را به جانب مسئله اعتقادات دینی سوق دهد.

او در حالیکه در طول سالن پذیرایی بالا و پایین می‌رفت، یک دستش را در جیب کتش و با دست دیگر شربایک سیگار برزیلی بازی می‌کرد با لحن مباحثه طلبانه‌ای گفت: " دوروتی عزیزم تو قصد نداری بطور جدی به من بگوئی که دختری در سن تو - فکر میکنم بیست و هفت ساله باشی - و با هشیاری و زیرکی

تو چطور میتواند اعتقادات مذهبی خود را حفظ کند؟"
 - " البته که میتوانم و شما میدانید که من قادر هستم به
 اعتقادات خود پای بند بمانم . "

- "آه دست بردار! می خواهی بگویی به همه آن خرافات
 اعتقاد داری؟ به همه آن خز عیلاتی که در دامن مادرت یاد
 گرفته ای؟ مسلمانمی خواهی تظاهر کنی که همه آنها را باور
 داری؟ البته که نمی خواهی! یعنی نمی توانی! موضوع اصلی
 این جاست که تو از اینکه احساسات درون خود را باز گو کنی
 وحشت داری. اما میدانی در این جا دلیلی برای وحشت و پرده
 پوشی وجود ندارد. همسرکدخدا گوش نایستاده و من هم قصد
 هوجبگری و افشای راز های ترا ندارم . "

دوروتی روی صندلیش راست نشست و موضع تهاجمی بخود
 گرفته و بالاخره اینطور وارد بحث شد: " من نمی فهمم منظور شما
 از بکار بردن کلمه خز عیلات چیست؟ "

- خوب اجازه بده یک مثال بیاورم ، چیزی که قبولش دشوار
 است و ابدا " تو کت من نمی رود . برای مثال همین جهنم ، توبه
 جهنم اعتقاد داری؟ وقتی می گویم " اعتقاد " به مفهوم آن
 حتما " توجه داری که منظورم این نیست که تو بصورت استعاره ای
 به جهنم معتقدی ، همانطور که برخی اسقف های نوگرای جوان که
 این ویکتور استون از آنان بشدت متأثر شده است ، جهنم را
 بصورت استعاره برای خود پذیرفته اند منظورم این است که آیا
 توجهنم را همانطور قبول داری که وجود استرالیا را باور
 داری؟ " .

دوروتی گفت: " بله ، البته که اعتقاد دارم " و کوشید تا به
 او تفهیم کند که وجود جهنم واقعی تر و دائمی تر از وجود

استرالیا است ."

واربرتون بی آنکه از این توجیهات تاءثیری پذیرفته باشد گفت: " هوم ، البته خیلی منطقی به نظر می‌رسد اما فقط در چهارچوب کلمات ، اما آنچه که همیشه مرا خیلی مشکوک می‌کند و به تردید می‌افکند این است که شما مسیحیان دو آتیشه در قبال احساسات دینی و اعتقادات خود خیلی بی‌تفاوت و خونسرد هستید . در این مورد می‌توان گفت که لاقل خود تو خیلی هم تصور درستی از اعتقادات نداری . ببین ، من یک کافر و لامذهبم و تا گردن در کفر و الحاد فرو رفته‌ام و مسلم است که سرنوشت محتوم من عذاب ابدی است و در این دنیا کسی نیست که نداند زمانی که اجل من فرا رسد در سوزان‌ترین بخش جهنم کیاب‌خواهم شد ، با این حال همین تو در کنار من به آرامی و متانت نشسته‌ای و مثل این است که شخص من ایدا" چنین اعتقاداتی را ندارم . حالا اگر همین من که در کنارم به آرامی نشسته‌ای مبتلا به سرطان یا جذام یا بیماری دیگری بودم ، تو حتما از اینکه در کنار من باشی احساس نگرانی و ناراحتی میکردی . لاقل می‌توانم به خودم بگویم که ناراحت و مضطرب میشدی . من دارم روی آتش جلز و لز می‌کنم و بنظر می‌رسد که این موضوع ایدا" به شما ارتباطی ندارد .

دوروتی تا حدودی بی‌حوصله شده و مایل بود که زمینه‌های دیگری برای گفتگو طرح شود و به همین روی سعی کرد موضوع را با این جمله خاتمه دهد که: " من هرگز نگفتم شما جهنمی هستید " حقیقت آنکه آقای واربرتون موضوعی را طرح کرده بود که خود دوروتی نسبت به آن اشکالاتی داشت ، هر چند که دوروتی قصد نداشت در این مورد با آقای واربرتون سخنی بگوید و

اشاره‌ای به ایرادات خود در این مورد بنماید. او اعتقاد داشت که جهنم وجود دارد، اما هرگز نتوانسته بود خود را قانع سازد که برآستی کسی به جهنم رانده شود. او اعتقاد داشت که جهنم وجود دارد لکن خالی از سکنه است و از آنجا که نسبت به صحت اعتقاد خود در تردید بود، ترجیح می‌داد که آن را برای خود حفظ کند. او بالاخره با قاطعیت گفت: " فکر نمی‌کند کسی به جهنم افکنده شود " و احساس می‌کرد که در بیان این مورد محق است.

آقای واربرتون با حیرتی که در آن ریشخند احساس میشد گفت: " چی؟! حتماً منظور این نبود که بگوئیی حتی برای من هم هنوز امیدی هست؟ "

— " البته که امیدی هست. این تنها مردم قضا و قدری یا قدری مسلک‌ها هستند که معتقدند اعم از اینکه شما توبه کنید یا توبه نکنید، جهنمی خواهید بود. شما که فکر نمی‌کنید کلیسای انگلیس طرفدار کالونیست‌ها یعنی همان قدری مسلک‌ها باشد، فکر می‌کنید؟ "

آقای واربرتون متفکرانه گفت: " فکر میکنم همیشه این فرصت وجود دارد که انسانها به عذر نادانی و جهل اجتناب‌ناپذیرشان از جهنم نجات یابند. " و سپس با اطمینان بیشتری اضافه کرد: " دوروتی میدانی پس از دو سال که از آشنایی ما می‌گذرد هنوز گاه تصور می‌کنم که یک نیمچه امیدی در دل می‌پرورانی تا روزی مرا به انسانی معتقد و مومن مبدل سازی. یعنی مرا همان گوسفند گم شده تصور می‌کنی و می‌کوشی تا مرا از آتش دوزخ نجات بخشی. تصور می‌کنم این خیال را در سر می‌پرورانی که روزی چشمان من بروی حقیقت گشوده شود و مرا آنهم در سرمای لعنتی زمستان در جمع شرکت کنندگان روزهای مراسم صبحگاهی یکشنبه مشاهده

کسی، اینطور نیست؟"

دوروتی دیگر بار احساس بی‌حوصلگی و ناراحتی کرد. اگر چه آقای واربرتون از جمله آدمهای بود که نمی‌شد نسبت به ایمان آوردن او بخود توید داد، لکن از آنجا که دوروتی ذاتا موجودی بود که نمی‌توانست بی‌تفاوت نسبت به بی‌دینان و بی‌خدایان باشد و خود را متعهد می‌دانست که آنان را آگاه سازد و رهنمون باشد، در دل این امید را هر چند که روزنه آن بسیار کوچک بود بخود میداد که روزی آقای واربرتون در شمار مومنین جای گیرد. دوروتی چه ساعات طولانی صرف هدایت و ارشاد روستائیان بی‌دینی کرده بود که بی‌جهت و بدون هیچگونه پشتوانه منطقی از خداوند روی گردان بودند دوروتی بالاخره گفت: "بله چنین امیدی را در دل می‌پرورانم" لکن نمی‌خواست اساسا "در مورد این پرسش پاسخ دقیقی عرضه کند.

آقای واربرتون از سر نشاط خنده سر داده گفت:

تو طبیعت امیدواری داری، اما آیا این احتمال ضعیف را نمی‌دهی که ممکن است من تـرا بی‌دین سازم؟ دوروتی درقبال این کلام تنها لبخندی بر لب آورد و در دل گفت: "اجازه نده ترا تحت تاءثیر قرار دهد." او هر زمانی که با آقای واربرتون گفتگو میکرد این عبارت را در خود تکرار میکرد. آنان بهمین روال بی‌آنکه به نتیجه‌ای دست یابند یک ساعتی بحث کردند و این بحث می‌توانست اگر دوروتی مایل به ماندن بود تا پاسی از شب ادامه یابد، زیرا آقای واربرتون از اینکه با تهاجم به اعتقادات مذهبی دوروتی، او را می‌آزرد، احساس نشاط می‌کرد آنان در اتاق بزرگ و نسبتا "زیبائی که آقای واربرتون به آن استودیو می‌گفت و نور مهتاب بدرون آن می‌تراوید نشسته بودند

و یا روشن‌تر گفته شود دوروتی روی صندلی راحتی نشسته و آقای واربرتون ایستاده و گاه قدم‌میزد و در این اتاق نشانی از یک اثر نقاشی‌نازه مشاهده نمیشد. دوروتی در کمال یا س احساس میکرد که سخنی در باب آقای بیولی نیز در میان نیست (در حقیقت نه آقای بیولی، نه همسرش و نه آن اثر کذائیش تحت عنوان "حوضچه مساهیها و متعه‌ها" واقعیت نداشتند. آقای واربرتون همه آنها را به محض برخورد با دوروتی جعل کرده و آنها را بهانه ساخته بود تا دوروتی را از این طریق به خانه بکشاند زیرا که می‌دانست دوروتی بدون یک مراقب به خانه او نمی‌آید.) دوروتی از اینکه آقای واربرتون را تنها می‌یافت احساس ناراحتی میکرد. این احساس در او پای گرفته بود که عاقلانه‌ترین کار این است که هر چه زودتر آنجا را ترک گفته بخانه رود. با این حال در آنجا مانده بود و دلیل اصلی آن بود که بشدت از کارهای روزانه خسته بود و چرم نرم صندلی راحتی که به محض ورود به خانه باصرار آقای واربرتون در آن فرو رفته بود آنقدر مهربان بود که او را از رفتن باز می‌داشت. حال وجدانش به او سیخونک می‌زد و در وجودش فریاد می‌کشید که نباید تا دیروقت درین جا بمانی، اگر مردم خبرشوند برایت حرف در می‌آورند. بعلاوه کارهای متعدد دیگری نیز بود که او می‌بایست انجام دهد و به خاطر آمدن به خانه واربرتون در اجرای آنها تعلل کرده بود. در نظر دوروتی حتی گذراندن یک ساعت از اوقات فراغت به گفتگو و گپ زدن گناه محسوب می‌شد.

دوروتی به خود فشار آورده روی صندلی راحتی صاف نشست و گفت: فکر میکنم با اجازه شما وقت رفتن است."

آقای واربرتون بی آنکه توجهی به سخن دوروتی بکند به کلام خود ادامه داده گفت: " صحبت از جهل اجتناب ناپذیر بود. نمی دانم آیا بـرایت گفتم که وقتی در خارج از فروشگاه مشروبفروشی ورلدزاند" در چلسی منتظر تاکسی ایستاده بودم چه شد؟ یکی از اعضای " سپاه رستگاری " بطرف من آمد و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: " شما وقتی در پیشگاه عدل الهی قرار گرفتید چه پاسخی می‌دهید؟ " گفتم: " من حق دفاع را برای خود حفظ می‌کنم " پاسخ منطقی بود ولی فکر می‌کنم تو قبول نداری؟ "

دوروتی پاسخی نداد، ضمیر باطنش سیخونک سخت‌تری به او زد - آن چکمه‌های آماده نشده را بخاطر آورد که در صورتیکه به این جا نیامده بود می‌توانست امشب لااقل کار یکی از آنها را تمام کند. بهر حال بشدت خسته بود چرا که بعد از ظهر خسته کننده‌ای را گذرانده مسافتی قریب ده مایل را با دوچرخه در زیر آفتاب به این سو و آن سوی رفته ارگان کلیسا را توزیع کرده و بدنبال آن در اتاقت کوچک چوبی کنار کلیسا در جمع اتحادیه مادران چای صرف کرده بود. هر چهارشنبه یکبار مادران در اتاقت چوبی پشت سالن کلیسا اجتماع می‌کردند و در فاصله‌ای که دوروتی با صدای بلند برای آنان مطالب مختلف می‌خواند، سرگرم دوخت و دوز لباس برای فقرا و ضعفا میشدند. در هفته‌های اخیر برای آنان کتابی از جین استراتون پورتر با عنوان دختری از لیمبرلاست را انتخاب کرده بود. عموماً "یک‌چنین کارهایی بعهدہ دوروتی بود زیرا تعداد زنانی که به نوعی خدمت به کلیسا می‌کردند در حوزه نایب هیل بشدت کاهش گرفته بود. مردم این افراد را جفدهای کلیسا می‌خواندند که در نایب هیل تعداد آنان بیش از چهار یا پنج نفر نبود. این زنان کارهای

مختلفی که عموماً "وظایف بی ارزشی نظیر دوخت و دوز بود بعهدہ داشتند. از میان این چهار یا پنج نفر دوروتی تنها بر روی خانم "فوت" حساب می‌کرد. او دوشیزه‌ای با قامتی بلند و صورت خرگوشی بود و در کلیه جلسات چهارشنبه‌ها شرکت می‌جست، اما با آنکه بسیار سخت کوش بود بی‌نظم و نامرتب بود چرا که در همه کارها شتابزدگی از خود نشان میداد. آقای واربرتون همیشه می‌گفت خانم "فوت" او را بیاد یکی از این ستارگان دنباله‌دار می‌آورد - موجودی با دماغ گنده و مسخره‌ای که بدور یک مدار مرکزی می‌گردد و همیشه یک مرحله عقب است دوروتی می‌دانست که می‌تواند به دوشیزه فوت برای کارهای تزئیناتی کلیسا تکیه کند اما نمی‌توانست به سادگان پسا اعضای مدرسه کلیسا متکی باشد، با این حال اگرچه او آدمی بود که بطور مرتب به کلیسا می‌آمد ولی در مورد صداقت و ایمان او جای تردید وجود داشته. او به دوروتی اطمینان داده بود که زیر گنبد کیود آسمان بمراتب بهتر میتواند خداوند را نیایش کند دوروتی بعد از برنامه‌چای خوری با مادران، به سرعت به کلیسا رفته بود تا گل‌های پژمرده محراب را عوض کرده و گل تازه جایگزین سازد. سپس خطابه پدرش را ماشین کرده بود - ماشین تحریر او یکی از آن ماشین‌های قدیمی فکسنی بود که بیش از ۸۰۰ کلمه در ساعت تایپ نمی‌کرد، و بعد از صرف شام در گرت سبزیجات، تا آنجا که نور غروبین اجازه میداد علفهای هرزه را گرفته بود و از پشت درد ناشی از خستگی نالیده بود و در مجموع به لحاظ برخی کارهای اضافی خسته‌تر از همیشه بود.

دوروتی با کلمات قاطعانه‌تری گفت: "من واقعا" باید به خانه بروم، مطمئن هستم که خیلی دیر شده است."

واربرتون جواب داد: "خانه؟ این حرف چرنداست، هنوز کاملاً شب فرا نرسیده است". او دیگر بار در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد، سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرده و حال هر دو دستش در جیب کتش بود. اندیشه آماده کردن چکمه‌ها از گوشه تاریک ذهنش آهسته آهسته به بخش روشن خرامید. او بناگاه تصمیم گفت که همین امشب به جبران یک‌ساعتی که با آقای واربرتون تلف کرده بود بجای یک لنگه چکمه کار هر دو لنگه را تکمیل کند. در ذهن خود شروع به طرح‌ریزی برای تولید چکمه‌ها با کاغذ روغنی و مقوا کرد که متوجه شد آقای واربرتون در پشت صندلی راحتی او ایستاده است.

دوروتی پرسید: "میدانید چه ساعتی است؟"
 - "فکر می‌کنم ده ونیم است. اما آدمهایی مانند من و تو درباره موضوع بی‌ارزشی چون زمان و وقت صحبت نمی‌کنند."
 دوروتی گفت: "اگر واقعا ساعت ده ونیم است من باید بروم چون پیش از رفتن به بستر می‌بایست کارهای متعددی را انجام دهم."

- "کار در این وقت شب؟ غیر ممکن است."
 - "بله کار دارم، من باید یک جفت چکمه آماده کنم."
 - "باید یک جفت چی آماده کنی؟"
 - "چکمه. بچه‌های مدرسه سرگرم تمرین نمایش هستند و من برای آنان با کاغذ و سریش چیزهای مختلف آماده می‌کنم."
 آقای واربرتون زیر لب زمزمه کرد: "خدای من با چسب و کاغذ روغنی؟ او در عین حال سعی می‌کرد خود را هر چه بیشتر به صندلی دوروتی نزدیک سازد به نوعی که دوروتی متوجه نزدیک

شدن او نشود. آنگاه پرسید: " این چه نوع زندگی است که تو داری؟ در نیمه شب خودت را با انبوه کاغذها و کثافت سریش مشغول میکنی! باید بگویم پاره‌ای اوقات وقتی احساس میکنم دختر کشیش نیستم خوشحال میشوم. "

دوروتی دهان گشود که پاسخ بدهد: " فکر می‌کنم - " لکن کلامش بر لبهایش ماسید چرا که آقای واربرتون در پشت سرش از نگاهش پنهان مانده بود و احساس کرد که دستهای واربرتون شانه‌اش را نوازش میدهد. دوروتی بناگاه خود را جمع و جور کرد تا از دست او نجات یابد لکن آقای واربرتون او را با یک حرکت قاطع بجای خود نشانده.

به آرامی گفت: " آرام بنشین. "

دوروتی با خشم گفت: " اجازه بدهید بروم. "

آقای واربرتون دستش را نوازش کنان به بازوی دوروتی دوآند. بطریقی که با او رفتار میکرد برای دوروتی مشخص بود این دست یک مرد است که می‌خواهد بدن یک زن را نوازش دهد، دستی که کرسنه بنظر میرسد.

او گفت: تو برآستی بازوان فوق‌العاده زیبایی داری. چطور تاکنون هنوز ازدواج نکرده‌ای؟

دوروتی دیگر با رتقلا کرده باخشم گفت: " اجازه بدهید همین حالا بروم. " آقای واربرتون با لحنی معترضانه گفت: " اما من نمی‌توانم اجازه بدهم تو بروی و ابدا " مایل نیستم که از من جدا شوی. "

- " لطفا اینطوری به بازوهای من دست نزنید، ابدا " خوشم نماید. "

- " چه کوچولوی غریبی هستی، چرا خوشت نمی‌آید. "

— "گفتم که ابداً" خوشم نیاید . "

آقای واربرتون به نرمی گفت: " حالا بجای رفتن به طرف من برگرد. تو نمیدانی تا چه حد از خود ابتکار و سلیقه نشان داده‌ام که در پشت‌سرت قرار گرفته‌ام . چون اگر برگردی مشاهده می‌کنی که من آنقدر پیرم که میتوانم پدر تو باشم با کله‌ای طاس که میکوشم طاسی خود را پنهان سازم ، اما اگر آرام‌بگیری و به من نگاه‌کنی میتوانی در تصور خود مرا یکی از هنرپیشه‌های محبوب تجسم کنی: "

دوروتی به دستی که بازوی او را نوازش میداد نگریست . بزرگی ، صورتی گوش‌تالو با انگشتانی درشت که لایه‌ای موی زرد رنگ بر پشت آن نشسته بود. چهره‌اش بشدت رنگ باخته بود و خطوط صورتش از وحشت و نگرانی خبر میداد . دوروتی تقلای شدیدی کرده از جای خود برخاست و رویاروی او قرار گرفت . دوروتی با صدایی آرام اما آکنده از خشم و اندوه گفت : آرزو میکردم با من این چنین رفتار نمی‌کردید . "

آقای واربرتون گفت : " ترا چه شده است؟ "

و در حالت طبیعی سرپا ایستاد . گویی ابداً " اتفاقی نیفتاده و با نگاهی که در آن کنج‌کاوی موج میزد به دوروتی نگریست . چهره دوروتی تغییر کرده بود، تنها این نبود که رنگ باخته باشد در چهره‌اش اضطراب و در نگاهش نشانه‌هایی از وحشت دیده میشد. در آن لحظه آن‌چنان به آقای واربرتون می‌نگریست که گویی به یک بیگانه نگاه می‌کند. واربرتون احساس کرد به نوعی زخمی بر روح دوروتی وارد آورده است، اما نمی‌دانست چگونه و شاید دوروتی مایل نبود که از احساسات درونی وی آگاهی یابد .

وآربرتون پرسش خود را تکرار کرد: "تـرا چه شده است؟"
 - "چرا باید هر بار که مرا می‌بینید با من چنین رفتاری داشته باشید؟".

آقای و آبرتون گفت: "هر بار که ترا می‌بینم، آیا مبالغه نمی‌کنی، حقیقت این است که خیلی بندرت چنین فرصتی دست می‌دهد. اما اگر حقیقتاً" و برآستی خوشتر نیاید -"
 - "البته که خوشم نیاید، شما میدانید که برای من این حرکات خوشایند نیست!"

- "خوب، خوب، پس دیگر در این مورد حرفی نمی‌زنیم، بنشین حال موضوع صحبت را عوض می‌کنیم."

آزشرم و حیا بویی نبرده بود و این شاید برجسته‌ترین خصلت او بشمار می‌آمد چرا که کوشیده بود تا او را بی‌عفت کند و زمانی که موفق نشده بود، در کمال وقاحت می‌گفت مهم نیست موضوع گفتگو یمان را عوض می‌کنیم و آنچنان رفتار می‌کرد که پنداری هیچ حادثه‌ای روی نداده است.

دوروتی گفت: "من همین حالا از این جا می‌روم، دیگر نمی‌توانم این جا بمانم."

"آه چرند نگو، همین جا بنشین و آنچه که گذشته است فراموش کن، ما میتوانیم دوباره، اخلاق مذهبی، یا معماری کلیسا یا دختران راهبه یا هر چیز دیگری که میل داشته باشی صحبت کنیم. فکرش را بکن اگر در این ساعت بخانه بروی چه تنهایی را بر من تحمیل کرده‌ای."

اما دوروتی به رفتن پای می‌فشرد و بحث میان آن دو آغاز شد. دوروتی میدانست حتی اگر قصد دست‌یازیدن به وی را نداشته باشد، چند دقیقه دیگر بار دیگر

دخترگشیش/ ۱۱۷

رفتار وقیحانه خود را شروع خواهد کرد هر چند که قول بدهد که مرتکب چنین عملی نشود. آقای واربرتون اصرار داشت که دوروتی درخانه او بماند زیرا همانند همه مردم فارغ‌البال و بی‌خیال از رفتن به بستر خواب در آن وقت شب وحشت داشت و ابداً برای زمان ارزش قائل نمی‌شد. او از جمله آدم‌هایی بود که اگر صبح هنگام که وقت کوشش و تلاش است با او وارد گفتگومی‌شدی، حاضر بود تا چهار ساعت به گفتگو و بحث بپردازد حتی وقتی دوروتی توانست از چنگال‌وی بگریزد درزیر نور مهتاب پا به پای او قدم برداشت و آنچنان با خوشرویی و ملایمت با او سخن گفت که دوروتی احساس کرد ابداً نمی‌تواند از او خشمگین و عصبانی باشد.

وقتی واربرتون به همراه دوروتی به کنار در خروجی رسیدند گفت: " فردا این جا را ترک می‌کنم، می‌خواهم اتومبیل را به شهر ببرم و توله‌سگ‌ها را بردارم، میدانی که منظورم چه کسانی است، همان حرامزاده‌ها را می‌گویم و روز بعد از آن راهی فرانسه می‌شویم، بعد از فرانسه نمی‌دانم دقیقاً به کجا می‌روم، شاید اروپای شرقی، مثلاً پراگ یا وین و یا بخارست
دوروتی گفت: چقدر عالی است

آقای واربرتون با جسته‌درستی که داشت خود را در چارچوب در قرار داده مانع از خروج دوروتی شده بود. او گفت: " به مدت شش ماه از اینجا می‌روم و البته نباید برای یک چنین جدایی طولانی از تسو بیرسم که آیا می‌خواهی مرا به عنوان خداحافظی ببوسی؟ "

پیش از آنکه دوروتی متوجه شود که او چه می‌خواهد بکند بازوانش را به دور کمر دوروتی حلقه کرد. دوروتی خود را تعجب کشید اما

خیلی دیر شده بود. او بوسه‌ای بر گونه دوروتی زد و البته اگر دوروتی به موقع روی خود را برنگردانده بود بوسه بر لبانش می‌نشست. دوروتی با قدرت تمام برای نجات خود تقلا کرد و برای لحظه‌ای احساس درماندگی داشت.

او فریاد زد: آه بگذارید بروم، بگذارید بروم.

آقای واربرتون در حالیکه همچنان او را در آغوش داشت گفت:

"فکر می‌کنم قبلاً گفته باشم که مایل نیستم از این جا بروی." — اما ما درست در برابر پنجره خانم سمپریل ایستاده‌ایم و بدون تردید او ما را خواهد دید."

آقای واربرتون گفت: "آه خدای مهربان، چه می‌کنم؟!

البته که او می‌بیند، بکلی فراموش کرده بودم."

تحت تاثیر این سخن، به دوروتی اجازه داد که برود و فوراً راه را برای عبور او گشود. او در عین حال به دقت پنجره خانه خانم سمپریل را زیر نظر گرفت.

آقای واربرتون گفت: "من چراغ روشنی نمی‌بینم،

در هر صورت شانس آورده‌ایم چون عجزه لعنتی ما را ندیده است."

دوروتی در یک جمله کوتاه گفت: "خدا حافظ، دیگر واقعا

باید بروم، سلام مرا به بچه‌ها برسانید."

با این کلام بسرعت از او فاصله گرفت تا مبادا هوس بوسیدن وی

دیگر بار به مخیله‌اش راه یابد.

با همان شتابی که در راه رفتن داشت بناگاه صدایی او را از حرکت

بازداشت، این صدایی نبود که گوش در مورد آن اشتباه کند،

بدون تردید صدای بسته شدن یک پنجره بود، و آن پنجره به خانه

خانم سمپریل تعلق داشت. آیا خانم سمپریل همه ماجرا را

دیده بود؟ بی تردید او شاهد گفتگو و کوشش آقای واربرتون برای

دخترگشیش/ ۱۱۹

بوسیدن او بوده است . چه انتظار می‌شد داشت ؟ آیا می‌توان قبول کرد که خانم سمپریل از مشاهده یک‌چنین صحنه نابی غافل مانده باشد ؟ اگر او آنچه که واقع شده بود دیده باشد ، بنابراین فردا صبح همه مردم شهر از این داستان اطلاع می‌یابند . او آدمی نیست که از بیان رازهای دیگران خودداری کند اما این اندیشه ، این اندیشه خیلی شوم و هولناکی بود و دوروتی به آسانی توانست آن را از مغز خویش بزدايد و وقتی در سرایشی جاده به طرف خانه می‌دوید به خود این امید را داده بود که خانم سمپریل آنان را در آن لحظه ندیده است .

وقتی کاملاً از خانه آقای واربرتون دور شد و در سرایشی جاده خانه از نگاهش مخفی ماند ، ایستاد و از کیفش دستمالی بیرون آورده آن قسمت از گونه‌اش را که آقای واربرتون بر آن بوسه زده بود پاک کرد . او آنچنان دستمال را به صورتش می‌کشید که انتظار داشت از محل بوسه خون بتراود و آنقدر دستمال را به صورتش کشید تا احساس کرد لکه خیالی که از اثر لبهای آقای واربرتون بجای مانده زدوده شده و آنگاه راه خود را دنبال کرد .

رفتار آقای واربرتون او را بشدت افسرده و غمگین ساخته بود ، حتی حالا که از خانه او فاصله گرفته بود باز هم قلبش بشدت می‌تپید و در دل خویش احساس ناراحتی می‌کرد . با خودش شروع به حرف زدن کرد : " من نمی‌توانم چنین حرکاتی را تحمل کنم . " و بارها و بارها این جمله را تکرار کرد و براستی این جمله تنها یک لفظ شفاهی نبود ، نه از نظر روحی و نه از نظر جسمی نمی‌توانست تحمل کند . او زنی توانست بوسه و یا نوازش مردی را تحمل کند و نمی‌توانست بازوان درشت مردی را بدورگمرش و لبان زمخت مردانه‌ای را بر گونه‌اش تحمل کند .

یک چنین حالتی در او تشنج و واپسزدگی درونی ایجاد می کرد و این خصیصه ای بود که خاص او بود خصیصه ای که درمان ناپذیر بنظر می رسید و در سراسر زندگی اش با او همراه بود .

وقتی از شتاب در رسیدن به خانه کاست به شیوه همیشه که با خود سخن می گفت و شخص خود را مخاطب جمع قرار میداد گفت : "کاشک می شد مردان شما را بحال خود وانهند" و دیگر بار تکرار کرد : "کاشک می شد مردان شما را به حال خود وانهند" راستش را بخواهید او بجز در تماس های جنسی که از مردان بیزار بود در سایر زمینه ها از آنان بدش نمی آمد ، بلکه بالعکس مردان را بر زنان مرجح می دانست بخشی از نفوذی که آقای واربرتون بر دوروتی داشت و موجب شد که دعوتش را بپذیرد همین مرد بودن او بود او مردی با خلق و خویی خوش و استعدادی فوق العاده بود که کمتر در زنی میتوان چنین خصوصیتی را سراغ کرد . "اما چرا آنان نمی توانند شما را به حال خود وانهند ؟ چرا همیشه می خواهند شما را بیبوسند و به شما دست یازند ؟ وقتی می خواهند شما را بیبوسند به موجودات هولناکی مبدل می شوند - هولناک و اندکی انزجار آور ، درست مثل یک جانور پشمالو که می خواهد بدنش را به بدن شما مالش دهد ، همه مردان موجودات دوست داشتنی و مهربانی هستند ولی در هر لحظه می توانند به حیواناتی سبع و خطرناک مبدل شوند و بعد از بوسه و نوازش آنگاه توقعات هولناک تری پیدامی کنند" (دوروتی همواره به خواهش های جنسی صفت هولناک میداد و حتی فکر این موضوع نیز برای او قابل تحمل نبود)

دوروتی در جامعه همانند سایر زنان مورد علاقه مردان بود و حتی اندکی بیش از سایر زنان مورد توجه قرار داشت . او بحد

دخترکشیش / ۱۲۱

کفایت از زیبایی و سادگی برخوردار بود که مردان به او توجه نشان دهند. وقتی مردی می‌خواهد زنی را برای گامیابی برگزیند سراغ زنان خیلی زیبا نمی‌رود زیرا زنانی که زیبایی فوق‌العاده‌ای دارند (به استدلال خود مردان) بسیار پردردسر هستند ، اما دختران ساده و نه خیلی زیبا موجودات سهل‌الوصول‌تری می‌باشند . و بدین ترتیب حتی اگر شما دخترکشیش باشید و همه زندگی خود را در شهرک کوچکی چون نایپ‌هیل وقف امور کلیسا بکنید ، بازهم از تعقیب و گام‌جویی‌های مردان مصون نمی‌باشید . دوروتی با یک چنین برخوردارهایی خو گرفته بود و بخصوص عادت داشت که مردان میان سال چاق کله‌طاس با آن چشمان هوس‌بازشان به محض مشاهده او در حالیکه در پیاده‌رو به سوی مقصدی می‌روند سرعت اتومبیل را کاهش داده و او را دعوت به سوارشدن بکنند و یا اگر در محفلی به نوعی به او معرفی شوند ، هنوز ده دقیقه از آشنایی‌شان نگذشته سعی کنند دست او را در دستشان بگیرند . دوروتی می‌دانست که همه مردان درهر لباس و در هر مقام این چنین هستند . حتی در یک مورد یک کشیش که مقام اسقفی داشت کوشیده بود به او پیشنهادهایی بدهد .

اما بدبختی این‌جا بود که بسیاری از مردان برخلاف ظاهر موقرشان از افرادی که خیلی موقر بنظر نمی‌رسند بدترو حریص‌تر هستند . آنگاه افکار دوروتی در گذشته‌ها سیر کرده به گذشته‌های نه چندان دور ، پنج سال پیش را بیاد آورد و یاد فرانسیس را در خاطر زنده ساخت . او معاون کشیش سن‌ودکیندر میلبورگ بود . آه اگر او با فرانسیس ازدواج می‌کرد تا چه حد خوشبخت می‌شد . بارها و بارها فرانسیس از او تقاضای ازدواج کرده و او بارها و بارها پاسخ منفی داده بود و البته فرانسیس

هرگز دلیل رد درخواست خود را نمی‌فهمید، برای دوروتی ممکن نبود به او دلیل رد پیشنهادش را بگوید و بالاخره فرانسیس از میلبورگ رفت و یک سال بعد از ذات‌الریه درگذشت. دوروتی زیر لب برایش دعا کرد و بروحش درود فرستاد و برای لحظه‌ای فراموش کرد که پدرش با دعا برای مردگان مخالف است و آنگاه بخود فشار آورده و خاطره فرانسیس‌مرده را از مغز خود بیرون‌راند. و بخود گفت: "دوروتی بهتر است دیگر به این موضوع فکر نکنید" هر زمان که به فرانسیس می‌اندیشید، درد شدیدی قفسه سینه‌اش را فرامی‌گرفت.

او هرگز نمی‌توانست ازدواج کند و این تصمیمی بود که سالها پیش اتخاذ کرده بود. حتی وقتی یک دختر بچه بود این موضوع را می‌دانست هیچ چیز نمی‌توانست بر وحشت او از زناشویی و مناسبات آن غلبه کند. در اعماق اندیشه‌هایش مسئله زناشویی موضوعی بود که زجرش می‌داد و وجودش را به انجماد می‌کشاند و البته این احساسی بود که خود او نیز مایل نبود بدان غلبه کند. زیرا همانند همه انسانهای غیرعادی نمی‌دانست که غیرعادی است. اگرچه دوروتی سرد مزاجی خود را یک امر طبیعی و اجتناب‌ناپذیر می‌دانست، لکن بخوبی می‌دانست که این احساس از چه زمان و چگونه در او پای گرفت. او به وضوح برخی صحنه‌های هولناکی که میان پدر و مادرش گذشته بود را مشاهده کرده و آنچنان آن صحنه‌ها برایش زنده بود که اگرچه قریب بیست سال از آن زمان می‌گذشت لکن گویی همین دیروز اتفاق افتاده بود. آن صحنه‌های هولناک تاثیری عمیق و زخمی عمیق‌تر بر روح او وارد آورده بود و کوتاه زمانی پس از مشاهده آن صحنه‌ها، او را با تصویرهای حکاکی شده‌ای که موضوع آن حوری دریایی بود که توسط یک دیومرد به

دخترکشیش/ ۱۲۳

قصه کامجویی تعقیب شده بود، ترسانده بودند. در دوران کودکی به مدت یک سال تمام از اینکه به تنهایی در جنگل گام بگذارد وحشت داشت زیرا می ترسید که در جنگل دیو مرد شهوترانی او را برباید. او بعدها موفق شده بود که براین وحشت غلبه کند ولی هرگز نتوانسته بود بر احساسی که نسبت به مردان دراو پای گرفته بود چیره گردد. دیومرد به عنوان یک سمبل و یک نماد در ذهن اوباقی مانده بود و شاید هرگز از او جدا نشده بود و در تمام سالیان رشد یک لحظه او را رها نکرده بود و همواره در ذهن خود از چیزی هولناک درهراس بود چیزی که از آن نامیدانه می گریخت چیزی که خود می دانست معقولانه نیست. وحشت او از صدای سم دیومردی بود که در جنگل او را تعقیب می کرد و او نامیدانه یکهو تنها از جنگال او می گریخت. این وحشتی نبود که زایل شود و احساسی نبود که از ضمیرش رانده گردد، این وحشت آنقدر عادی شده بود که دیگر حیرتی بر نمی انگیخت.

بخش اعظم اضطراب و دلواپسی دوروتی زمانی که به خانه رسید زایل شد و فکر دیومرد، آقای واربرتون، فرانسین مرده و اینکه مقدر است که عقیم باشد از ذهنش خارج گردید و جای همه آنها را اندیشه مهاجم چکمه ها گرفت. با خود اندیشید که دو ساعت تمام وقت دارد تا پیش از رفتن به بستر روی چکمه ها کار کند. خانه در تاریکی کامل فرورفته بود. در عقبی خانه را گشود و وارد شد. او آهسته آهسته در حالیکه نوک پنجه پا راه می رفت تا پدرش را که احتمالاً "به تازگی بخواب رفته بیدار نکند، به طرف هنرستان رفت.

وقتی به هنرستان که جزیی از خانه کشیش بشمار می آمد وارد شد، بناگاه این فکر به مغزش راه یافت که دیدار امشب وی از خانه

۱۲۴/ جورج اورول

آقای واربرتون کاری نادرست بوده است تصمیم گرفت که دیگر چنین اشتباهی را تکرار نکند، حتی اگر اطمینان داشته باشد که افراد دیگری نیز مهمان او می باشند. بخصوص آنکه فردای هر روزی که به خانه واربرتون می رفت احساس پشیمانی شدیدی وجودش را فرامی گرفت.

قبل از هر کاری چراغ را روشن کرد و دفترچه یادداشتش را برداشت و در آن حرف "پ" را هرچه سیاه تر و پررنگ تر نوشت. حرف "پ" حرف اول کلمه پشیمانی بود و برای جبران این خط درکنار کلمه صبحانه، دیگر بار حرف "پ" را اضافه کرد تا فردا صبح به هنگام صرف صبحانه خود را از خوردن گوشت خوک محروم کند. آنگاه چراغ خوراکی پزی را که روی آن ظرف سریش قرار داشت روشن کرد.

چراغ نور زرشکی بر چرخ خیاطی می ریخت. درکنار چرخ خیاطی توده ای پارچه جمع آسده که دست نخورده باقی مانده بود و به او یادآور می شد که کارهای بسیاری برای انجام مانده است درحالی که او فوق العاده خسته بود. زمانی که آقای واربرتون دستش را بر شانه او نهاد، خستگی خود را فراموش کرده بود و حال خستگی با نیرو و شدتی مضاعف بسراغش آمده بود. علاوه امشب خستگی او کیفیتی تازه داشت در مفهوم حقیقی او فرسوده شده بود. همانطور که کنار میز ایستاده بود دچار احساسی ناگهانی شد آنچنانکه گویی خالی از ذهن شده بود، به نوعی که برای چند لحظه فراموش کرد اصولا برای چه منظوری به هنرستان آمده است سپس چکمه ها را بیاد آورد. آه البته که او بخاطر چکمه ها به هنرستان آمده بود زمزمه شیطانی در گوشش نجوا می کرد که خودت را خسته نکن، چرا یکسره به بستر نمی روی؟ چرا کار چکمه ها را برای فردا صبح در

اولین فرصت نمی‌گذاری؟ دوروتی برای غلبه بر این زمزمه شیطانی شروع به دعاگرد و خود را نیشگون گرفت و چون همیشه خود را خطاب قرار داده گفت: "هشیارباشید دوروتی، لطفا خودتان را به کاهلی عادت ندهید، سستی نکنید! آیه ۶۲ از باب ۹ انجیل لوقا را بیاد آورید که می‌فرماید: "کسی دیگر گفت خداوند ترا بیروی می‌کنم لیکن اول رخصت ده تا اهل خانه را وداع نمایم عیسی وی را گفت که کسی که دست را به شخم زدن دراز کرده از پشت سر نظر کند شایسته ملکوت خدا نمی‌باشد." با یاد آوردن این آیه فوراً روی میز را تمیز کرده کلیه خرده کاغذها را در ظرف زباله ریخته قیچی و مداد بدست گرفت و از میان مجموعه کاغذهای روغنی چهار ورقه کاغذ انتخاب کرد و در حالیکه ظرف سریش در حال قل‌قل بود، کاغذها را در ابعاد لازمه قطعه‌قطعه کرد. وقتی ساعت پاندولی پدر بزرگ در اتاق مطالعه پدرش، نیمه‌شب را اعلام داشت او هنوز مشغول کار بود. او در این مدت به هردو جفت چکمه قالب داده بود و با چسباندن نوارهای کاغذ بر استحکام آنها می‌افزود، کاری که بی دغمه و خیلی هم تمیز نبود. یکیک استخوان‌های بدنش بدرد آمده و چشمانش از شدت خواب‌زدگی تقریباً به هم چسبیده بود و افکارش آنقدر خسته بود که تقریباً بدرستی نمی‌دانست چه می‌کند. با این حال بطور مکانیکی به چسب زدن نوارهای کاغذ ادامه می‌داد و نواری را بر روی نوار زیرین می‌گذاشت و هر دو دقیقه یکبار، نیشگانی از بدن خود می‌گرفت تا آوای خواب‌آور قل‌قل دیگ سریش را که در زیر آن چراغ فتیله‌ای روشن بود، خنثی سازد.

فصل دوم

۱

دوروتی در خوابی بی‌رویا با این احساس که از میان مفاکی عظیم بیرون کشیده می‌شود و هر لحظه بر شدت نور افزوده می‌گردد با نوع خاصی از آگاهی و هشیاری بیدار شد .

چشمانش هنوز بسته بود ، اما بهر حال پلک‌هایش حجاب قدرتمندی در برابر نور نبود و سپس بی‌اختیار شروع به پلک زدن کرد . از آنجا که خوابیده بود به خیابان نگاه می‌کرد - خیابانی دنگ گرفته‌اما زنده و سر حال با فروشگاه‌های کوچک و خانه‌هایی تنگاتنگ با امواج انسانی ، ترامواها و اتومبیل‌هایی که از هر دو سوی خیابان در حرکت بودند .

اما با این حال بطور کامل نمیشد گفت که او به خیابان نگاه میکرد ، زیرا آنچه را که در برابر چشمان خود میدید اعم از انسانها ترامواها و اتومبیل‌ها ، قابل بازشناسی برای او نبود ، او در نمی‌یافت که اینها موجوداتی در حال حرکت هستند ، حتی موجودیت آنها را حس نمی‌کرد . او تنها نگاه می‌کرد ، همانطور که یک حیوان نگاه

دخترگشیش/۱۲۷

می‌کند: لاادراک و تقریبا بدون هشیاری . هیاهوی برخاسته از خیابان - همه مردم ، بوق اتومبیل‌ها ، چرخش سنگین آهن بر روی ریل که چون جیغ به گوش می‌رسید - در مغزش جاری بود ولی همه این اصوات تنها بازتاب فیزیکی داشت نه بیشتر . آنچه که مشاهده می‌کرد فاقد اسم بودند و نامی نداشتند که موجودیت آنها را بشناسانند ، درکی از زمان و مکان نداشت ، درکی از بدن خویش یا حتی موجودیت خویش نداشت .

مهدا بتدریج قوه ادراکش تیزتر و تیزتر شد . جریان اشیاء متحرک از مرز چشمانش گذشته و به صورت تصاویری جدا و بی ارتباط از یکدیگر به مغزش جاری شد حال شروع به نگاه کردن به شکل اشیاء کرد و البته هنوز آنچه که می‌دید فاقد نام و هویت بود . از برابر دیدگانش یک چیز باریک و کشیده عبور کرد ، بنظرش آمد که روی چهار چیز دیگر عبور می‌کند و بدنبال خود یک شیئی مربع شکل را می‌کشد و این شیئی مربع شکل بر روی دو دایره متعادل قرار داشت دوروتی عبور این شیئی را میدید و بناگاه و خودکار یک کلمه به مغزش خطور کرد . این کلمه "اسب" بود کلمه اسب از مغزش محو شد لکن دیگر بار با ترکیب کامل‌تری به مغزش بازگشت "آن یک اسب بود" و بدنبال آن کلمات دیگر جاری شدند "خانه"، "خیابان"، "تراموا"، "اتومبیل"، "دوچرخه"، و ظرف چند دقیقه بعد برای آنچه که در برابر چشمانش قرار می‌گرفت نامی داشت . او کلمات "مرد" ، "زن" را بازشناسی کرد و به مفهوم آنها اندیشید و حال می‌توانست تفاوت میان موجود جاندار و بی جان را تشخیص دهد ، تفاوت میان انسان و اسب و مرد با زن را دریابد .

حال پس از آنکه توانسته بود از بیشتر آنچه که پیرامون اوست

اطلاع یابد ، از موجودیت خویش آگاهی یافته بود . تا این زمان او یک جفت چشم بود بی آنکه قوه دراکه‌ای در پشت آن باشد ، اما حال بایک تکان ظریف مغزی ، می‌توانست موجودیت مستقل و متمایز خود را حس کند ، او می‌توانست موجودیت خود را حس کند ، مثل این بود که چیزی درون او فریاد می‌کشید ؛ " این منم ! " و نیز به نوعی می‌دانست که این " من " موجودیت دارد و از گذشته‌ای دور تا به امروز به همین صورت بوده است ، هرچند این گذشته‌ای بود که او هیچ تصویری از آن در ذهن خود نداشت . اما تنها برای یک لحظه بود که موجودیت خود را شناسایی کرد ، پس از آن در این شناسایی احساسی از نقصان و نامتکامل بودن را بازشناسی کرد ، احساسی که بطور مبهمی او را ناراضی می‌ساخت . این عدم کمال و این ابهام چنین بود : " این منی که من هستم ولی به نظر میرسد یک پاسخ است ، خو دیرپشی شده است چرا که این دیگر این نیست بلکه " من که هستم ؟ " است .

او که بود ؟ این پرسش را به مغز خود ارجاع داد و دریافت که حتی تصویر مبهمی از این که او کیست در مغز خود ندارد ، بجز اینکه نظاره‌گر مردمی است که می‌گذرند و اسپهایی که بار می‌کشند . او می‌دانست که یک انسان است نه یک اسب . در ذهنش این سؤال تغییر شکل داده بدین صورت طرح شد : " من مرد هستم یا زن ؟ " دیگر بار نه احساسی و نه خاطره‌ای به ذهنش راه یافت تا راهگشایی بر این پرسش باشد . اما در همین لحظه بطور تصادفی نوک انگشتش با بدنش تماس پیدا کرد این بار بطور روشنتری نسبت به گذشته موجودیت خود را بازشناسی کرد . دستهایش بدنش را جستجو کرد و با سینه‌اش برخورد کرد . بنابراین او یک زن است . تنها زنان دارای سینه برجسته می‌باشند . بطریق مبهمی میدانست بی‌آنکه خود بداند از

دخترگشیش/۱۲۹

کجا می‌داند که تمام زنانی که در خیابان رفت و آمد می‌کنند در زیر پیراهنشان دارای سینه‌ای برجسته می‌باشند، هرچند که قادر به دیدن آنها نمی‌بود.

حال درمی‌یافت برای شناخت هویت خود می‌بایست بدن خود را لمس کند، از صورتش شروع کرد و برای چند لحظه‌ای بی‌آنکه غیرممکن بودن این عمل را تشخیص دهد کوشید به چهره خویش بنگرد. به پائین نگرست. یک پیراهن ابریشمی سیاه نخ‌نما و رنگ‌رو رفته، یک جفت جوراب چروکیده ابریشمی رنگ‌پا، و یک جفت کفش سیاه مخملی خیلی کهنه با پاشنه‌هایی بلند، بدنش را می‌پوشاند، به دستهایش نگرست بنظرش هم آشنا و هم غریب آمد دستهایش کوچک و کف آن سخت و کثیف بود. لحظه‌ای بعد دریافت آنچه که دستهایش را با او بیگانه ساخته است همین کثیف‌بودنش می‌باشد. دستها، طبیعی و کامل بنظر می‌رسید هرچند که او آنها را درست نمی‌شناخت.

پس از چند لحظه تردید، به طرف چپ پیچید و در طول پیاده‌رو براه افتاد. ازورای گذشته خالی بخشی از حافظه‌اش بطرز رمزآلودی به ذهنش آمد و آن شناخت آینه‌ها، هدف از آینه و مورد استعمال آن و این حقیقت که غالباً آینه‌ها را در ویتترین فروشگاهها نصب می‌کنند بود. بعد از لحظه‌ای به یک جواهرفروشی کوچک فکسنی رسید که در زاویه‌ای از ویتترین فروشگاه یک نوار آینه نصب شده بود بطوری که چهره عابری در آن نقش می‌بست. دوروتی از میان تصویرهای مختلف عابرینی که در آینه منعکس بود، تصویر خود را مشاهده کرد، فوراً احساس کرد که این تصویر متعلق به خود اوست با این حال نمی‌توانست بگوید که این تصویر متعلق به خودش می‌باشد ادا بیاد نمی‌آورد که قبلاً این تصویر را دیده باشد. در آینه تصویر

زن جوان و لاغری را می‌دید که فوق‌العاده بور بود و پیرامون چشمانش چروک‌هایی چون پنجه کلاغ نشسته بود و تا حدودی نامرتب و کثیف بنظر می‌رسید. یک کلاه بسیار گشاد در کمال بی‌دقتی بر سرش قرار گرفته و بخش بزرگی از موهایش را پوشانده بود. این چهره برایش کاملاً ناآشنا بود، لکن تعجبی نداشت. تا این لحظه نمی‌دانست که انتظار چه چهره‌ای را می‌بایست درآینه داشته باشد، اما حالا که آن را در آینه می‌دید، می‌دانست که این همان صورتی است که می‌توانست انتظارش را داشته باشد درست خودش بود و در آن چیزی بود که به نوعی با او در ارتباط بود.

به محض آنکه به آینه جواهرفروشی پشت کرد، نگاهش بر کلمات "شکولات کاکائویی"، که بر ویترین فروشگاه مقابل جواهرفروشی نوشته شده بود جلب گردید و احساس کرد که مقصود از نوشتن این کلمات را بر روی شیشه ویترین درک می‌کند. پس از چند لحظه مفهوم آنها را نیز دریافت کرد. نگاهش در سراسر خیابان گردش کرد حروف و ترکیبات آنها که بر جاهای مختلف نقش بسته بود بتدریج از حالت رمز خارج شده مفهوم می‌یافتند. این حروف نام فروشگاهها، کاغذهای تبلیغاتی و روزنامه‌های دیواری بودند. بر روی دو پوستر به رنگ‌های قرمز و سفید که بر دیوار کنار فروشگاه‌های جای داشت کلماتی نوشته شده بود. دوروتی با دقت کلمات را هیجی کرد. روی یکی از آنها نوشته شده بود: "شایعات تازه‌ای درباره دختر کشیش" و بر روی دیگری با حروفی درشت آمده بود: "دختر کشیش حال پاریس را دریافته" "آنگاه به بالای سر خویش نگرید در گوشه‌ای از یک خانه با حروف سفید نوشته شده بود: "جاده نیوکنت" این کلمات بشدت توجه او را جلب کرد و دریافت که در جاده نیوکنت ایستاده است و بطرز رمزآلودی

میدانست که نیوکنت جایی درلندن می باشد . بنابراین او درلندن بود .

به محض اطلاع از این موضوع که او در لندن است ، لرزشی سراسر بدنش را فراگرفت . هفتش بطور کامل فعال شده بود و حال همه چیز را درک می کرد ، موقعیت غریبی که در آن قرار داشت او را تابه تردید و وحشت افکنده بود . اینها چه معنایی می توانسته داشته باشد ؟ او در آنجا چه می کرد ؟ چگونه به اینجا راه یافته بود ؟ برای او چه اتفاقی افتاده بود ؟

دیری نپائید که پاسخ این پرسشها به ذهنش راه یافت و اندیشید و بنظرش آمد که بطور کامل مفهوم کلماتی را که خوانده بود درک کرده است و با خود گفت : " بی تردید من حافظه ام را از دست داده ام "

در این لحظه دو پسر جوان و یک دختر از کنار او لنگلنگان عبور کردند ، دو پسر بر پشت خود کوله بارهای کثیف و کهنه ای داشتند ، آنان به محض مشاهده دوروتی ایستاده و بطرز غریبی به او نگاه کردند . چند لحظه ای مردد مانده و سپس چند قدم پائین تر در کنار تیر چراغ برق ایستادند . دوروتی به پشت سر خود نگریست و مشاهده کرد که به طرف او بازگشته و به او نگاه می کنند و بین خودشان بحث و جدل دارند . یکی از پسرها بیست و دو ساله باریک اندام ، با موهایی سیاه و گونه هایی برجسته و خوشایند بود که در مجموع چهره ای دلنشین داشت . لباسش جلف بنظر می رسید وزیر آن یک بلوز آبی شیک به تن کرده و کلاهی لبه دار به سر داشت آن دیگری بیست و شش ساله بنظر می آمد ، چابک و قوی بنیه با بینی پهن و کوتاه و از میان لبهایی که چون دو سوسیس بنظر می رسید دندان های زرد و قوی او پدیدار بود . دخترک ظاهری احمقانه

داشت با بدنی گوشتالو و لباسی که بی شباهت به لباس دوروتی نبود. دوروتی می‌توانست بعضی از کلماتی که بین آن سه ردوبدل می‌شد بشنود :

دخترک گفت : " این عوضی مریض بنظر می‌رسد . "

پسر بزرگتر که موهایی سرخ رنگ داشت و آواز " سانی‌بوی " را زمزمه میکرد از خواندن بازمانده با لحن خوشی پاسخ داد : " اون که مریض نیست فقط مثل خودمان تو گل وامانده . "

جوان موسیاه گفت : " اون راستی‌راستی بدرد نابی میخوره ،

اینطور نیست دختر ؟ "

دخترک در حالت عاشقانه حیرت‌آوری در حالیکه تظاهر می‌کرد میخواهد بر جوان موسیاه توسری بزند گفت : " وای از دست تو . " پسرها کوله‌بارهای خود را از پشتشان برداشته آن را به تیر چراغ برق تکیه دادند . هر سه آنان با تردید به دوروتی نزدیک شدند . جوان موسرخ که نابی خوانده می‌شد پیشاپیششان چون سفیر آنان حرکت میکرد . او چون میمون‌های بی‌دم جست‌وخیزکنان به پیش می‌آمد و دهانش آنقدر باز بود که امکان لبخند زدن به چهره‌اش را از آدمی می‌گرفت . او دوروتی را با لحنی دوستانه خطاب قرار داده گفت :

– " سلام دختر ! "

" سلام ! "

– تو از بچه‌های الافی ؟ "

– " الاف ؟ "

– " خوب شاید از بچه‌های بی خان و مانی "

– " بی خان و مان "

دخترک زیر لب زمزمه کرد " خدای من دیوانه است " و درعین

دخترکشیش / ۱۳۳

حال بازوی پسر جوان سیاه‌مورا گرفت و ظاهراً می‌خواست با خود بکشد و از آنجا دورش سازد .

- " خوب میدونی منظورم چیه ، تو همراست پول داری ؟ "
- " نمی‌دانم . "

در ازا این پاسخ‌هر سه جوان با حالت بله‌آمیزی به یکدیگر نگریستند برای لحظه‌ای آنان فکر کرده بودند که دوروتی واقعا یک دیوانه است . همزمان با این تصور ، دوروتی در جیب‌های لباسش دست فرو کرده و در همان لحظه دستش به یک سکه بزرگ برخورد کرده بود دوروتی گفت : " فکر می‌کنم یک پنی پول دارم . "

جوان سیاه مو با نفرت گفت : " یک پنی ! چقدر برای ما خوب است ! "

دوروتی دستش را عقب کشید . سکه یک‌پنی نبود . بلکه سکه نیم پاوندی بود . حیرت در چهره هر سه جوان پدیدار شد . لبهای نابی از خوشحالی گشوده شد و چون میمونی که از شادی به این سو و آن سو می‌رود چند قدم بالا و پائین رفت و سپس با اعتماد به نفس بازوان دوروتی را در میان دستهایش گرفته گفت :

" عالی شد ! حسابی شانس آوردیم " ، باور کن خودت هم همینطور . تو یک روز خدا را شکر می‌کنی که چشمت به ما افتاده . می‌خواهیم برویم پولت را خرج کنیم خرج خودت و خودمان . ببین دختر جون می‌خواهی با ما یک کابین شریکی داشته باشی ؟ "

دوروتی گفت : " چی ؟ "

- " می‌خواهم بگویم موافقی با ما هم اتاق بشوی ؟ با من و فلو و چارلی ؟ همه شریک هم باشیم ، حالیه ؟ (اگر همه رفیق و در کنار هم متحد باشیم ، سرپائیم ، متفرق شویم زمین می‌خوریم . ما مغزهایمان را

روی هم می‌گذاریم تو هم پولت را ، با این فکر موافقی ؟ بالاخره هستی یا نیستی ؟ "

دخترک کلام دوستش را قطع کرده گفت : " خفه شو نابی ! او حرفهای ترا نمی‌فهمد ، حتی یک کلمه‌اش را . من با این آدمها قبلا هم برخورد داشته‌ام . حالا دخترجون به من گوش بده ، تو ممکن است بگویی چه اسمی داری ؟ "

دوروتی لب گشود ، تا بگوید " نمی‌دانم " اما آنقدر حواسش متمرکز بود تا این کلام را در دهانش کنترل کند او از میان چند نامی که به ذهنش خطور کرد یک " نام دخترانه برگزیده و جواب داد : " الن " .

نابی گفت : " آلن " حالا درست شد . برای الافی‌ها اسم دیگری نداری خوب باشه آلن عزیز ! حواست را بده من ، ما سها داریم می‌ریم جوچینیم ، حالیه " —
— رازک چینی ؟ "

پسرک مومشکی از زبان نفهمی دوروتی به‌خشم آمده باناشکیبی گفت : " آره بابا رازک بچینیم " صدا و رفتارش با خشونت آمیخته و لهجه‌اش مراتب از نابی بدتر بود او ادامه داد " آره می‌ریم رازک بچینیم ، اون پائین تو کنت " می‌فهمی که ، نمی‌فهمی ؟ "
" آه رازک ، برای آبجو . "

" ای بابا این درست شد . تازه حالیش شد خوب داشتم میگفتم ما سها داریم می‌ریم علف‌چینی . تو مزرعه بلسینگتون ، اونجا در مالزورث سفلی به همون وعده کار داده‌اند . فقط یک‌کمی اونجا می‌مونیم و حال می‌کنیم . حالیه ؟ چون یک پول سیاه هم نداریم باید اتوبوس خط یازده سوار شیم یعنی پیاده‌گزر کنیم . سی‌وپنج مایل راهه . اون وقت به یکجا می‌رسیم که هم به شکمون می‌رسیم

دخترگشیش/۱۳۵

هم یک جایی برای خوابیدن بهمون میدن اونجا را عشق است .
اما حال خیال می‌کنیم که قرار است تو هم با ما باشی حالیه ؟ اگر
تو با ما بیایی ، با دو پنی ، خودمون را به بروملی می‌رسونیم یعنی
۱۵ مایل راه را با قطار میریم و فایده‌اش این است که یک شب
بیشتر تو راه نمی‌مونیم . و تو میتونی شب رو تو کابین ما باشی ،
چارتایی تو یه کابین بهتره و اگر بلسینگتون برای هر بغل جو یک
شلینگ‌بده میتونی آسون و بی‌غصه هفته‌ای ده شلینگ درآمد
داشته باشی . چه میگی دختر . تو با این دو شلینگ وشش پنیسی
که داری نمی‌تونی تو این شهر دووم بیاری . اما اگر با ما شریک
بشی و با ما همراهی کنی می‌توانی یک ماهی را باهاش سرکنی تازه
یک چیزی هم برای میمونه . ما می‌خواهیم تا بروملی با
ماشین مردم مجانی خودمون رو بکشونیم ، اونوقت اونجا ته‌بندی
می‌کنیم "

حدود یک چهارم این حرفها برای دوروتی قابل فهم بود .
دوروتی تقریباً کلامی را پراند و گفت : "منظورت از ته‌بندی چیه؟"
- ته‌بندی دیگه ! شکم - غذا . فکر نمی‌کنم تو مدت طولانی علافی
کرده باشی ؟ "

- " خوب فهمیدم ، شما می‌خواهید که با شما همراه شوم و با شما
برویم جو بچینیم . درست است؟ "

" درسته ، بین الن‌جون ، بالاخره هستی یا نیستی ؟ "

دوروتی بدون دودلی گفت : " باشه ، با شما می‌آیم . "

دوروتی بی‌آنکه بخود فرصتی برای اندیشیدن بدهد ، تصمیم
گرفت . بی‌تردید اگر کمی روی موقعیت موجود می‌اندیشید ،
تصمیم دیگری اتخاذ می‌کرد از جمله به سراغ پاسگاه پلیس رفته و
از آنان کمک می‌طلبید . این روش معقولانه‌ای بود که از دوروتی

انتظار می‌رفت . اما نابی و دوستانش در موقعیت حساسی سراغ او آمده بودند و دوروتی خود را آنقدر درمانده حس می‌کرد که حاضر بود اولین دستی که برای آشناسدن با او دراز می‌شود ، به گرمی بفشرد بعلاوه آنان راهی کنت بودند و دوروتی به دلایلی که بر خود او مکشوف نبود ، احساس می‌کرد کنت جایی است که می‌خواهد به آنجا برود پسرک مومشکی و دخترک از او سؤال دیگری نکرده و کنجکاو بی‌عمل نیاوردند تا موجب آزارش شوند نابی فقط گفت : " او کی . این درست شد . " و سپس در کمال ملایمت سکه دو شیلینگ و ششپنی دوروتی را از دستش در آورد و آن را در جیبش گذاشت و برای پسرک مومشکی که ظاهراً اسمش چارلی بود توضیح داد " ممکنه پولش را گم کنه ، پسرک مومشکی با همان لحن و تند و سازش‌ناپذیر گفت :

" بجنبین ، کمتر معطل کنین ، ۲/۵ ساعت از دسته گذشته ، ما نمی‌خواهیم اون قطار رو از دست بدیم . نابی قطار رو از کجا می‌گیریم "

نابی گفت : " از ایستگاه القانت و باید قبل از ساعت چهار اونجا باشیم . چون بعد از ساعت چهار هیچ کمرو مجانی سوار نمی‌کنن .

پسرک مومشکی گفت : " خب دیگه وقت رو هدر ندین ، بجنبین . اگر بتونیم تا بروملی سواری مجانی بگیریم وضعمون میزون میشه . اونوقت تو بروملی می‌تونیم یک فکری هم برای جای شمعون بکنیم . بجنب فلو ، الان تاریک میشه . "

نابی درحالیکه بغچه‌اش را روی دوشش می‌انداخت گفت : " با قدمهای بلند و سریع راه می‌رویم . "

آنان بی‌آنکه دیگر حرفی بزنند براه افتادند . دوروتی هنوز در

دخترگشیش/۱۳۲

تردید بود ولی روحیه‌اش از نیم ساعت پیش بهتر شده بود. او در کنار فلووچارلی که گام به گام یکدیگر پیش می‌رفتند و باهم گفتگو داشته و نسبت به او بی‌توجه مانده بودند، قدم برمی‌داشت. از همان اول بنظر می‌رسید که آندو نسبت به دوروتی نوعی بیگانگی حس می‌کنند و میان خودشان و دوروتی کمی فاصله قائل هستند. آندو می‌خواستند در عین حال که در سکه او شریک باشند، چندان آزادی هم نسبت به او نشان ندهند. ناهی پیشاپیش آن سه راه می‌رفت و با آنکه بارش از همه سنگین‌تر بود چابک‌تر از همه قدم برمی‌داشت و آواز می‌خواند، ترانه آوازش، تقلیدی از یک مارش نظامی بود، از آن مارش‌های مشهور نظامی که کلمات آهنگ آن چنین است:

" همه گروه می‌توانند بنوازند

" تونیز نواز

آن روز بیست و نهم اوت بود. آن شبی که دوروتی در هنرستان خانه کشیش به خواب رفت بیست و یکم اوت بود، بنابراین هشت روز خلاء در زندگی او پدید آمده بود.

حادثه‌ای که برای او واقع شده بود چندان هم منحصر بفرد و غیر طبیعی نبود، تقریباً هر هفته در روزنامه به موارد مشابه اشاره می‌شود. بدین ترتیب که یک نفر گم می‌شود و روزها یا هفته‌ها از نظرها پنهان می‌ماند و بالاخره در پاسگاه پلیس و یا بیمارستانی کشف می‌شود بی آنکه خود از هویت خویش آگاهی داشته و بداند که ظرف چند روز گذشته به کجا رفته و از کجا آمده است. علی‌القاعده نمی‌توان گفت که گم شده دوره فترت را در کجا گذرانده، اوسرگردان بوده در ولگردی روزها را پشت سر گذارده و احتمالاً در حالتی هیپنوتیزم شده و یا چون کسانی که در خواب راه می‌روند به این سو و آن سو رفته است. معه‌ذا چنین آدمی به آسانی ممکن است به حالت طبیعی رجعت کند. در مورد دوروتی یک چیز مسلم بود و آن

دخترگشیش/۱۳۹

اینکه در این دوره فترت دزد به سراغ اورفته بود زیرا لباسهایی که به تن داشت ، لباسهای خودش نبود و صلیب طلائیش نیز گم شده بود .

در لحظه‌ای که نابی اورا مخاطب قرار داد و دعوت به پیوستن به گروهشان کرد دوروتی درمسیر درمان‌شدن و بازگشت به حالت طبیعی بود ، و اگر از او به دقت مراقبت می‌شد ، ممکن بود حافظه‌اش ظرف چند روز حتی چند ساعت به او بازگردد . یک واقعه کاملاً بی ارزش و کوچک ممکن بود حافظه‌اش را به او بازگرداند مثلاً برخورد با یک چهره آشنا ، عکسی از خانه‌اش و یا حتی پرسش‌های ماهرانه یک آدم آشنا به امور روانشناسی . اما این تحریک مغزی هرگز به او داده نشده بود . او در همان حالت خاصی که در وهله نخست نیمه‌آگاهی خود رایافته بود رها شده بود . حالتی که ذهن و فکر او بطور بالقوه طبیعی بود ولی فاقد آن قدرت و توان بود تا بکوشد معمای هویت خویش را بشکافد .

و البته از لحظه‌ای که خود را در سرنوشت نابی و یارانش شریک گرد این فرصت که به خویشتن بیندیشد نیز از دست رفت . او ایداً فرصتی نداشت که بنشیند و به موضوع فکر کند تا دریابد چه بر او گذشته است ، فرصتی نداشت تا به مشکلات و دلایل آنها بپردازد و راه‌حلی برای آنها بیابد . دردنیای غریب و پستی که بناگاه در آن غرقه شد ، حتی پنج دقیقه متوالی اندیشیدن نیز ممکن نبود . روزها چون کابوسی بی‌وقفه سپری می‌شد . برآستی آنچه بر آنان می‌گذشت کابوس بود ، کابوس از وحشتی آنی نبود ، بلکه کابوس واقعی گرسنگی ، کثافت و آلودگی ، خستگی و تناوب گرما و سرما بود . بطوری که بعدها وقتی به این گذشته پهراس می‌اندیشید روزها و شبها آنقدر درهم آمیخته می‌شد و تاریک‌ها و خاکستریها

آنقدر بهم می پیوست که او هرگز نمی توانست بطور کامل بخاطر آورد که چه ایامی را سرگردان گذرانده است ، او فقط می دانست که در دوره ای نامشخص و نامحدود همواره پاهایش مجروح و تقریباً همیشه گرسنه بوده است . گرسنگی و جراحی پاهایش زنده ترین خاطره ها از روزگار سرگردانی او بود و در کنار این دو خاطره روشن سرمای شب و احساس خشن و گنگی که از بی خوابی ناشی می شد و بالاخره بی سقفی و ماندن در برهنه آسمان در یادش بجای مانده بود بعد از آنکه به بروملی رسیدند در یک آشفالدانی که سقف آن شیروانی بود جای گرفتند ، ریزش باران بر شیروانی طبالی می کرد و آنان از بوی بد و ناخوشایند سلاخ خانه گریختند و در فضای باز در میان علفهای بلند و مرطوب یک زمین بازی ششی چندش آور را در حالیکه تنها بالاپوش آنان همان بغچه هایشان بود به صبح رساند ، صبح هنگام راه خود را به جانب مزارع رازک پیش گرفتند دوروتی حتی از همان ساعت نخست روز می دانست که وعده نابی درباره کار دریک مزرعه جو ، داستانی بیش نبوده و ابداع حقیقت نداشته است . او این داستان را جعل کرده بود - به اعتراف خودش از روی ترحم - تا دوروتی را تشویق به پیوستن به آنان بکند ، تنها شانس که برای یافتن کار وجود داشت آن بود که به مزارع رازک مراجعه کرده و از صاحبان یا مباشران مزارع تقاضای کار کنند تا اگر در مزرعه خرمن چین خواستند در آنجا به کار خرمن چینی مشغول شوند .

آنان حدود سی و پنج مایل راه را چون مگس هایی که از نقطه ای برخاسته و در جای دیگری می نشینند طی کردند و بالاخره در پایان سه روز به نزدیکی مزارع رازک رسیدند . احتیاج به غذا موجب سست شدن پیشروی آنان شده بود . آنان می توانستند کل مسافت را ظرف دو روز و حتی اگر مجبور نبودند به نوعی برای خود خوراک دست

دخترگشیش/۱۴۱

و پا کنند در مدت یک روز طی کنند شرایط آنچنان بود که حتی فرصت نداشتند فکر کنند آیا دقیقاً به طرف مزارع کشت جومی روند یا خیر. این غذا بود که همه حرکات و کوشش‌های آنان را جهت می‌بخشید. سکه دو شیلینگ و شش پنیسی دوروتی ظرف چند ساعت آب شد و بعد از آن جز غذایی کردن چاره دیگری نداشتند اما مشکلی پدید آمد، یک نفر ممکن است در طول راه سفر غذای خود را گدایی کند حتی دو نفر امکان در یوزگی دارند لکن گه‌گاهی برای غذای چهار نفر بسیار دشوار بود. در یک چنین شرایطی تنها کسی می‌تواند زنده بماند که همه هوش و حواس خود را صرف شکار غذا کند و دایماً به غذا بیندیشد و تنها فکر دست‌یافتن به غذا چون جانوران وحشی در مرکز تفکر او جای داشته باشد. غذا تنها اشتغال فکری و ذهنی آنان ظرف سه روز سفرشان بود، تنها غذا و مشکل بی‌پایان دست‌یافتن به آن.

از صبح تا شام به در یوزگی مشغول بودند. آنان مسافت طولانی را به صورت زیگزاگ طی کردند، جاده‌های خشن روستاها را برای رسیدن به روستایی دیگر درنوردیدند و از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر روی آوردند. در برابر هر قصاب و نانوايي گردن کج کردند و به هر کلبه‌ای که دود و دمی داشت سرک کشیدند و پیرامون هر گروهی که به پیک‌نیک آمده بودند امیدوارانه پرسه زدند و به هر اتومبیلی که از کنارشان عبور می‌کرد، غالباً "بی‌شمر انگشت نشان دادند مردان مسن و باقور را خطاب قرار داده از آنان کمک طلبیدند و از مشکلات خود با آنان سخن گفتند. چه‌بسا فقط برای بدست آوردن یک قطعه نان یا یک قطعه گوشت پنج مایل راه اضافی طی کردند همه آنان گدایی می‌کردند و دوروتی دوشادوش آنان دست تکدی دراز می‌کرد. او گذشته‌اش را بیاد نداشت و در نتیجه مقایسه‌ای

وجود نداشت تا او را از کاری که می‌کند شرمند سازد. و با همه کوشش‌هایی که اعمال می‌داشتند و هرچند که مجبور می‌شدند علاوه بر گدایی دله‌دزدی نیز داشته باشند نیمی از اوقات گرسنه بودند با تاریکی غروب و نیمه‌روشن صبح به باغ‌های میوه و مزارع هجوم می‌بردند، سیب، گلابی، آلوچه، فندق و گیلاس‌های پائیزی و مهمتر از همه سیب‌زمینی به سرقت می‌بردند. نابی معتقد بود که عبور از یک مزرعه سیب‌زمینی بی‌آنکه لااقل به اندازه یک پاکت سیب‌زمینی سرقت گردد، گناه محسوب می‌شود. این نابی بود که بیشتر سرقت‌ها را درحالی‌که دیگران پیرامون محل سرقت را می‌پاییدند، انجام می‌داد. او سارق شجاعی بود و همیشه لاف می‌زد که قادر است هر آنچه که قابل حمل باشد را به سرقت ببرد و اگر گاهی از اوقات او را از برخی از کارهای غیرقانونی باز نمی‌داشتند، حتما همه آنان را راهی زندان میکرد. یکبار نابی سراغ یک غاز رفت و گردن غاز را چسبید ولی حیوان بیچاره فریاد سهمگینی سرداد و درست به موقع چارلی و دوروتی او را کنار کشیدند زیرا در همان لحظه صاحب غاز از خانه خارج شد تا ببیند دلیل فریاد غاز چه بوده است.

در اولین روزهای سرگردانی بطور متوسط روزانه ۲۰ تا ۲۵ مایل راه طی می‌کردند. آنان از مراتع و چراگاهها عبور کرده و از میان دهکده‌های متروک که نام‌های غریبی داشتند می‌گذشتند و خود را در میان کوچه‌هایی که به ناکجاآباد می‌رفت گم می‌کردند و بالاخره در میان گودال‌های خشک که از آنها بوی رازیانه و مرزنگوش به مشام می‌رسید خسته و از پا افتاده ولو می‌شدند و گاه دزدانه به میان جنگل‌های خصوصی جایی که هیزم و آب در دسترس بود راه می‌یافتند و غذاهای من درآوردی در ظرف‌روبی که تنها ظرف

دخترگشیش/۱۴۳

پخت ویز آنان بود ، می پختند . گاه وقتی شانس می آوردند گوشت گدایی کرده را با کلم بسرقت برد هدر دیگی می جوشاندند و گاه تکه های بزرگ سیب زمینی را میان خاکستر داغ تنوری می کردند و گاه نیز با آلبالوها و گیلاس های مسروقه مربا درست می کردند و در حالیکه هنوز مربا داغ داغ بود فرو می بلعیدند . جای تنها چیزی بود که هیچوقت کم نمی آوردند . حتی وقتی دستشان کاملا از غذا کوتاه بود ، به چای دسترسی داشتند . چای سیاه جوشیده باز جوشیده . چرا که به محض گدایی چای مردم با رغبت آن را هبه می کردند . پاسخ : " خانم ببخشید ، ممکن است ما را به یک لیوان چای مرهون محبت کنید " عمدتا مثبت بود ، حتی خانم های خانه دار خسیس کنت نیز از بخشیدن یک لیوان چای دریغ نداشتند .

روزها هوا داغ بود ، جاده های خاکی در زیر نور آفتاب برق می زد و اتومبیلهایی که از کنارشان عبور می کرد توده خاک را به صورتشان می افشاند . غالبا درون اتومبیلها پست و انت بارها خانواده های خرمن چین نشسته و در کنارشان اثاثیه شان تلمبار شده و سگها ، بچه ها و قفس پرندگان را در آغوش داشتند . شبها همیشه سرد بود . بندرت می توان چیزی به مزخرفی شبهای انگلستان بعد از نیمه شب سراغ کرد . دو کیسه بزرگ خواب داشتند ، فلو و چارلسی در یک کیسه ، دوروتسی در کیسه دیگر و نابی روی زمین برهنه می خفت . فقدان رختخواب مناسب به بدی و دشواری سرمای گزنده شب بود . اگر به پشت می خوابیدند ، از آنجا که بالشی به زیر سر داشتند گردنشان آنچنان خم می شد که ظاهرا می خواست خرد شود ، اگر به پهلو می خوابیدند آن قسمت از ران که روی زمین قرار می گرفت ، می خواست سوراخ شود و حتی وقتی با هزار زحمت بخواب می رفتند سرما تا ژرفای

عمیق‌ترین رویاهایشان راه می‌یافت . نابی تنها فردی از این گروه چهار نفره بود که می‌توانست در برابر ناملایمات از خود مقاومت نشان دهد . اومی‌توانست در میان علف‌های مرطوب درکمال آرامش بخواب فرو رود و صورت لوزی شکل او که موهای چانه‌اش چون سیم مسی قرمز رنگ و شفاف بنظر می‌رسید ، هیچگاه گرمای خود را از دست نمی‌داد و همچنان صورتی رنگ باقی می‌ماند . او از آن جمله افراد موسرخی بود که بنظر می‌رسید از آتشی درونی مشتعل است و نه تنها خود را گرم نگاه‌میداشت که هوای اطراف خود را نیز پر از شور و حرارت می‌کرد .

باوجود زندگانی غریب و ناراحتی که دوروتی اختیار کرده‌بود تنها به طریق بسیار مبهمی می‌دانست که گذشته فراموش شده او متفاوت از زندگی کنونیش بوده است . تنها دو روز بعد از پیوستن به گروه سه نفره دیگر اندیشیدن به گذشته غریب خود را رها کرد . او هر حادثه ناخوشایندی چون گرسنگی ، کثافت ، خستگی ، سرگردانی بی‌پایان ، پس و پیش رفتن‌های بی‌انتها در جاده‌های خاک‌آلود روز و بی‌خوابی‌های پرلرزش شب را پذیرا شده بود . او در هر حالت خسته‌تر از آن بود که بیندیشد . در بعد از ظهر دومین روز راه‌پیمایی یک‌یک آنان جزنابی که هیچ چیز نمی‌توانست او را خسته کند ، از پای درآمدند و با آنکه در ابتدای حرکت از پوتین نابی یک میخ به پایش فرو می‌رفت معبدا بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر گام برمی‌داشت . در ساعاتی از راه‌پیمایی دوروتی آنچنان خسته می‌شد که در خواب گام برمی‌داشت . دوروتی بعلاوه باری نیز بر پشت داشت . هریک از دو مرد یک بغچه بر دوش داشتند و فلو با زرنگی و نیرنگ از حمل بار امتناع ورزیده بود و دوروتی حاضر شده بود ، گونی سیب‌زمینی‌های مسروقه را حمل کند . آنان عموماً ده

دخترگشیش/۱۴۵

پاوند، یا حتی بیشتر سیبزمینی ذخیره می‌کردند. دوروتی همانند دو مرد که بغچه‌ها را بر دوش می‌کشیدند، گونی سیبزمینی را بر شانه می‌انداخت و با خود می‌کشید. اما نخ‌های گونی پشت او را چون آره می‌برید و سیبزمینی‌ها آنقدر به پشت او برخورد کرد تا بالاخره خون جاری گردید. کفش‌های کشیف و پاره آواز همان ابتدا میل از هم گسستن داشت. در دومین روز سفر پاشنه کفش راستش کنده شد و اولنگ‌لنگان براه خود ادامه میداد. اما نابی در این زمینه‌ها تخصص داشت و به او توصیه کرد که پاشنه لنگه دیگر کفشش را نیز بکند تا بتواند یکسان و متعادل گام بردارد. نتیجه جدا کردن پاشنه‌ها درد شدیدی بود که در کف پایش به هنگام طی کردن سربالایی‌ها پدید می‌آمد بطوری که احساس می‌کرد با یک میله آهنی به گونه‌های پایش ضربه می‌زنند.

اما وضع فلو و چارلی بمراتب بدتر از دوروتی بود. آنان در راه رفتن آنقدر بی‌تابی می‌کردند که حبرت‌آور بود و بسختی می‌توانستند مقدار راهی را که می‌بایست هم‌روزه پشت سر بگذارند، طی کنند. روزانه بیست مایل راه رفتن، موضوعی بود که تا پیش از این هیچ چیز درباره آن نشینده بودند. آنان در لندن متولد و در همانجا بزرگ شده بودند و اگرچه چندین ماه را در فقر و تنگدستی در لندن گذرانده بودند، اما هیچیک از آندو پیش از این پا به جاده نگذارده بود. چارلی تا همین چندی پیش یک شغل خوب و آبرومند می‌داشت و فلو نیز در خانه‌ای خوب و راحت می‌زیست تا اینکه او را فریب می‌دهند و بناگیز به زندگانی در خیابان‌ها کشانده می‌شود. آنان در میدان ترافالگار بطور تصادفی با نابی آشنا می‌شوند و قرار می‌شود که با او برای خرمن‌چینی همراه شوند و این تصور را در ذهن خود می‌پروراندند که این کار

لذت بخش خواهد بود. البته از آنجا که بطور نسبی مدت درازی از ولگردی آندو نمی گذشت به نابی و دوروتی بدیده تحقیر می نگریستند آنان صرفاً بدین علت به نابی احترام می گذاشتند که او با خصوصیات جاده‌ها آشنا بود و بعلاوه در سرقت از خود شجاعت بی همانندی نشان می داد. اما به عقیده آنان او از نظر اجتماعی آدم پستی بود. و در مورد دوروتی پس از تمام شدن سکه دو شیلینگ و شش پنیسی دیگر کمتر نگاهی به او می افکندند.

حتی در دومین روز سفر شجاعت آنان تحلیل رفت و بتدریج عقب مانده بی وقفه شروع به غرزدن و نقنق کردند. آندو بیش از حد عدالت سهم غذا طلب می کردند. در روز سوم، مجبور ساختن آنان به ادامه راه تقریباً غیر ممکن شده بود. آنان پیله کرده بودند که به لندن بازگردند و دیگر اهمیت نمیدادند که در یک مزرعه بکار گمارده می شوند یا نه. آنچه که آنان می خواستند آن بود که به هر جای آرام و راحتی که رسیدند ولو شوند و سهم غذاهایی که برای بعد باقی می ماند بدون ملاحظه بخورند. بعد از هر توقفی پیش از آنکه بپا خیزند یک مشاخره طولانی و خسته کننده قطعی بود. نابی می گفت: "خوب دیگر بلند شوید، وقت رفتن است. چارلی! بند و بساطت را جمع کن راه بیفتیم. دارد دیر می شود." چارلی در حالیکه در صورتش ندامت موج می زد می گفت: "دیر میشه یعنی چی؟"

– "خوب ما که نمی تونیم شب را اینجا بمانیم، می تونیم؟"
قرار گذاشته بودیم که امشب به "سون اوکس" برسیم، مگر قرارمون همین نبود؟

– "آه سون اوکس، سون اوکس، یا هر جهنم دره دیگه برای من هیچ فرقی نداره، همماش یک جهنمه"

– " اما قراره که ما فردا شروع به کار کنیم ، مگر اینطور نیست؟
و باید هرچه زودتر خودمان را به مزارع برسونیم . "

– " آه مزارع ، کاشک در این باره هیچ چی نشنیده بودم ، کاشک
گوشام کر میشد از خرمن چینی چیزی نمی شنیدم . من برای این
کارها ساخته نشدم ، من مثل تو برای سرگردانی و بی خانمایی
ساخته نشدم ! من دیگه کلافهام ، میدونی چهام شده کلافه شدم ،
دیگه جونم به لبم رسیده . "

فلو بدنبال چارلی می گفت " من از حرف این خرمن چینی
لعنتی کلافه شده ام ، دیگه ولمون کنین بریم . "

نابی بطور خصوصی به دوروتی گفته بود اگر چارلی و فلو
بتوانند امکاناتی بدست آورند ، فوراً به لندن مراجعت می کنند .
اما در مورد نابی هیچ چیز نمی توانست از قاطعیت او بکاهد و یا
عزمش را سست کند و یا خلق و خوی خوش او را تلخ کند . حتی وقتی
میخ پوتینش سخت آزارش می داد و جوراب کشیف و چرکینش از
خون سیاه شد باز هم بی خیال به راهش ادامه می داد . در روز سوم
میخ پوتین یک حفره در پایش ایجاد کرد و نابی بناگزییر هر یک
مایل یکبار می ایستاد تا میخ را با یک قلوه سنگ بدرون لایه زیر
پوتین بفرستد .

او می گفت : " بچه ها بسخسید ، به این سم خون آلود من نگاه
کنید ، عجب میخ عشقی است . "

او در جستجوی یک قلوه سنگ صاف و مدور بود تا بدقت میخ پوتین
خود را سرکوب کند . آن وقت پس از آنکه میخ در لایه پوتین
پنهان می شد ، در حالیکه انگشت خود را در محل فرو رفته می کشید
با خوش بینی می گفت : " رفت ، گورش را گم کرد . "

اما گوری را که برای آن میخ می کند ظاهراً گور احیا و رستاخیز

بود زیرا پس از چند صدمتر که راه می‌رفت دیگر بار میخ مرده سرک می‌کشید و آزارش را شروع می‌کرد.

نابی چندین بار کوشید تا با دوروتی همبستر شود، لکن وقتی با امتناع او مواجه شد دیگر آزارش نداد او را به حال خود وانهاد. او از آن جمله افرادی بود که نمی‌توانست بدبیماری‌های روزگار را خیلی جدی بگیرد و با خونسردی آنها را تحمل می‌کرد همیشه شاد و شنگول بود و ترانه‌های شاد را زیر لب زمزمه می‌کرد معمولا سه ترانه را تکرار می‌کرد: "سانی بوی"، "روز کریسمس در کارخانه" و "بنیاد کلیسا" گاهی نیز مارش نظامی را با دهان تقلید می‌کرد. او بیوه مرد بیست و شش ساله همسر مرده‌ای بود. در طول زندگانی به کارهای مختلف روی آورده بود، از روزنامه‌فروشی تا دله‌دزدی. سپس به سربازی رفته و پس از سربازی برای سرقت شبانگامی به خانه‌های مردم دستبرد می‌زده و بالاخره کارش به ولگردی کشیده بود و حال بی‌خانمان به هر سوی می‌رفت.

این حقایقی بود که دوروتی در ضمن گفتگو با او تکه‌تکه دریافت کرده و کنار هم چیده بود. نابی از آن آدم‌هایی نبود که زندگی خود را از سیر تا پیاز بازگو کند. گاه کلام او همراه با خاطراتی زنده و پر روح از گذشته‌هایش بود. او به دوروتی گفته بود که به مدت شش ماه در یک هنگ مشغول به فعالیت بوده تا آنکه یک چشمش آسیب می‌بیند و اخراج می‌شود، از هالیوود خاطرات نفرت‌انگیزی داشت. کودکش در کوچه‌پس‌کوچه‌های ویتفورد سیری شده بود، مادرش در هیجده سالگی به محض بدنیاآوردن او مرده بود، وقتی بیست ساله شده بود در یک کارخانه تصفیه نیشکر کار گرفته بود، مدتی به حمل نیترو گلیسرین پرداخته بود، یک بار به یک کارخانه تولید پوتین و کفش دستبرد زده و مبلغ یکصد و بیست و پنج پاوند بدستش

دخترگشیش/۱۴۹

آمده بود و همه آن مبلغ را ظرف سه هفته خرج کرده بود .
در بعد از ظهر سومین روز راه پیمایی به نزدیکی های منطقه کشاورزی رسیدند و مشاهده کردند گروه های مردم که اکثریت آنان سرگردان ها و بی خانمان ها بودند در راه بازگشت به لندن هستند و این کلام را بر لب دارند که کاری برای انجام دادن وجود ندارد وضع محصول رازک خراب است ، قیمت ها پایین کولی ها و خانه به دوشان همه کارها را قبضه کرده اند . با شنیدن این خبر فلو و چارلی همه امید خود را از دست دادند اما نابی با شیوه زیرکانه تشویق و تنقید توانست آنان را چند مایل دیگر به دنبال خود بکشد . در روستای کوچکی که " وال " خوانده می شد آنان با یک زن سال دیده ایرلندی آشنا شدند ، نام او مک الیگوت بود . و به تازگی شغلی در مزرعه کنار کلیشاش گرفته بود ، آنان سیب های مسروقه را با یک تکه گوشت که خانم الیگوت صبح زود قطعه قطعه کرده بود معاوضه کردند او درباره خرمن چینی و اینکه به کدامیک از مزارع می توانند مراجعه کنند توصیه های مفیدی داد . آنان برای رفع خستگی در برابر یک فروشگاه کوچک که در آن همه چیز یافت می شد روی چمن ها ولو شدند . در خارج از فروشگاه تعدادی روزنامه و پوستر برای فروش عرضه شده بود .

خانم مک الیگوت با لهجه دوبلینی خیلی بدی گفت : " بهترین کاری که بایست بکنید ، اینکه سری به مزرعه چالمرزها بزنید ، تنها حدود پنج مایل اونطرف تر است . شنیده ام که چالمرزها به تعدادی خرمن چین احتیاج دارند . می تونم بگم اگر بموقع خودتون را به اونجا برسونید کاری گیرتون میاد " .
چارلی فریاد ! " پنج مایل ! زکی ، اینطرفا ، این نزدیک ترها کاری پیدا نمیشه ؟ "

- خوب مزرعه نورمن این نزدیکی‌هاست ، من خودم در مزرعه نورمن کار گرفته‌ام و از فردا هم شروع به کار می‌کنم ، اما رفتن شما به آنجا بی‌فایده است . او جز به خانه‌بدوشان کار نمیده تازه شنیدم که نصف خرمن‌هایشرا هم چیده . "

نابی گفت : " این خانه‌بدوش‌ها چه جانورانی هستند ؟ "
 - " اونا آدمایی هستند که خانه‌هاشون روی دوششونه هرکجا که بهشون جا بدید می‌خوابند ، اونا تو اصطبل ، تو طویله یا هر جای دیگر شب را به صبح می‌رسانند . اما قانون درست اینه که صاحب مزرعه یا کارخانه می‌بایست برای خرمن‌چین‌ها همه وسایل رفاهی و آسایشرا فراهم‌بیاره ، بهمین جهت نورمن تنها به خانه‌بدوش‌ها کار میده کسانی که خانه‌اشان پای خودشان است . "

- " خوب تو برای خودت خانهای داری ؟ "
 - " نه ، اما نورمن خیال می‌کنه که من تو یک کلبه در این نزدیکی‌ها زندگی می‌کنم . بین خودمون باشه ، من تو یک گاودونی شب را به صبح می‌رسونم . وای که نمی‌دونین چه‌بوی بدی داره ، اما ناچارم صبح زود قبل از ساعت پنج از اونجا بیرون بزنم چون صاحب گاودونی ممکنه گیرم بیاره . "

نابی گفت : " ما هیچ تجربه‌ای در خرمن‌چینی نداریم . حتی فکر نمی‌کنم وقتی به یک مزرعه جهنمی رسیدیم چیکار باید بکنیم . ببینم وقتی به شما کار دادند به دست‌هاتون هم نگاه کردند تا ببینند تجربه دارین یا نه ؟ "

- " ای بابا خرمن‌چینی که تجربه نمی‌خواد ، خرمن‌ه‌ارا بکن و اونا رو تو لاوک بریز ، این همه کاری است که باید با خرمن‌ها بکنی ، دوروتی تقریبا بخواب رفته بود . او شنید که سایرین ابتدا درباره‌خرمن‌چینی وسپس از ماجرای یک دختر گمشده سخن می‌گویند

دخترکشیش / ۱۵۱

فلو و چارلی پوسترهای روی دیوار فروشگاه را با صدای بلند می خواندند. آنان با خواندن آن نوشته ها جان تازه ای گرفته بودند زیرا موضوع پوستر لندن و جاذبه های آن بود. دختر گمشده ای که ماجرای ناپدید شدنش برای چارلی و فلو و نابی جالب توجه واقع شده بود، به نوشته روزنامه دختر یک کشیش بود.

چارلی درحالی که با صدای بلند نوشته روی پوستر را می خواند گفت: «هی فلو این جا راببین، اینجا نوشته: "یک رازتکان دهنده زندگی رمزآلود عاشقانه دختر کشیش،" کاشک یک پنی داشتیم و این روزنامه را می خریدم و می خوندیم.»

— فلو گفت: «مگه توش چی نوشته؟»

— چی؟ مگه برات نخوندم؟ تو همه روزنومه ها این خبر را نوشتن که دختر کشیش چنین است و چنان است. اما بیشتر اینها دروغ است.»

نابی درحالی که روی چمن ها بر پشت دراز کشیده بود، متفکرانه گفت: «مثل این که دختر کشیش احساسات داغی داشته، اگر اینجا بود میدونستم باهاش چه بکنم.»

خانم مکالیگوت گفت: «میگن از خانهاش فرار کرده، با یک مردی که از خودش بیست سال بزرگتر بوده، حالا دارن دنبالش می گردن، همه جا را زیر و رو کرده اند.»

چارلی تأییدکنان گفت: «آره میگن نصفه شب از خانهاش زده به چاک فقط یک پیرهن خواب تنش بوده و با یک اتومبیل فرار کرده همه مردم میدونن که او فرار کرده.»

خانم مکالیگوت اضافه کرد: «بعضی ها فکر می کنند مرتیکه ای که دزدیدس از کشور خارجش کرده و به فاحشه خانه های پاریس سپردتش. لباس هم تنش نبود، باهمان لباس خواب رفته.»

چه موجود کثیفی باید باشه ؟"

این گفتگو میتوانست جزئیات دقیق تری از ماجرا را روشن کند اما در این لحظه دوروتی با طرح پرسشی موضوع را به جریان دیگری انداخت . موضوع گفتگو کنجکاو۱ ضعیفی در او برانگیخته بود . او دریافت که معنای کلمه "کشیش" را نمی داند ، به همین جهت از حالت خوابیده نیم خیز شده از نابی پرسید :
" کشیش چیه ؟ "

— کشیش ؟ چی میگی دختر ، کشیش یک روحانیه ، یک آدمه دیگه آدمیه که برای مردم موعظه می کنه و متون مذهبی را تو کلیسا می خونه ، ما دیروز از کنار یکی از اونا گذشتیم ، روی یک دوچرخه سبز سوار بود ، یقه کشیشها بجای اینکه پشت گردنشون باشه جلوی گلوشونه . یک کشیش یک روحانیه ، یک آدم مقدسه .
فهمیدی ؟"

— آه . . آره ، فکر می کنم فهمیده باشم . "

مک الیگوت اضافه کرد : "کشیشها آدمای ناکسی هستند ، همشون خیلی ناکسند ."

دوروتی همچنان گنگ باقی مانده بود . آنچه که نابی گفته بود در او اندکی آگاهی برانگیخته بود . کل زنجیره اندیشه‌ای که در رابطه با کلیسا و کشیش بود بطرز کاملاً غریب و آشفتہ‌ای در ذهنش جاری گردید . این پراکندگی و آشفتگی ذهنی یکی از آن خلأهای فکری بود که در مغز وی بوجود آمده و تعداد این خلأها کم نبود . آگاهی وی نسبت به کلیسا و مسائل مربوط به آن به شیوه رمزآلودی از گذشته اش برای حال به میراث مانده بود .

این سومین شبی بود که آنان در راه بودند . وقتی تاریکی بر روشنایی غروبین غلبه کرد ، آنان چون همیشه برای گذراندن شب

دخترکشیش/ ۱۵۳

به جنگل کوچکی پناه بردند. زمانی کوتاه از نیمه شب گذشته بود که باران سیل آسا ریزش گرفت. آنان یک ساعتی را در تاریکی برای یافتن پناهگاهی تا از شر باران در امان باشند، به پیش و پس رفتند بالاخره پس از یک ساعت جان کندن در انبار گاه جایی یافته و در هم لولیدند. تا اینکه روشنی صبح دمید و تازه دانستند که در کجا هستند. فلو تا خود صبح یک بند و بشدت گریست و صبح هنگام تقریباً از پا افتاده بود. صورت چاق و احمقانه اش از شدت گریه و آب باران کاملاً شسته شده و به بادکنکی که آرایش کرده باشند مانده شده بود اگر بتوانید بادکنکی که صورت آدم روی آن نقاشی شده است را مجسم کنید آنگاه دلتان به حالش می سوخت. نابی در این سو و آن سو پرسه زد تا اینکه یک بغل چوب خشک گرد آورد و سپس با آنها آتش روشن کرد تا طبق معمول چای را آماده سازد. در هر هوایی، هر قدر هم که می خواست خراب باشد نابی در آماده کردن چای درمانده نمی شد در میان خرده ریزهایی که با خود حمل می کرد تکه هایی از لاستیک اتومبیل یافت می شد که در صورت یافت نشدن چوب خشک، آنها را آتش می زد و حتی دارای هنرهای دیگری بود که در میان ولگردان و بی خانمان ها نیز کمتر کسی از آنها برخوردار بود. او آنچنان مهارت داشت که می توانست با یک شمع، یک کتری را بجوش آورد.

اعضای بدن یک یک آنان بعد از آن شب هولناک و هراس انگیز خشک و بی تحرک شده بود و فلو اظهار داشت که نمی تواند یک قدم هم گام بردارد. چارلی نیز از فلو حمایت کرد و او را در ماندن و پیش رفتن تحریص و تحریک کرد. در نتیجه چون آندو قصد حرکت نداشتند، دوروتی و نابی راهی مزرعه چالمرز شدند تا بخت خود را بیازمایند. آندو پنج مایل راه را طی کرده و خود را به

۱۵۴/ جورج اورول

مزرعه چالمرز رساندند. به آنان گفته شد که سروکله مباشر بزودی پیدا خواهد شد. بناگریز به مدت چهار ساعت در پیرامون مزرعه پرسه زدند. خرمن چینان را زیر نظر گرفتند. خورشید در این فاصله لباسهایشان را از قسمت پشت بدنشان خشک کرد. منظره خرمن چینی بسیار آرامشبخش و دلپذیر بود. ساقه‌های بالارونده رازک‌ها چون لوبیاهای رونده رشد کرده، بزرگ شده بودند و در فاصله میان رازک‌ها، کوچه‌های تنگی که دیواره‌های آن از برگ‌های سبز رازک‌ها بود تشکیل یافته بود. رازک‌های چون خوشه‌های درشت انگور از هر طرف سر فرود آورده بودند. وقتی باد آنها را به لرزش می‌آورد بوی تلخ سولفور تازه و آبجوی خنک به مشام می‌رسید، در هر یک از کرت‌ها یک خانواده مشغول چیدن و حصار رازک‌ها بودند و در ضمن خرمن‌چینی آوازی خواندند. در این لحظه صدای سوتی برخاست و خرمن‌چینان دست از کار کشیده و برای نوشیدن چای پیرامون توده آتشی که از ساقه‌های رازک افروخته و بر روی آن یک ظرف حلبی بزرگ چای آماده ساخته بودند، گردآمدند. دوروتی بشدت نسبت به آنان احساس حسادت کرد. آنان وقتی پیرامون آتش و آن پیت چای نشسته سهمیه نان و گوشت خود را دریافت داشته و از میان بوی خوش رازک و دود چوب به خوردن مشغول شدند، چقدر خوشبخت بنظر می‌رسیدند. او آرزوی یک چنین شغلی را داشت. بهر حال فعلا جز اینکه انتظار بکشد هیچ کار دیگری نمی‌توانست بکند. حدود ساعت یک بعد از ظهر مباشر سر رسید و به آنان گفت که نمی‌تواند کاری پیشنهاد کند. بناگریز راه رفته را بازآمدند و تنها توانستند با ربودن تعدادی سیب از مزرعه چالمرز، انتقام خود را از مباشرستانند. وقتی به محل قرار خود با چارلی و فلو رسیدند، مشاهده کردند که آنان ناپدید شده‌اند.

دخترگشیش/ ۱۵۵

البته برای یافتنشان به جستجو پرداختند، اما بخوبی می دانستند که مفهوم ناپدید شدن آندو چه می باشد. درحقیقت کیفیت ماجرا کاملا آشکار بود: فلو چشم به چشم یکی از راننده های کامیون دوخته و راننده حاضر شده بود که هردوی آنان را به لندن برساند و آندو این امید را دردل پرورانده بودند که در کامیون جای راحتی نیز برای خوابیدن بیابند. بدتر از همه آنکه، آندو هردو بچه را دزدیده و باخود برده بودند. در نتیجه برای دوروتی و نابی نمیک لقمه غذا نه یک تکه نان، نه یک سیب زمینی نه یک پیمانه چای و نه حتی ظرفی که در صورت سرقت مواد خوراکی در آن غذا درست کنند، بجای مانده بود. در حقیقت هیچ چیز جز لباسهایی که به تن داشتند برایشان باقی نمانده بود.

سی و شش ساعت بعدی اوقات شومی بود خیلی هم شوم. جستجو برای یافتن شغلی در اوج خستگی و گرسنگی بسیار دردناک و کسالت آور بود، اما دردناک تر فرونشستن شعله امید در قلب آنان برای یافتن شغل بود چرا که هرچه بیشتر به مزارع برای کار خرمن چینی مراجعه می کردند، مایوس تر و ناامیدتر می شدند. آنان از مزرعه ای به مزرعه دیگری روی می آوردند و درهمه جا تنها یک پاسخ دریافت می داشتند: " به خرمن چین نیازی نیست " آندو آنقدر سرگرم این سو و آن سو رفتن برای یافتن شغلی بودند که حتی فرصت گدایی نیز نمی یافتند، بالمال برای خوردن هیچ نداشتند جز سیبها و الوهایی که به سرقت برده بودند و خوردن آلوها نیز نه تنها معده آنان را سیر نمی کرد، که بدرد نیز می آورد چرا که ترشح اسید معده خالی با اسید آلو مخلوط میشد و بر شدت گرسنگی می افزود. آن شب باران نبارید ولی سرما بیداد می کرد. دوروتی برای خوابیدن کوششی نکرد بلکه در کنار آتش چمباتمه زد و تا

صبح آتش را روشن نگاه داشت. آنان در جنگلی از جگن‌ها در زیر درختی کهنسال از شلاق باد پناه گرفتند و اگرچه از گزند باد مصون بودند، لکن گاهگاهی با وزش بباد شبنم‌های خفته بر برگها بر بدن آنها افشانده می‌شد. نابی با دهان باز به پشت دراز کشیده و نیم‌رخ صورت پهن و درشت او در زیر پرتو نور کم‌رنگ آتش سخت چشمگیر بود. او به آرامی یک کودک معصوم خفته بود. در سراسر طول شب، احساسی غریب همراه با بی‌خوابی و ناآرامی غیرقابل تحملی چون خوره به‌جان دوروتی افتاده بود. از خود می‌پرسید آیا این همان زندگی است که در آن متولد شده بود، زندگی که روزهایش گرسنگی و شبهایش بیدار ماندن در زیر درختان شبنم‌ریز است؟ آیا او در گذشته خالی و محوشده‌اش نیز این چنین می‌زیست؟ او از کجا آمده؟ او که بود؟ لکن پاسخی به ذهنش خطور نمی‌کرد و آنقدر در برابر دیوار بلند ابهام پر سه زد تا فجر دمید.

تا غروب روز بعد به یازده مزرعه دیگر برای یافتن کار سرزدند بطوری که دوروتی از یافتاد و از شدت خستگی بی‌حال شده در گوش‌هایش صدای وزوز پیچید و چشمانش اشیاء را مواج دید.

اما در او آخر شب بطریق غیرمنتظره‌ای بخت به آنان روی کرد. آنان به مزرعه‌ای بنام "کایرن" مراجعه کرده و مباشر مزرعه بدون هیچ سؤال و جوابی استخدامشان کرد. او صرفاً نگاهی به سرتاپای آنان افکنده و گفت: "شما افراد مناسبی هستید. شما استخدامید می‌توانید از فردا صبح کارتان را شروع کنید. سراغ کورت شماره ۷، ردیف شماره ۱۹ بروید". او حتی از پرسیدن نام آنان نیز امتناع جست تا مبادا آندو را به زحمت‌اندازد. ظاهراً خرمن‌چینی نه نیاز به شخصیت داشت و نه تجربه. آندو راه خود را به طرف چمنزاری که در آنجا اردوگاه خرمن‌چینان برپا شده بود، کج کردند

دخترگشیش/ ۱۵۷

در حالت رویاگونه و با خلسه آمیخته از خستگی شدید و شادی و نشاط ناشی از یافتن کار، دوروتی خود را در میان مسیر پیچ در پیچ کلبه‌های سقف شیروانی و کاروان کولی‌ها یافت. فریاد بچه‌ها که در اطراف کلبه‌ها روی چمن‌ها بازی می‌کردند خوش‌آهنگ بود و شعله و دود از آتشی که مردان و زنان برای طبخ غذا برافروخته بودند همه جا را فراگرفته بود. چهره‌های کسانی که در میان آنان گام برمی‌داشتند، قابل تحمل و پذیرفتنی بود. در انتهای مزرعه تعدادی کلبه حقیرانه‌تر از سایر کلبه‌ها قرار داشت، سقف آنها از شیروانی مدور ساخته شده بود. پیرمردی که سرگرم سرخ کردن پنیر بود، دوروتی را به یکی از کلبه‌های مخصوص زنان هدایت کرد.

دوروتی در کلبه را گشود. کلبه حدود ۱۲ پا عرض داشت با پنجره‌هایی که نور چندانی راه درون فرامی‌خواند. کلبه فاقد هرگونه اثاثیه بود. بنظر می‌رسید که جز یک توده گاه که تا سقف رسیده بود، چیز دیگری در آنجا وجود ندارد. درحقیقت کلبه از گاه آکنده بود. چشمان دوروتی تقریباً از شدت خواب به یکدیگر چسبیده بود. انبوه گاهها چون بهشت موعود آرامش‌بخش بنظر می‌رسید. او راه خود را از میان گاهها گشود و بناگاه با فریادی از زیر گاهها از حرکت باز ایستاد:

"هی، اونجا داری چیکار می‌کنی؟ پاتو وردار! الاغ، پاتو روی شکم گذاشتی!"

بنظر می‌رسید که در میان گاهها زن دیگری نیز خوابیده باشد. دوروتی به آرامی وبا احتیاط پیش رفت و خود را در میان گاهها فرو کرد و در همان حال بخواب رفت. یک زن نیمه برهنه که نگاه تند و خشنی داشت چون حوریان دریایی از میان دریای گاه سر بیرون آورده سیخونکی به دوروتی زده گفت:

«سلام رفیق ، مثل اینکه همین حالا وارد شدی ، اینطور نیست رفیق ؟»

« بله من خسته‌ام ، خیلی خسته . »

« خوب تو که بدون بالاپوش میون این کاهها یخ می‌بندی نمی‌خوای یک بالاپوش بهت بدم ؟ »

« نه . »

« میل خودته ، من اینجا یک کیسه خواب گنده دارم بیا بکش

تنت . »

او شیرجه‌ای میان کاهها زده و از نگاه ناپدیدشد و ظرف چند لحظه دیگر بار ظاهر گردید و با خود یک کیسه خواب گشاد آورد . دوروتی در این فاصله بخواب رفته بود او به آن زن اجازه داد که دیگر بار از خواب بیدارش کرده و در میان کیسه خواب جایش دهد . کیسه خوابی که آنقدر بزرگ بود که سر او را هم در خود جا می‌داد . دوروتی سر خود را در میان کیسه خواب نیم‌چرخ می‌داد و هرچه بیشتر در آن فرو رفت ، کیسه‌خوابی که در میان کاهها جای داشت بمراتب گرمتر و خشک‌تر از آن بود که تصورش را می‌کرد . کاهها سوراخ‌های بینی او را غلغلک می‌داد و در موهایش فرو می‌رفت و حتی بدنش را می‌آزرد . اما در آن لحظه نه رختخواب پرقوی کلثوپاترا و نه تختخواب شناور هارون‌الرشید نمی‌توانست بیش از این توده گاه به او آرامش بخشد .

این نکته قابل توجه است که وقتی کسی شغلی چون خرمن چینی را بدست می‌آورد، خیلی زود سوار بر کار می‌شود و تنها بعد از یک هفته، خرمن‌چینی در شمار مجربین این حرفه قرار می‌گیرد. آنچنان که گویی در همه عمر خرمن‌چین‌بوده است. خرمن‌چینی کار فوق‌العاده آسانی بود. تردیدی نیست که از نظر جسمی جانفرسا بود، لزوم اجرای این کار روزانه ده تا دوازده ساعت روی پا ایستادن بود، بطوری که خرمن‌چین‌ها پس از کار روزانه ساعت شش بعد از ظهر برای خوابیدن به کلبه‌شان هجوم می‌بردند. اما در عوض این کار نیاز به تجربه و مهارت نداشت. دقیقاً "یک سوم خرمن‌چینان که در اردوگاه گرد آمده بودند، از نظر تجربه کاری مانند خود دوروتی بودند بعضی از آنان از لندن آمده بودند بی‌آنکه کوچکترین تصویری از رازک داشته و بدانند که رازک چیست چگونه آن را می‌چینند و یا چرا چیده می‌شود. گفته شد، مردی در

اولین صبح حرکت به سوی مزارع برای خرمن‌چینی پرسیده بود :
 " پس بیل‌ها کجاست ؟ " او تصور می‌کرد که برای چیدن رازک‌ها
 باید زمین را حفر کرد .

در اردوگاه خرمن‌چینان ، جزروزهای یکشنبه همه روزها شبیه
 به یکدیگر بود . در ساعت پنج و سی دقیقه بامداد ضربه‌ای به دیوار
 کلبه وارد می‌آمد که این ضربه اعلام بیدارباش بود . دوروتسی
 خواب‌آلود از بستر خواب خویش بیرون می‌خراکید و در میان زنان
 خواب‌آلود دیگر (در هر کلبه شش ، گاه هفت و حتی اگر امکان
 داشت تا هشت زن شب را به صبح می‌رساندند) که غرولند
 می‌کردند و هر یک در میان انبوهی از گاه خود را پنهان می‌ساخت به
 جستجوی کفش خود می‌پرداخت . بیرون آوردن لباس به هنگام
 خواب کار غیرعقلانه‌ای بود زیرا در میان انبوه گاه فوراً ناپدید
 می‌شد . دوروتسی یک بغل گاه و مقداری ساقه خشک‌شده رازک و
 کمی هیزم برمی‌داشت و برای آماده‌کردن صبحانه آتش روشن می‌کرد .
 دوروتسی همیشه صبحانه نابی را نیز آماده می‌کرد و زمانی که صبحانه
 حاضر می‌شد ، ضربه‌ای به دیوار کلبه او وارد می‌آورد . دوروتسی
 درمقایسه با نابی همواره زودتر برمی‌خاست . در
 آنجا صبح‌های رستامبر بسیار سرد بود ، آسمان شرق بتدریج از
 سیاهی به لاجوردی رنگ می‌باخت و علف‌های شبنم‌زده در زیر
 تابش اولین نور صبحگاهی نقره‌گون می‌نمود صبحانه خرمن‌چینان
 همیشه یکنواخت بود : گوشت ، چای و نان سرخ شده در میان
 روغن و گوشت . به هنگام خوردن صبحانه دقیقاً همین غذا برای
 نهار نیز آماده می‌شد ، آنگاه خرمن‌چینان ، دستمال غذایشان را
 گره می‌زدند و یک ونیم مایل راه را در زیر آسمان آبی خواب‌آلود
 سحرگاهی طی می‌کردند تا به مزارع قدم می‌گذاشتند . باد صبحگاهی

دخترکشیش/۱۶۱

آنقدر سرد و گزنده بود که خرمن چین ناچار می شد بایستد و با پیشیندش آب سرازیر شده از بینی خود را پاک کند .

مزرعه ، جریب جریب تقسیم بندی شده بود و در هر جریب چهل نفر یا حدود چهل نفر زیر نظر یک سرکارگر که غالباً یکی از کولیها بود کار می کردند . در هر جریب زمین کرت کرت تقسیم شده بود و در هر زمان یکی از کرت ها چیده می شد . لاوک های که در آن رازک های چیده شده را میریختند ۱۲ پا و گاه بیشتر ارتفاع داشت . لاوک ها بطور منظم در فاصله یک متر از یکدیگر قرار داشتند . در هر ردیف یک کیسه بزرگ مانند یک ننو کود در فاصله بین لاوک ها با طناب بسته شده بود . به محض آنکه خرمن چین به کیسه می رسید ، آن را در وضعیتی می گرداند که براحتی بتواند رازک ها را درون آن بریزد و زمانی که کیسه از رازک پر می شد ، دو سر طناب را می کشید تا کیسه به لاوک برسد و آنگاه ته کیسه را بالا برده و محتویات آن را در لاوک خالی می کرد ، در آن وقت صبح خرمن چین خیلی آرام و کند پیش می رفت ، دست هایش هنوز گرم نشده و بر اثر سرما بی حس بود بعلاوه ساقه رازک ها مرطوب و لغزنده . دشواری کار در این بود که خرمن چین می بایست رازک ها را بدون چیدن ساقه و برگ هایش جدا کند ، به همین جهت مباشر از پذیرفتن رازک های چیده شده پرهیز کرد ، خوداری می کرد .

ساقه های رازک از تیغ های ریز و ظریفی پوشیده شده بود ، بطوری که ظرف دو یا سه روز پس از خرمن چینی ، تیغ ها پوست دست را آشرولاش می کرد . صبح هنگام با این دستهای زخمی کار کردن عذاب بود ، چرا که دستها از سرما خم نمی شد و وقتی خرمن چین می کوشید انگشتانش را خم کند از ده جای کف دستش خون بیرون میزد ، اما وقتی راه خونهای بسته شده گشوده می شد و خون آزادانه

جریان می‌یافت چیدن رازک‌ها چندان دردآور و آزاردهنده نبود اگر رازک‌ها زیاد پریبرک نبود ظرف ده دقیقه یک‌کیسه پرمی‌شد ، اما وضعیت رازک‌ها درهر کرت فرق می‌کرد . دربرخی از کرت‌ها ، رازک‌ها به بلندی یک‌درخت گردو بود و کپه‌کپه از شاخه‌های بی‌برک آویزان و کافی بود که انتهای ساقه رازک را گرفته چرخشی داده شود تا که دسته کامل آن چیده‌شود ، در بعضی کرت‌های دیگر رازک‌های ریز و کوچک به اندازه لوبیا بود و آنقدر جدا از هم بود که خرمن‌چین ناچار می‌شد آنها را یکی یکی جدا کند . بعضی از رازک‌ها آنقدر نامرغوب بود که بسختی می‌شد ظرف یک ساعت یک بغل آن را چید .

صبح‌های زود که ساقه‌های رازک بسیار مرطوب بود و دست بر روی آن می‌لغزید کار چیدن به کندی پیش می‌رفت اما وقتی خورشید در صحنه آسمان ظاهر می‌شد و بوی خوش و تلخ رازک‌های آفتاب گرفته در فضا پخش و خماری صبحگاهی ناپدید می‌شد ، کار چیدن سرعت و شتاب بیشتری میگرفت از هشت صبح ، تا نیمروز خرمن‌چینان می‌چیدند ، می‌چیدند و می‌چیدند ، به نوعی که گویی شور و شوق دمیده شده است و این شور و شوق هر لحظه که از صبح می‌گذشت بیشتر و بیشتر می‌شد و سرعت لاوک‌ها از رازک‌آکنده می‌شد . خرمن‌چین‌هایی که ماهرتر و قوی‌تر بودند در حالیکه دیگران لاوک خود را تا نیمه رسانده بودند آنان لاوک را از رازک می‌انباشتند در هر حال اگر کسی عقب می‌ماند به او فرصت کافی داده می‌شد که بازگردد و رازک‌های بجا مانده را بچیند . دوروتی و نابی همیشه در میان آخرین نفراتی بودند که لاوک‌های خود را پر می‌کردند . نابی در مجموع با آنکه دستهای قوی داشت در چیدن رازک‌ها از خود ضعف نشان می‌داد . عموماً زنان در

رازک چینی بر مردان برتری داشتند .

همیشه در دو جانب دوروتی و نبای دو لاوک قرار داشت :
 لاوک ۶ و لاوک ۸ . لاوک شماره ۶ متعلق به یک خانواده گولی بود
 پدر خانواده موهای فرفری و گوشواره‌ی به‌کوش داشت . مادر
 خانواده پوستی بزرگ چرم خشک شده چروکیده داشت و دو پسر
 تنومند و کشیده‌قامتشان در کنار آنان یار و مددکارشان بودند .
 لاوک شماره ۸ متعلق به پیروزی از منتهی‌الیه مشرق بود که زمانی
 به میوه‌فروشی اشتغال داشت . او کلاهی لب‌دار بر سر و ردای
 سیاهی به تن می‌کرد و از انفیه‌دان که جعبه کوچکی بود انفیه
 می‌کشید . غالباً دخترها یا نوه‌های دختریش به مدت یکی دو روز
 از لندن به دیدن او می‌آمدند و او را در چیدن رازک‌ها یاری
 می‌دادند . وقتی دخترها و نوه‌های دختری می‌آمدند ، بالمال
 یک سپاه بچه‌های قد و نیم قد در کنار آنان کار می‌کردند . آنان
 سبدهای کوچکی همراه داشتند و رازک‌هایی را که از دست بزرگسالان
 به هنگام چیدن بر زمین می‌افتاد جمع‌آوری کرده و در سبد
 می‌ریختند . رز ، نوه دختری پیرزن میوه‌فروش که دختری ظریف
 و پریده‌رنگ بود و یک دختر کوچولوی گولی که پوست قهوه‌ای چون
 هندیان داشت ، به تمسک‌دزدی می‌رفتند و به لاوک‌ها آویخته به
 این سو و آن سو تاب می‌خوردند . و همواره صدای یک‌نواخت
 لاوک‌ها با فریاد تیز و گوش‌خراش زن میوه‌فروش که می‌گفت "رز !
 گریه کوچولوی تنبل بجای بازی کار کن ، رازک بچین ، وگرنه روی
 کپلت می‌زنم " و اعتراضاتی از این‌گونه به گوش می‌رسید .
 درست نیمی از خرمن چینیانی که در ردیف آنان کار می‌کردند ،
 گولی‌ها بودند تعداد آنان در اردوگاه کمتر از دویست نفر نبود .
 سایر رازک‌چین‌ها گولی‌ها را دیدی‌کیز می‌خواندند . آنان

آدم‌های ناجوری نبودند، بحد کفایت رفتاری دوستانه داشتند و وقتی می‌خواستند چیزی از کسی بگیرند، به شیوه ناخوشایندی قربان صدقه می‌رفتند و چالپوسی می‌کردند. با این حال مردمانی آب‌زیرکاه و مودی بودند، از آن مودی‌گری‌های ناشناخته‌ای که مخصوص وحشی‌هاست. در چهره خنگ و کودکانه‌آنان نگاه وحشی وجود داشت که فقط نظیر آن را در حیوانات وحشی لکن تنبل می‌توان سراغ کرد، از آن نگاهها که در عمقش حماقت همراه درندگی رام‌نشده‌ی وجود دارد. یک سری عبارات و خوشمزگی‌ها ورد زبان‌شان بود و دایم آنها را تکرار می‌کردند، بی‌آنکه برای خودشان مبتذل شود. دو پسر کولی جوانی که روی لاوک شش‌کار می‌کردند همه‌روزه، بارها و بارها از دوروتی و نابی همین‌یک معما را می‌پرسیدند:

— اون چیه که زبل‌ترین آدمای تو انگلیس، هم نمیتونه بکنه "

— نمیدونم چیه ."

— " اینکه ماتحت مگس را با تیر چراغ برق غلغلک بده ."

خودشان با این پاسخ قهقهه می‌زدند. همه آنان آدم‌های فوق‌العاده نادان و کودنی بودند. خودشان با غرور می‌گفتند میان ما نمی‌توانید آدمی را پیدا کنید که بتواند یک کلمه بخواند.

پدر پیر موفرری که بطور مبهمی دریافته بود دوروتی دختر باسوادی است، یکبار بطور خیلی جدی از او پرسید: "آیا می‌تواند گروه خودشان را به نیویورک ببرد."

در ساعت دوازده صدای سوتی شنیده می‌شد و این سوت نشانه آن بود که رازک‌چینان می‌بایست به مدت یک ساعت دست از کار بکشند و عموماً چند دقیقه بعد سروکله کسانی که رازک‌ها را وزن کرده و با خود می‌بردند، پیدا می‌شد. بافریاد هشدار دهنده هردی

دخترگشیش/۱۶۵

که مقدم ترین نفر در ردیف خرمن چینان بود و می گفت: "رازک های لاوک شماره ۱۹ حاضر است" همه رازک چینان با شتاب سرگرم جمع کردن رازک هایی می شدند که روی زمین ریخته بود، و یا رازک هایی را که بطور پراکنده روی زمین باقی مانده بود می چیدند و یا ساقه های رازک را از برگ پاک می کردند. در این کار می بایست هنر و ظرافت بخرج دارد زیرا اگر ساقه های رازک بطور کامل از برگ پاک می شد، آنگاه حجم رازک ها کم می شد، حال آنکه رازک چین می بایست آنقدر برگ از ساقه جدا کند که در عین حال که مورد قبول ارزیاب ها قرار می گرفت، از حجم آن نیز کاسته نمی شد. دستهای کهنه کار افرادی چون گولیها می دانست که تا چه حد برگها را از ساقه ها جدا کند.

ارزیاب ها با سبدی که از چوب جگن بافته شده و در حکم یک پیمانه بود ظاهر می شدند و همراه با ارزیاب ها دفترداران نیز دیده می شدند که برکیل کردن لاوک ها نظارت می کردند. دفترداران پسرهای جوانی بودند که ظاهرا این شغل را در فصل تابستان و ماههای تعطیل مدرسه بعهده می گرفتند. ارزیاب ها، رازک های درون لاوک را داخل سبدها ریخته و با لحنی آرام می گفتند: "یکی، دو تا، سه تا، چهار تا...". و دفتردارها آخرین شماره را در برابر شماره لاوک، وارد دفتر می کردند.

بعدها، غالبا هنگام غروب دوروتی به دوران گذشته رازک چینی خویش می اندیشید و ساعات رنج آور و کشداری را بیاد می آورد که در زیر آفتاب سوزان همراه با آوای اندوهبار چهل رازک چین دیگر و فضای آکنده از بوی رازک و دود چوب های نیم سوخته بکار مشغول بودند. گرمای رنج آور آفتاب، بوی رازک و دود، برجسته ترین خصوصیات آن دوره بود که دوروتی قادر به

فراموش کردن آنها نبود. وقتی بعد از ظهر فرارسید دوروتی آنقدر خسته می شد که دیگر قادر نبود روی پاهایش بایستد ریزه های سبز رازک که درگوش و موهایش فرو می رفت آزارش می داد و دستهایش از شیرابه رازک جز در نقطه هایی که خون بیرون می زد سیاه سیاه چون رنگ دست سیاهبوستان می شد. با این حال دوروتی شاد بود شادبی که دلیلی برای آن نمی یافت. کار او را به خود جذب کرده در خود غرق ساخته بود. کیفیت کار احمقانه، مکانیکی و خسته کننده بود و همه روزه با شدت یافتن سوزش دستها، رنج آور می شد، با این حال رازک چین خسته و افسرده نمی شد. وقتی هوا خوب بود و رازکها مرغوب، رازک چین احساس می کرد که می تواند برای ابد به رازک چینی ادامه دهد. این کار گرمی و شوقی بی همانند را در دل رازک چین می دواند که به او اجازه می داد برای همیشه به کار خود ادامه دهد. این کار، سرزندگی و طراوت جسمی را در خرمن چین می دمید و به او رضایت درونی بی همانندی می داد تا ساعتها بایستد و برگهای ساقه رازک را از آن جدا سازد و با شادی نظاره گر افزوده شدن حجم لاوکها باشد، چرا که افزایش حجم رازکها در درون لاوک به معنای افزایش درآمد بود. هرکیل رازک چیده و برگ زدوده به معنای دوپنس بود. آفتاب از آن بالا مستقیماً آتش می ریخت و پوست سفید را قهوه ای می کرد و باد بوی آبجو خنک را با خود می آورد و در سوراخ های بینی جای میداد و رازک چین را سرمست از شادی می کرد. وقتی آفتاب می درخشید همه رازک چین ها ترانه می خواندند، ترانه ای غمگین، به دلایلی همه غمگین می خواندند، ترانه هایی از عشق های شکست خورده و میثاق های زیر پامانده و پیمان های بی حاصل.

دخترگشیش/۱۶۷

از جمله : اونا دارن میرن - خوشبخت و خوشحال

دختره خوشبخت - پسر خوشحال

اما این منم - من ، من ، منی

که دل شکسته‌ام .

و نیز :

اما من می‌رقصم ، با اشکای تو چشمام

بجای تو یک بغل رازک تو دستام

و :

ناقوس‌ها برای سالی بصدآ آمده‌اند

اما نه‌برای سالی و من !

دختر کوچولوی گولی همیشه این ترانه را زمزمه می‌کرد و آن را

بارها و بارها تکرار می‌کرد :

ما بینوائیم ، خیلی هم بینوا

در این مزرعه ، نکبتی

و اگرچه به او گفته می‌شد که نام این مزرعه میسری (۱) است

لکن اصرار داشت که میس ابل (۲) بخوهد . پیرزن میوه‌فروش

و نوه دختری او رز ، هنگام رازک‌چینی این ترانه را زمزمه می‌کردند

آی رازک‌های کرمو

آی رازک‌های کرمو

وقتی ارزیاب میاد نزدیکتون

سربکشید ، قدبکشید ، از روی زمین

۱ - با حرف بزرگ " ام " (M) نام خاصی

است که فاقد معناست .

۲ - Miss Abell به معنای نکبت و بدبختی و بینوایی است .

وقتی ارزیاب میاد نزدیکتون
اونقدر زیاد بشین که جای وایسادن براش نمونه
ای ای ای ، لاوکها پرشید

خیلی هم پرشید ، خیلی هم پرشید .

ترانه‌های "اونادارن میرن" و "ناقوس‌ها برای سالی به صدا درآمد" از زیبایی و سادگی خاصی برخوردار بود و رازک‌چین‌ها از خواندن آنها خسته نمی‌شدند و بدون تردید پیش از آنکه فصل رازک‌چینی بسر رسد ، آنان این دو ترانه را بیش از چندین صدبار خوانده بودند . بطوری که بخشی از فضای مزارع رازک را همین دو ترانه تشکیل می‌داد ، همچنانکه بخش‌های دیگر آن شامل بوی مست کننده و تلخ رازک‌های آفتاب سوخته بود .

وقتی رازک‌چین ساعت ۶/۳۰ یا همان حدود به اردوگاه خویش بازمی‌گشت ، در برابر جویباری که از مقابل اردوگاه می‌گذشت چمباتمه می‌زد و احتمالا برای اولین بار در آن روز دست و صورت خود را شستشو می‌داد . زدودن جرم سیاه ذغال که بر دست و پا می‌نشست حدود بیست دقیقه وقت می‌گرفت . آب و حتی صابون قادر به زدودن این جرم سیاه نبود و بر آن بی‌اثر تنها دو چیز موثر واقع می‌شد و آن را پاک می‌کرد ، اول گل و دیگری - جالب است همان عصاره یا شیرابه رازک‌ها بود .

پس از آن رازک‌چین سرگرم آماده‌کردن و پختن شام میشد . شام عموما مرکب از نان و چای و گوشت گاو بود . گاهگاهی نابی به قصابی ده می‌رفت و حدود دو پنی گوشت بر آن می‌افزودند . امر خرید عموما بعهدده نابی بود زیرا نابی می‌دانست چطور با قصاب کنار بیاید تا با دو پنی ، معادل چهار پنی گوشت خریدای کند . بعلاوه او در صرفه‌جویی خردریزها مهارت بی‌همانندی داشت .

دخترگشیش/۱۶۹

برای مثال هیچگاه کرفس را به صورت دسته و کامل خریداری نمی‌کرد بلکه به صورت برگ‌برگ خریداری می‌کرد و استدلال او در این مورد این بود که اگر هریک از برگ کرفس‌ها را نصف کنی خود آنها یک برگ کامل و درسته می‌شود.

رازک‌چین آنقدر خسته می‌شد که حتی پیش از آنکه شامش را بطور کامل بخورد، خواب پلک‌هایش را سنگین میکرد، اما آتش عظیمی که خرمن‌چینان در حدفاصل میان کلبه برمی‌افروختند آنقدر دلپذیر و دلچسب بود که کسی راضی نمیشد پیرامون آتش را رها کند. مدیریت مزرعه برای هرکلبه دو تکه هیزم در نظر گرفته بود ولی رازک‌چینان هرقدر که هیزم می‌خواستند به غارت می‌بردند و بعلاوه ساقه‌های رازک و ریشه‌های نارون خود سوخت خوبی بود و حرارت مطبوعی داشت و تا صبح حرارت تولید می‌کرد. بعضی از شبها قلمرو آتش آنقدر بزرگ می‌شد که حدود بیست نفر براحتی می‌توانستند در کنار آن بنشینند و گپ بزنند و تا نیمه‌های شب برای همدیگر قصه بگویند و سیب‌زمینی‌های مسروقه را تنوری کنند. دخترها و پسرهای جوان در میان ساقه‌های بلند رازک گم می‌شدند و نابی که شجاعت کم‌نظیری داشت، با کیسه‌ای در زیر بغل به باغ میوه‌ای که در همسایگی مزرعه بود، می‌زد و شکم سیر و دست پر بازمی‌گشت. کودکان در تاریک روشن غروب قائم‌باشک‌بازی می‌کردند و از این کلبه به کلبه دیگری می‌خزیدند و با آن زبان دهاتی‌وار خود، به خیال خودشان، خود را زارع می‌دانستند، شب‌های شنبه ۵ تا ۶ رازک‌چین به عرق‌فروشی که خودشان به آن عنوان بار عمومی می‌داند، می‌رفتند و تا نیمه‌های شب پیاله سر می‌کشیدند و آنگاه بدمستی‌کرده در خیابان‌های روستا راه می‌افتادند و عربده می‌کشیدند. ساکنین روستای مجاور مزرعه به

فصل رازک چینی صرفاً به خاطر همین بدمستی‌کارگران و رازک‌چینان به عنوان فصل بدبختی و گرفتاری نگاه می‌کردند .
 بالاخره وقتی رازک‌چین خود را راضی می‌ساخت ، تا از کنار آتش‌کنده شده و به بستر برود در آشیانه پرازگاه که چندان هم نرم و گرم نبود ، احساس آرامش نمی‌کرد . بعد از اولین شب پرشگونی که دوروتی برروی گاهها شب را در کمال آرامش و نوعی خلسه به صبح رساند ، انواع کوشش‌ها را برای خفتن برروی گاهها آزمود و از همه طرف سعی کرد برروی گاهها بخوابد ، لیکن دریافت که گاه بستر مناسبی برای خفتن نیست . بهر حال آن‌گاه شانس و جسارت به سرقت بردن چند قطعه چوب مخصوص رازک‌ها را داشتند و می‌توانستند تخت‌خوابی برای خود دست‌وپا کنند می‌توانستند پنج ساعت خواب کامل داشته باشند .

درآمدی که رازک چین از شغل خود کسب می‌کرد آنقدر ناچیز بود که تنها می‌توانست جسمش را از گرسنگی و سرما و روحش را از آلوده شدن به گناه نجات بخشد .

نرخ پرداخت در مزرعه کایرن در ازا^۱ هر کیل رازک چیده و برگ گرفته شده دو پنس بود و یک رازک چین چالاک در هر ساعت حداکثر می‌توانست سه کیل رازک بچیند و با حساب سرانگشتی یک کارگر رازک چین می‌بایست هفته‌ای ۳۰ شلینگ در ازا^۲ ۶ ساعت کار کسب کند . لکن عملاً هیچ کارگری نمی‌توانست یک چنین رقمی را دریافت دارد . بهترین رازک چینان در هفته بین ۳۰ تا ۴۰ شلینگ درآمد داشتند و آنهایی که ضعیف تر بودند رقم درآمدشان گاه تا شش شلینگ نیز کاهش می‌گرفت . نابی و دوروتی رازک‌های چیده شده را روی هم می‌ریختند و وجوهاتی که دریافت می‌داشتند نصف

می‌کردند و درآمد هر یک از آنان بطور متوسط حدود ۱۰ شلینگ بود. دلیل این کاهش درآمد را در چندین عامل می‌توان سراغ کرد اول اینکه در بعضی کرتها، محصول مرغوب نبود. بعلاوه همه روزه یکی دو ساعت وقت رازک‌چین به طرق مختلف تلف می‌شد. وقتی محصولات یکی از کرتها تمام می‌شد، رازک‌چین ناچار بود لاوک خود را به کرت دیگری منتقل کند که شاید فاصله آن - یکی دو مایل بود و گاه پیش می‌آمد که لاوک به نقطه اشتباهی انتقال می‌یافت و کارگر ناچار بود آن راه نقطه دیگری بازگرداند و نیم ساعتی نیز وقت و انرژی او بدین طریق تلف می‌شد. بدتر از همه این عوامل زمانی بود که باران می‌بارید. گاه رازک‌چین ناچار بود تمام صبح و حتی بعدازظهر را از تهاجم باران به انتظار قطع شدن آن در زیر لاوک در حالیکه قطرات باران از هر سوی لاوک‌نشست می‌کرد، پناه گیرد. بارش باران، جداکردن و کندن ساقه‌ها و میوه‌های رازک تقریباً غیرممکن می‌گردید زیرا میوه‌های رازک بشدت لغزنده و کندن آنها غیرممکن می‌شد و حتی زمانی که آنها را می‌کندند تقریباً نتیجه کار پوچ بود زیرا میوه رازکی که خیسیده شده بود در درون لاوک آنچنان چروک می‌خورد و پژمرده می‌شد که گویی عملاً چیزی چیده نشده است. گاه یک رازک‌چین از صبح تا شام در مزرعه بسر می‌برد و حاصل کار او حتی کمتر از یک شلینگ بود. این شرایط بازدارنده و کندکننده برای بیشتر رازک‌چینان خیلی اهمیت نداشت زیرا درست نیمی از آنان کولی‌ها بودند که به کرسنگی و کم درآمدی خوی داشتند و عده دیگری از آنان کسانی بودند که یا به میوه‌فروشی و طوافی اشتغال داشتند و یا فروشگاه‌های کوچکی داشتند که در سایر فصول سال از طریق آن امرارمعاش می‌کردند. اینان به شغل رازک‌چینی به عنوان یک سرگرمی

دخترگشیش/ ۱۷۳

می‌نگریستند تا با درآمد آن شب شبه را خوش بوده و در ضمن در فصل بیکاری سرگرم شده باشند. در حقیقت به شغل رازک‌چینی جز به عنوان یک شغل حاشیه‌ای نمی‌شد، نگریست زیرا، صنعت آبجوسازی خود آنقدر کم‌بها شده بود که صاحبان مزارع بیش از این قدرت پرداخت به کارگران را نداشتند.

هفته‌ای دوبار خرمن‌چین می‌توانست نیمی از دستمزد خود را دریافت دارد. اگر خرمن‌چین به هر دلیلی قطعه زمینی که به او واگذار شده بود نیمه‌کاره رها می‌کرد و قصد ترک مزرعه را داشت (این موضوعی بود که موجب ناراحتی می‌باش می‌شد) صاحب مزرعه حق داشت که در ازاء هر کیل به جای دو پنی یک پنی بپردازد، یعنی نیمی از حق کارگر را به جیب بزند. این قاعده متداول بود که در اواخر فصل، تا زمانی که رازک‌چین مبلغ قابل توجهی از صاحب مزرعه طلبکار می‌شد و صاحب مزرعه اطمینان خاطر داشت که کارگرش، کارش را رها نمی‌کند مبلغ پرداختی را از دو پنی در ازاء هر کیل به یک ونیم پنی کاهش می‌داد. اعتصاب عملاً غیرممکن بود. میان خرمن‌چینان اتحاد و وحدتی وجود نداشت و سرکارگر هر بخش بجای آنکه در ازاء هر کیل دو پنی دریافت دارد، حقوق هفته‌ای ثابتی دریافت می‌داشت تا از هرگونه تعارض و درگیری جلوگیری کند و آنان در ازاء این دستمزد زمین و آسمان را بهم می‌دوختند تا از درگیری و اعتصاب جلوگیری بعمل آورند. در مجموع صاحبان مزرعه، رازک‌چینان را لای‌منگنه می‌گذاشتند. این فشار تنها از ناحیه صاحبان مزارع نبود، بلکه بهای رازک‌اندک بود و همه گناهان را نباید متوجه صاحبان مزرعه دانست. بعدها که دوروتی به ماهیت دستمزدی که در مزرعه دریافت می‌کرد اندیشید، دریافت که کمتر رازک‌چینی درباره کمی دستمزد خود

۱۷۴/ جورج اورول

تصور صحیحی می‌داشته زیرا سیستم و نظام کار کنتراتی بحدی وضعیت پرداخت را متحول می‌کرد که رازک‌چین عملاً متوجه کمبود دستمزد نمی‌شد.

ظرف چند روز نخست ورود دوروتی و نابی به مرزعه، قبل از آنکه صاحب مرزعه به عنوان مساعده آنها به آنان وجهی پرداخت کند، هر دو ی آنان نزدیک بود از گرسنگی تلف شوند و اگر اطرافیان‌شان به آنان غذایی نمی‌دادند و شکم‌شان رانیمه‌سیر نمی‌کردند، حتماً از گرسنگی جان داده بودند. خوشبختانه تمام اطرافیان‌شان مردمی فوق‌العاده مهربان و باگذشت بودند. در کلبه بزرگی که دورتر از سایر کلبه‌ها قرار داشت یک گروه مشترکاً زندگی می‌کردند. یکی از افراد آن گروه گل‌فروشی به نام جیم باروز بود و دیگری جیم تورل نام داشت که در رستورانی در لندن به پادویی اشتغال داشت. آندو با خواهران یکدیگر ازدواج کرده و خیلی نزدیک به هم بودند و در عین حال به دوروتی توجه خاصی نشان می‌دادند. آنان مراقب بودند که دوروتی و نابی گرسنه نمانند. در روزهای نخست شروع به کار، در هر فروب که ساعت کار به اتمام می‌رسید، دختر تورل که می‌نام داشت و پانزده ساله بود با یک ظرف غذا به سراغ آندو می‌رفت و آنان را به خوردن شام دعوت می‌کرد و آنچنان با آندو برخورد می‌کرد که احساس نکنند این غذا به عنوان صدقه‌سری داده می‌شود. فرمول دعوت به شام همیشه یک عبارت بود:

"بیخشید (الن) مادرمی خواست این ظرف غذا را دور بریزد، به من گفت به شما بگویم شاید به این غذا میل داشته باشید؟ دخترک می‌گفت، "ما مانم گفت این غذا زیادی آمده است، اگر شما میل داشته باشید، واقعاً ما لطف می‌کنیم."

دخترگشیش/ ۱۷۵

ظرف چند روز اول ، مقدار غذایی که تورل‌ها و باروزها می‌خواستند دور بریزند فوق‌العاده زیاد و دوست‌داشتنی بود . در یک مورد حتی آنان‌نیمی از سر یک خوک را که خوب پخته‌بود به آنان دادند . آنان علاوه بر خوراک ، تعدادی ظرف خوراک‌پزی و یک سینی رویی که می‌توانست مصرف ماهی‌تابه داشته‌باشد به آندو هدیه کردند . مهمترین لطفی که آن دو خانواده نسبت به نابی و دوروتی اعمال می‌داشتند این بود که هیچ پرشی بعمل نمی‌آوردند . آنان بخوبی می‌دانستند که در زندگانی دوروتی رمز و رازی وجود دارد . و میان خودشان می‌گفتند : "می‌بینی ال‌ن برای این زندگی ساخته نشده‌ام اما با این حال هیچگاه پرشی و یا اشاره‌ای نمی‌کردند که موجب ناراحتی او شوند . این وضع به مدت دو هفته ادامه داشت تا اینکه یک شب در اردوگاه ، دوروتی ناگزیر شد برای خود نام خانوادگی نیز جعل کند .

به‌محض اینکه دوروتی و نابی توانستند بخشی از دستمزدشان را به عنوان مساعده دریافت کنند دردها پایان گرفت . آنان به شیوه اعجاب‌انگیزی توانستند با دستمزد یکیشان یعنی با مبلغ یک شیلینگ و شش پنس به آسانی زندگانی دو نفری را بگذرانند . چهار پنس از این مبلغ صرف توتون نابی می‌شد و چهارونیم پنی هم صرف نان و حدود هفت پنس هم برای خرید چای ، شکر ، شیر (آنان می‌توانستند با مبلغ ۲/۵ پنس از روستای مجاور مزرعه شیر تهیه کنند) و روغن نباتی اختصاص می‌یافت . البته روزی نبود که خرج پیش‌بینی‌نشده‌ای برگردن آنان تحمیل نشود معمولاً یکی دو پنی صرف اینگونه‌مخارج می‌شد . معه‌ذا گرسنگی همواره آنان را تهدید می‌کرد و همیشه در این اندیشه بودند که مبلغی پسانداز کنند ولی بنظر می‌رسید که نیمی از جمعیت کنت توطئه کرده‌اند تا

درآمد آنان را ببلعند. صاحبان فروشگاه‌های محلی کالاهای خود را به چهارصد رازک‌چینی که پیرامونشان به کاراشتغال داشتند، عرضه می‌کردند و اینان در فصل رازک‌چینی بیش از کلیه فصول سال درآمد می‌داشتند. لکن سودی که از معامله با رازک‌چینیان کسب می‌کردند، مانع از آن نمی‌شد که به آنان به دیده مردم پست و متعفن نگاه نکنند.

بعد از ظهرها، کشاورزان پیرامون لاوک‌ها براه می‌افتادند و سیب و گلابی به رازک‌چینیان می‌فروختند و در ازاء هر هفت سیب، یا گلابی نیم‌پنی دریافت می‌کردند. از سوی دیگر طوفان از لندن برای فروش انواع خوراکی‌ها و خرده‌ریزها به منطقه رازک‌چینیان وارد می‌شدند. طوفان غالباً با وانت‌بارهای خود به رازک‌چینیان نزدیک می‌شدند و انواع محصولات از بقولات، ماهی، و چیپس ژله، کیک، میگو گرفته تا لباس کار سرتاسری و گوشت یخ‌زده خرگوش که به مدت دو سال در سردخانه مانده و بهای آن را نه پنس تعیین کرده بودند، عرضه می‌داشتند.

در مجموع نوع تغذیه رازک‌چینیان بسیار نامطلوب بود. در حقیقت اگر پول بحد کفایت در اختیار رازک‌چین قرار می‌گرفت تا برای خود مواد اولیه مرغوب تهیه کند، مگر در روزهای یکشنبه فرصت طبخ و آماده ساختن آن وجود نداشت. احتمالاً کثرت سیب‌های مسروقه بود که مانع از شیوع انواع بیماری‌ها در اردوگاه می‌شد. سرقت سیب در اردوگاه امر بسیار عادی و طبیعی بود و بطور سیستماتیک همه اعضای اردوگاه، در سرقت سیب دست داشتند و یا سهمی از آن دریافت می‌کردند. گفته می‌شد حتی میوه‌فروشان لندن عده‌ای از جوانان را اجیر کرده‌اند، تا در پایان هفته با دوچرخه خود را به باغ‌های میوه رسانده و تا حد امکان

میوه مسروقه به شهر بیاورند . نابی خود دیگر کمتر دست به سرقت میوه می‌زد . زیرا عده‌ای از جوانان را پیرامون خود گردآورده و به آنان روش میوه‌دزدی را آموزش می‌داد . این جوانان به نابی به دیده یک‌قهرمان می‌نگریستند چون او یک سارق واقعی بود و تاکنون چهار بار طعم زندان را چشیده بود . آنان در تارکین روشن غروب با گونی‌هایی بر پشت راهی باغ‌های میوه که تعداد آنها در پیرامون مزرعه کم نبود می‌شدند و در بازگشت نزدیک به صد تا دو بیست کیلو میوه با خود می‌آوردند . بعلاوه جوانان اردوگاه می‌توانستند بدون دردسر زیاد سیب‌های رسیده و آبدار با خود بیاورند زیرا مقدار زیادی سیب از درختها فرو می‌افتاد که کشاورزان و باغداران نمی‌توانستند آنها را به فروش رسانند . نابی به آنان می‌گفت ، بر نداشتن این سیب‌ها گناه بشمار می‌آید در دو مورد او و دسته دزدانش مرغ دزدیدند . چگونه دست به چین سرقتی زدند بی‌آنکه موجب بیدار شدن همسایه‌ها شوند ، رمز و رازی است که خود نابی می‌دانست ، لکن ظاهراً نابی با یک حرکت سریع گونی بر سر مرغ می‌کشید و فرصت ایجاد صدا را از حیوان می‌گرفت ، یا بهر حال روش دیگری اتخاذ می‌کرد که حیوان بی‌صدا در چنگال نابی قرار می‌گرفت .

بدین‌روال یک هفته سپری شد و بدنبال آن هفته دیگر به پایان آمد و دوروتی در جهت رفع مشکل هویت خویش گامی برداشت . در حقیقت او از شناسایی هویت خویش بیش از هر زمان دیگری فاصله گرفته بود ، هرچند که گاهگاهی جرقه‌هایی در ذهن او زده می‌شد و آن زمانی بود که موضوعی بکلی از ذهنش محو می‌گردید و او می‌کوشید که گمشده ذهن خود را بازیابد . شرایط زیستن در مزرعه اقتضا می‌کرد که هرچه بیشتر همه افکاری که مربوط

به گذشته و یا آینده است را رها سازد و تنها در اندیشه حال و لحظه‌هایی که پشت سر می‌گذارد باشد. وقتی کسی همواره خواب‌آلوده است و یا سرگرم کار، فرصت آن را ندارد که به مسائل کهکشانی بیندیشد. دوروتی وقتی در مزرعه سرگرم رازک‌چینی نبود، مشغول پخت‌وپز و یا خرید و آوردن مقدمات خوراک از روستا و یا مراقبت از آتش و یا رفت‌وآمد برای آوردن آب بود. در کل اردوگاه تنها یک شیر آب وجود داشت و آن شیر نیز حدود دویست یارد از کلبه دوروتی فاصله داشت (مستراح نیز به همین فاصله از کلبه او بود). این زندگی از آن زندگی‌هایی بود که آدمی را از خودش جدا می‌ساخت و هر ذره از انرژی او را می‌ستاند و در عین حال انسان را عمیقاً شاد و خوشبخت می‌ساخت. به سخن دیگر انسان را کاملاً تحمیق می‌کرد. گذراندن ساعات طولانی روز در مزرعه، خوردن غذای کاملاً پخته‌نشده و نامرغوب، خواب ناکافی، بوی رازک و دود چوب، خرمن‌چین را به فضای بهشت‌گونه حیوانات وحشی می‌کشاند و در آن محیط غرقه‌اش می‌ساخت. در چنین فضایی اندیشه و ذهن فاقد کارایی بود، آنچه بکار می‌آمد پوست بدن بود که با باران و آفتاب و جریان مداوم باد و هوای تازه در تماس بود.

البته روزهای یکشنبه کار در مزرعه متوقف می‌گردید، اما صبح‌های یکشنبه، ساعات پرمشغله‌ای بود، زیرا در این ساعات غالب اردوگاه‌نشینان غذای اصلی خود را که در طول هفته به آن دسترسی نداشتند آماده می‌ساختند و لباسهای کهنه را شسته، وصله و پینه می‌کردند. در سراسر اردوگاه زمانی که باد آوای ناقوس‌های روستاها را با خود می‌آورد و همراه با آن صدای ضعیف شرکت‌کنندگان در مراسم کلیسا که در فضای باز برگزار می‌شد،

دخترگشیش/۱۷۹

بگوش می‌رسید که فریادمی‌زدند: «ای خدای بزرگ، ای پناه دردمندان». رازک‌چینان آتش بزرگی برپا داشته و هرکس به فراخور حال و نیاز سطل آبی، قوری چایی یا ماهی‌تابه‌ای و یا هر چیزی که در دسترش بود روی آتش قرار می‌داد، عده‌ای نیز کلبه خود را از بالا تا پایین تمیز می‌کردند و بدین ترتیب جنجالی برپا می‌شد.

در اولین یکشنبه، دوروتی یک لگن از تورل‌ها امانت گرفت و ابتدا موهایش و سپس لباسهای زیرش را همراه با پیراهن نابی شست. لباسهای زیرش وضعیت چندش‌آوری پیدا کرده بودند. چه مدت این لباسها را به تن داشت، خود نمی‌دانست، اما بدون تردید کمتر از ده روز نبود و او در همه حالی با آن لباسها خفته بود. پاهایش به سختی در جوراب‌هایش راه می‌یافت و کفش‌هایش انسجام خود را حفظ کرده و تکه‌تکه نشده زیرا که گل آن را قالب گرفته بود.

بعد از شستشو، ناهار را آماده کرد و آنان در کمال دولت‌مندی نیمی از مرغ (مسروقه) همراه با قسمت بزرگی از ذخیره سیب‌زمینی (مسروقه) و سیب‌ها (مسروقه) را پختند و در یک ظرف بزرگ که دوروتی از خانم باروز امانت گرفته بود جای درست کردند و در فنجان‌های حقیقی امانتی چای نوشیدند. بعد از ناهار، دوروتی تمام بعدازظهر در قسمت آفتابگیر کلبه نشست و لباسهای شسته را از یک تکه چوب آویخت تا خشک شود و درعین حال متناویا چرت زد. دو سوم ساکنان اردوگاه تقریبا همین روش دوروتی را پی‌گرفته بودند. فقط زیر آفتاب چرت می‌زدند و همانند گاوان نگاه می‌کردند لکن هیچ چیز نمی‌دیدند. بعد از یک هفته کار سنگین، این احساس مشترک همه رازک‌چینان بود.

حدود ساعت سه بعد از ظهر دوروتی بتدریج در خلسه خواب‌آلودی فرو می‌رفت که نابی پرسوزنان در برابرش ظاهر گردید او تا کمر برهنه بود - پیراهنش هنوز خشک نشده و روی بند آویزان بود - یک روزنامه یکشنبه که به امانت گرفته بود همراه داشت . نشریه "هفته‌نامه پیپین" نام داشت . این هفته‌نامه از مجموع پنج هفته‌نامه کثیف لندن کثیف‌ترین آنها بود . او همانطور که از کنار دوروتی می‌گذشت ، نشریه را روی دامن دوروتی انداخت و با سخاوتمندی به او گفت :

" دختر ! این روزنامه را بخوان . "

دوروتی نشریه را برداشت و آن را روی زانوانش قرار داد ، احساس می‌کرد خواب‌آلوده‌تر از آن است که چیزی بخواند . یک عنوان درشت در برابر چشمانش قرار گرفت " ماجرای پرهیجان عاشقانه در قلمرو روحانیت " و علاوه بر این عناوین ، عنوان‌های دیگری نیز بود و در میان خبرها ، در زیر درشت‌ترین عنوان چهره دختری تصویر شده بود . به مدت پنج‌شنبه یا همین حدود دوروتی به صورت لک‌وپیسی دخترک خیره شد . تصویر بحد کفایت روشن بود ، چهره او در آن تصویر قابل تشخیص بود .

در زیر تصویر ، یک ستون یا بیشتر مطلب نوشته شده بود . در حقیقت بیشتر جراید موضوع گم‌شدن رمزآلود دختر کشیش را رها کرده بودند چرا که اخبار مربوط به آن کهنه شده و دوهفته‌ای از آن می‌گذشت . اما هفته‌نامه پیپین اهمیتی نمی‌داد که آیا این خبر کهنه است یا نو ، برای گردانندگان این نشریه همین بس که خبر جاذبه و کشش داشته باشد و بتوانند آن را به خورد خوانندگان بدهند اخباری از قبیل جنایت ، تجاوز جنسی و نظایر آن ، اخباری نبود که این هفته‌نامه بسادگی از آن دست بکشد . این

دخترکشیش/ ۱۸۱

نشریه به قول خودش برای آخرین بار خبر مربوط به مفقودالاشرف شدن دختر کشیش را چاپ می‌کرد و به این خبر اعتبار خاصی بخشیده و عکس دختر کشیش را در بهترین جای ممکنه یعنی در قسمت چپ صفحه اول چاپ کرده بود.

دوروتی دقیقا در خصوصیات تصویر نگریست، تصویر دختری بود که از میان خطوط روزنامه به او می‌نگریست. این تصویر هیچ مفهومی را به ذهن او منتقل نکرد. او بطور غیرارادی کلمات درشت را بازخوانی کرد "ماجرای پرهیجان عاشقانه در قلمرو روحانیت" بی‌آنکه مفهومی را دریافته و یا کمترین احساسی در او برانگیخته شده باشد، احساس کرد نیازی ندارد به خواندن ادامه دهد، حتی کوشش برای آنکه نگاه خود را بر روی کلمات نشریه متمرکز کند، بیمورد بنظر می‌رسید. خواب سنگینی او را فرا گرفته و سرش را به پائین می‌افکند. چشمانش از شدت خواب در حال بسته شدن بود و قبل از آنکه بطور کامل به خواب رود نگاهش بر روی عکس مردی به نام لرد اسنودن، کسی که دوست نداشت شلوار بپوشد دوخته شد و سپس به خواب عمیقی فرورفت.

تکیه به دیوار آهنی کلبه و خوابیدن در آن وضعیت چندان هم ناخوشایند نبود و دوروتی تا ساعت شش بعد از ظهر در همان حالت در آنجا خوابید تا اینکه نابی او را از خواب بیدار کرده به او گفت که چای آماده است و هنگام صرف چای دوروتی نشریه را بی‌آنکه دیگر بار به آن نگاهی بیفکند به کناری افکند و به شعله آتش خیره شد. بدین ترتیب باری لحظه‌ای، این شانس را از دست داد که مشکل هویت خود را حل کند. و مشکل شاید می‌توانست برای چندین ماه دیگر همچنان باقی بماند، بشرط آنکه آن حادثه

۱۸۲/ جورج اورول

هولانگیز هفته بعد که او را بشدت به وحشت افکنده و مجبورش ساخت درباره وضعیت زندگی خویش بیندیشد اتفاق نمی افتاد .

یکشنبه هفته بعد بناگاه دو پلیس چون صاعقه در اردوگاه فرود آمده نابی و دوتن دیگر را به جرم سرقت دستگیر کردند . این حادثه ظرف یک لحظه اتفاق افتاد و حتی اگر به نابی از پیش هشدار هم داده شده بود ، نمی توانست از چنگ پلیس ها بگریزد ، چون دو رادور منطقه زراعی را پلیس در محاصره گرفته بود . در کنت احتمالا تعداد کثیری پلیس ویژه به فعالیت اشتغال داشتند که قسمت اعظم آنان برای جلب سارقین مزرعه را محاصره کرده بودند . در فصل پاییز باغداران که از دزدی ها و سرقت های پیاپی رازک چینان خسته می شدند ، عده ای از شبه نظامیان را به عنوان پلیس ویژه در استخدام می گرفتند تا از باغهایشان در مقابل سرقت های پیاپی جلوگیری کنند و این بار نیز به درخواست باغداران پلیس های ویژه وارد عمل شده بودند تا درسی به

رازک چینان داده آنان را متوحش ساخته از میوه دزدی باز دارند . در اردوگاه هیاهویی برپا شده بود ، آنچنانکه در لانه مورچگان آب انداخته‌اند دوروتی از کلبه بیرون جست تا دریابد چه واقعه‌ای رخ داده‌است و مشاهده کرد که حلقه‌ای از آتش رازک چینان مشعل به دست تشکیل شده و مردم از هر سو به جانب این حلقه گوشتی دوانند . او نیز به دنبال آنان دوان شد و بناگاه سراپایش را لرزش سختی فراگرفت ، آنچنانکه سطل آب سردی را بر او پاشیده باشند ، میدانست چه حادثه‌ای روی داده است . کوشید تا از میان جمعیت عبور کرده و خود را به اولین ردیف حلقه برساند . آنچه را که مشاهده کرد سخت او را بوحشت افکند .

در آن میان حلقه محاصره نابی ایستاده بود و پلیس درشت هیكلی مچ دست او را در دست داشت و پلیس دیگری بازوهای دو نوجوان وحشت زده را در دست‌های خود گرفته بود . یکی از آن دو نوجوان ، پسرک ریزه‌اندازی بود که بزحمت سنش به شانزده سال میرسید و از وحشت بشدت می‌گریست . آقای کایرن با ریش و سبیل خاکستری شق و رق همراه با دو تن از کارکنان مزرعه از کالاهای مسروقه که از میان گاههای کلبه نابی بیرون کشیده شده بود مراقبت می‌کرد . مدرک " الف " یک توده سیب و مدرک " ب " تعدادی پر خون آلود مرغ بود . نگاه نابی در میان جمعیت با نگاه دوروتی گره خود و با دندانهای براق بزرگش زهرخندی به دوروتی زده چشمکی تحویلش داد . همه جمعیت که فریادهای مختلفی را سرداده بودند در گوش دوروتی می‌پیچید :

" به این پسر کوچولوی مادر بعباد نگاه کن ببین چطوری گریه میکنه ! بابا باذاریه لامذهبا شرم آورده که یک پسر کوچولوی بدبختی

مثل اینو گرفتینش ! حقشه، این بچه حرومزاده حقشه، اینان که برای ما کلک درست می‌کنند ! بابا بذار بره ! اینان که برای رازک‌چینا در دسر درست می‌کنند ! نمیتونستی یک مشت سیب رواز دست بدی بی‌اینکه گردن ما بندازی ؟ بابا ولش کن بذار بره ! خفه شو اگر خودت بودی ولش می‌گرددی فکر کن سیبا مال خودته، اونوقت ولش میکردی؟ عجب بدذاتی هستین شماها" و صداهای دیگری از این قبیل ، و بناگاه صدای تازه‌ای اوج گرفت : "وایسین عقب ، ننه پسره داره میاد ."

در این هنگام زن درشت هیکلی که سینه‌های بسیار بزرگی داشت و موهایش را پشت سرش ریخته بود بزور از میان حلقه بهم چسبیده جمعیت راه باز گرد و خود را به میان حلقه افکند . ابتدا غرشی به طرف پلیسی که بازوی پسرش را چسبیده بود کرد ، سپس بطرف آقای کایرن فرید و بالاخره متوجه‌نابی شد که پسرش را براه خطاکشانده بود . کارکنان مزرعه مادر پسر را از معرکه دور ساختند و در میان جیغ و فریاد مادر پسرک ، دوروتی صدای آقای کایرن را شنید که با لحن خشکی از نابی بازجویی میکرد .

"خوب مرد جوان یک بار درزندگیت صادق باش و به ما بگو در این سیب‌ها با چه کسی شریک بوده‌ای . ما مصمیم که یکبار و برای همیشه به این دزدیها خاتمه دهیم . اگر با ما روراست باشی ، قول میدهم که همکاری تورا در نظر بگیرند ."

نابی با بی‌خیالی همیشگی پاسخ داد : "ذکی ، در نظر بگیرند سگ کی باشن"

"جوان حرف بزن وگرنه قبل از آنکه محاکمه شوی همه چیز را از حلقومت بیرون می‌کشند ."

"از حلقوم بیرون می‌کشن ، خفه شو سوراخ ..!"

نابی دیگر بار نیشخندزد. کاملاً سرخوش و سرحال بود. یکبار دیگر با نگاه در جستجوی دوروتی برآمد و وقتی نگاهش با او تلاقی کرد، پیش از آنکه او را با خودش ببیند، چشمک دیگری تحویل دوروتی داد و این آخرین باری بود که نگاهش با دوروتی برخورد کرد.

فریادهای اعتراض دیگری برخاست و وقتی پلیس‌ها زندانیان را با خود می‌بردند، ده دوازده نفری بدنبال آنان براه افتادند و از پلیس‌ها و آقای کابرن خواهش می‌کردند که آنان را رها کنند، لکن کسی جرات مداخله مستقیم نداشت. دوروتی به آرامی خود را کنار کشید، او حتی منتظر نماند که دریابد فرصت خداحافظی کردن با نابی هست یا خیر، بشدت وحشت زده شده بود و نگران‌تر از آن بود که بگریزد. زانوانش بطریق غیرارادی و غیرقابل کنترلی می‌لرزید. وقتی به کلبه بازگشت سایر زنان هم کلبه‌اش به گرد هم نشسته و درباره دستگیری نابی با هیجان گفتگو می‌کردند. او خود را تا آنجا که می‌توانست درمیان گاهها فروکرد تا دور از آوای گوش‌آزار آنان باشد. آنان تانیمه‌های شب به گفتگو ادامه دادند. و البته از آنجا که تصور می‌کردند، دوروتی رفیقه نابی باشد با او همدردی کرده درباره نابی سئوالات مختلفی مطرح ساختند. دوروتی با تظاهر به خوابیدن به هیچیک از سئوالات آنان پاسخ نگفت. اما دوروتی بخوبی میدانست که در آن شب خواب بی‌معناست و پلک‌هایش روی هم قرار نخواهد گرفت.

همه چیز موجب وحشت و اضطراب دوروتی شده بود لکن شدت وحشت و اضطراب فراتر از حد معقول و قابل درک بود. برای اینکه خطری او را تهدید نمی‌کرد کارگران مزرعه نمی‌دانستند که دوروتی در سیب‌های مسروقه شریک می‌باشد— زیرا تقریباً همه ساکنان

اردوگاه در سیب‌های بسرقت رفته شریک بودند- و نابی آدمی نبود که او را بدام انداخته لو دهد. حتی دوروتی چندان نگران سرنوشت نابی نبود چرا که نابی از یکماه در زندان ماندن وحشتی نداشت و ککش هم نمی‌گزید اضطراب او از عامل دیگری بود، از تحولی که در درون او واقع شده - تحولی که در فضای فکری و روحی او حادث شده بود.

با این تحول احساس میکرد که او همان شخص یکساعت پیش نیست. در درون و در ورای اندیشه او همه چیز تغییر کرده بود. گویی حیابی در مغزش ترکیده و اندیشماش را سیال و روان کرده، احساساتش را ساری و جاری ساخته بود. وحشت تازهای در وجودش ریشه دوانیده بود، وحشت از اینکه وجود خویشرا فراموش کرده است در وجود او و در اعماق اندیشه‌هایش رویدادهای رویاگونه سه هفته گذشته‌اش چون صحنه‌های نمایش یکی پس از دیگری ظاهر می‌شدند. او سه هفته گذشته را در رویایی بسر برده بود که طی آن هر چیز را بی‌چون و چرا پذیرفته بود. کثافت، خشونت، گدایی و سرقت همه و همه برای او بسیار طبیعی می‌نمود. حتی ازدست دادن حافظه‌اش برای او امری طبیعی می‌نمود. لااقل تا این لحظه به گمشدن گذشته‌اش نیندیشیده بود. این پرسش که "من که هستم؟" همراه با از یاد بردن زمان از ذهن او پاک و محو شده بود و فقط همین حالا بود که این پرسش به ذهنش تهاجم میکرد. تقریباً در سراسر شب کشتار و تنگ حوصله این سؤال که او کیست در مغزش به جولان آمده بود. اما خود سؤال چندان او را نمی‌آزرد که آگاهی از پاسخ آن موجب رنج و آزارش می‌شد. حافظه‌اش در مسیر بازگشت به سوی او بود و این بازگشت مسلم به نظر می‌رسید و همراه با بازگشت حافظه نوعی اضطراب شدید وجودش را فرا گرفته

بود. او عملاً از آن لحظه‌ای در هراس بود که میبایست هویت خود را بازیابد و آن حقیقتی بود که از روبروشدن با آن وحشت داشت حقیقتی که در لایه زیرین وجدان آگاه او کمین کرده بود.

نیم ساعت از پنج گذشته از جای برخاست و چون همیشه کورمال کورمال در جستجوی کفش‌هایش برآمد از کلبه خارج شده متوجه شد که آتش هنوز روشن است، حلب آب را در میان هیزم‌های چون یاقوت سرخ گذارد تا بجوش آید. به محض انجام این کار خاطرهای کاملاً بی‌ارتباط با این اقدام در ذهنش جرقه زد. خاطره مربوط به دو هفته پیش بود زمانی که در زمین چمن دهکده در "وال" با پیرزن ایرلندی - خانم مک‌الیگوت - به گفتگو نشسته بودند صحنه آن روز بطور زنده‌ای در پیش چشمانش مجسم گردید. خود او خسته روی چمن‌ها درحالی‌که یک دستش زیر صورتش بود دراز کشیده و نابی و خانم مک‌الیگوت در کنار بدن بی‌حس و حال او سرگرم گفتگو بودند و چارلی با آب و تاب مشغول خواندن پوستر نصب‌شده روی دیوار تحت عنوان "عشق مخفیانه دختر کشیش" بود و او نیز مسحور این قصه‌گویی شده اما در عمق ماجرا وارد نشده بود و بناگاه از جای خود برخاسته و سؤال کرده بود "کشیش چیه؟"

در آن لحظه لزرشی سراپای دوروتسی را فراگرفت، مثل آن بود که یک دست یخین قلب او را در میان پنجه‌های خود گرفت و فشرد. از جای خود برخاست و شتاب زده، تقریباً "بحالت دو به کلبه بازگشت. آنگاه با دست در میان کاهها در جستجوی بغچه خود برآمد. در انبوه کاهها، شتر با بارش گم می‌شد و دوروتسی برای بازیافتن بغچه تا اعماق کاهها پیش رفت. پس از چند دقیقه جستجو و برای خود دشنامهای زنان نیم‌خفته را خریدن، دوروتسی

دخترکشیش/۱۸۹

آنچه را که می‌جست ، بازیافت . آن یک نسخه از هفته‌نامه پپین بود که نابی یکشنبه هفته پیش روی زانو او انداخته بود . روزنامه را بیرون کشید ، زانورده و در پرتو آتش هیزم‌ها آن را گشود . در صفحه نخست هفته‌نامه یک تصویر و سه عنوان درشت به چشم می‌خورد ، بله ، خودش بود :

"عشق پرسوز و گداز در قلمرو مسیحیت"

"دختر کشیش و فریب‌دهنده سالخورده"

"پدري سپیدموی با اندوه به نیایش مشغول است"

"ویژه هفته‌نامه پپین"

"کاشک هرچه زودتر او را در گور می‌نهادم" این فریاد قلب شکسته عالیجناب چارلز هیر ، کشیش نایب هیل ، پس از اطلاع از فرار دخترش بابیو مرد میانسالی بنام واربرتون است که گفته میشود واربرتون تصویرگر و چهره‌نگار می‌باشد .

دوشیزه هیر که در شب بیست‌ویکم اوت از شهرک نایب‌هیل گریخت ، هنوز از نگاه‌های مخفی مانده و همه کوشش‌هایی که برای یافتن ردپای از وی صورت گرفته ، عملاً بی‌نتیجه باقی مانده است .

شایعات تأیید نشده حاکیست که اخیراً "او را با مردی در وین در یک هتل بدنام دیده‌اند .

خوانندگان هفته‌نامه پپین بخاطر دارند که فرار دخترکشیش با دل‌باخته خود در شرایط کاملاً عاشقانه‌ای صورت گرفت . اندکی بعد از نیمه‌شب بیست‌ویکم اوت ، خانم اولیناسمیریل ، بانوی بیوه‌ای که در همسایگی خانه آقای واربرتون سکنی دارد ، از پنجره اتاق خوابش بطور اتفاقی مشاهده می‌کند که آقای واربرتون در برابر

در ورودی خانه با زن جوانی گرم گفتگو است. از آنجا که آسمان روشن و ماه انوار خود را می تابانده، خانم سمیریل موفق می شود زن جوانی که با آقای واربرتون گرم گفتگو بوده را شناسایی کند و آن زن جوان کسی جز دوشیزه هیر، دختر کشیش نبوده است. آن جفت چندین دقیقه در برابر در ورودی به راز و نیاز عاشقانه می ایستند و وقتی می خواهند از یکدیگر جدا شوند، بنا بر مشاهدات عینی خانم سمیریل عاشقانه در آغوش یکدیگر می روند. حدود نیم ساعت بعد، آنان بار دیگر در اتومبیل آقای واربرتون مشاهده میشوند که هدایت اتومبیل بعهده آقای واربرتون بوده و او از ورودی جلوی خانه با دنده عقب خارج شده و بجانب جاده ایسویچ حرکت می کند. دوشیزه هیر آرایش رقیقی کرده و بنظر میرسید که تحت تاثیرالکل بوده است.

اخیرا کسب اطلاع شده که دوشیزه هیر بطور نهانی به خانه واربرتون رفت و آمد داشته است. خانم سمیریل بسختی حاضر شد درباره این موضوع چندش آور اطلاعاتی در اختیار خبرنگاران ما قرار دهد. دوروتی با خشم هفته نامه پپین را در میان دستهایش مچاله کرده و در آتش فروکرد. آب درون قوطی حلبی به جوش آمده بود. ابری از خاکستر و دودی که از آن بوی سولفوریه مشام میرسید از ساقه های رازک های سوخته برمی خاست و در همان لحظه دیگر بار دوروتی نشریه را بی آنکه بسوزد، از میان آتش بیرون کشید. از خود پنهان کردن و از واقعیت گریختن بی فایده است. با واقعیت با همه تلخی هایش مواجه شدن بهتر است. یکبار دیگر مقاله را با توجهی که ریشه آن وحشت و اضطراب بود، خواند. آن را داستان زیبایی نیافت، زیرا عجیب و غریب بود و از واقعیت بیگانه. اما دیگر برایش تردیدی نمانده بود که دختری که

دخترگشیش/ ۱۹۱

در این داستان از او سخن می‌رود، خود اوست. درعکس بدقت نگریست. چهره دخترک کمی مات و غیرروشن تصویر شده بود، لکن امکان اشتباه وجود نداشت، تصویر متعلق به او بود. بعلاوه نیازی نداشت که تصویر در شناخت واقعیت به او کمک کند، او می‌توانست همه چیز را بخاطر آورد هر لحظه از لحظات زندگی خویش را، نا آن لحظه که خسته و افسرده از خانه آقای واربرتون به هنرستان بازگشت و احتمالاً در همان هنرستان بخواب رفت. لحظه لحظه وقایع بطریق روشنی به ذهنش بازگشته بود. بطوری که برای خود او باورکردنی نبود که زمانی آن وقایع را فراموش کرده است.

آن روز صبحانه نخورد، چیزی نیز برای غذای نیمروز خود آماده نساخت لکن با شروع زمان کار، همراه دیگر رازک‌چینان راهی مزرعه شد. با دشواری ناشی از تنهایی، لاوک سنگین را در جای خود کشاند و شروع به چیدن رازک‌ها کرد. اما بعد از چند دقیقه متوجه شد که قادر به ادامه دادن نیست چرا که کار مکانیکی و غیرفکورانه رازک‌چینی را در ورای توش و توان خود یافت. آن داستان هول‌انگیز هفته‌نامه پپین، آنچنان او را بخود مشغول داشته بود که حتی نمی‌توانست برای لحظه‌ای به موضوع دیگری بیندیشد. عبارات زشت و پر از شهوت نشریه بارها و بارها در مغزش تکرار شد. عبارات "اورا عاشقانه در آغوش فشرد"، "آرایش رقیب"، "تحت تاثیر الکل بود" آنچنان گستاخانه به مغز او حمله می‌آوردند که دچار درد جسمی میشد و میخواست از درد فریاد بکشد.

بعد از مدتی که از کار کردن بازایستاد، کوشید تا تظاهر کند که سرگرم رازک‌چینی است، لکن موفق نشد و بی‌اختیار به تیر

۱۹۲/ جورج اورول

چوبی که سیم لاوکها از روی آن میگذشت تکیه داد و دیگران که شاهد فروافتادن او بودند، با همدردی به او می‌نگریستند. آنان به یکدیگر می‌گفتند: "این از پا درآمد. خوب پس از آنکه میان آن دو جدایی افتاد چه انتظار دیگری میشد داشت؟" و تمام کسانی که در اردوگاه بودند تصور می‌کردند که دوروتی و نابی عاشق یکدیگر می‌باشند آنان به او توصیه کردند به اردوگاه رفته و بگویند بیمار است، و حدود ساعت دوازده وقتی ارزیابها برای اندازه‌گیری رازکهای چیده‌شده سر رسیدند هریک از رازک‌چینیان مقداری رازک چیده‌شده در لاوک او ریختند.

وقتی ارزیابها وارد شدند، دوروتی هنوز نشسته به تیرک لاوک تکیه داده بود. در میان گرد و غبار و تابش آفتاب سخت پریده‌رنگ بنظر می‌رسید. صورتش چروکیده شده و خیلی پیرتر از سابق بنظر می‌نمود. لاوک او بیست یارد عقب‌تر از ردیف لاوکها بود و بیش از سه کیل رازک در آن نبود.

ارزیاب از او پرسید: "این چه بازی است که درآوردی؟ مریضی؟"
"نه"

"پس چرا لاوکت خالیست؟ فکر می‌کنی برای چی این‌جا اومدی، برای پیک‌نیک؟ تو برای این به این‌جا نیامدی که روی زمین بنشینی، می‌فهمی."

پیرزن میوه‌فروش با لهجه حقیر و لات‌وار خود بناگاه فریاد زد "عوضی، ولش کن بذار بحال خودش باشه، اگر دختره نیاز به استراحت داشته باشه نمی‌تونه کمی این‌جا یله بده؟ مرتیکه فکر می‌کنین چقدر پول میدین که اینقدر شلوغش کردین؟ اون بحد کافی گرفتاری فکری داره، تو دیگه گرفتاری اونو بیشتر نکن."

دخترکشیش/ ۱۹۳

ارزیاب گفت: "ننه بس کن." اما با اطلاع از این امر که شخصی که روز گذشته دستگیر شده معشوق او بوده است با همدردی به دوروتسی نگریست. وقتی کتری زن میوهفروش بجوش آمد، دوروتسی را به کنار لاوک خود خوانده او را به یک فنجان چای پررنگ و یک تکه نان و پنیر میهمان کرد و پس از آنکه وقت ناهار گذشت رازکچین دیگری را که شریک و همراهی نداشت به کمک دوروتسی فرستادند. او خانه بدوش پیر زهوار دررفته‌ای بود که "دیفای" نام داشت. حال دوروتسی پس از صرف چای و نان و پنیر بهبودیافته بود. تقلید در رازکچینی از دیفای - زیرا او رازکچین ماهر و ورزیده‌ای بود - او را به شوق آورده در بعد ازظهر با او بخوبی همکاری کرد.

دوروتسی بازهم به نوشته‌های روزنامه اندیشید اما دیگر چون صبح هنگام دچار افسردگی و خمودی نشد. عبارات نشریه پیبین بازهم در نظرش شرم‌آور و کثیف بود، لکن حال در خود آن توان را می‌یافت که با واقعیت‌ها رودر رو شود. بخوبی میدانست که بر او چه گذشته است و چه عاملی موجب شده که خانم سمپریل چنین افتراقی را بر او وارد آورد. خانم سمپریل آنان را در برابر ورودی خانه آقای واربرتون گرم گفتگو دیده و سپس مشاهده کرده که او را بوسیده است و زمانیکه هر دوی آنان از نایپ‌هیل غیبتان می‌زند، خیلی طبیعی است - البته برای خانم سمپریل بسیار طبیعی است - چنین استنتاج کند که آندو با یکدیگر گریخته‌اند. و پس از غیبت آنها برای آنکه موضوع را پرجاذبه‌تر سازد حشو و زوائدی بر اصل ماجرا افزوده و یا در ذهن خود آنان را باور داشته‌بود. با شناختی که دوروتسی از خانم سمپریل داشت نمیدانست آیا او این دروغها را بافته‌است یا در ذهن بیمارش ناخودآگاه ساخته شده

بطوری که آنچه را که به خبرنگاران گفته خود نیز باور کرده است . در هر حال لطمه وارد آمده بود و دیگر غصه خوردن بی حاصل بود . در این میان تنها مسئله چگونه به نایب هیل بازگشتن بود . او برای بازگشت به خانه نیازمند مقداری لباس و نیز دو پاوند بهای بلیط قطار بود . خانه ! این کلمه دردی شدید در قلب او میدواند . خانه ! بعد از هفته ها کثافت و کرسنگی ! حال احساس می کرد تاچه حد آرزوی رسیدن به آنجا را دارد .
اما - !

تردیدى چندش آور به مغزش راه یافت . این جنبه دیگری از ماجرا بود که تا این لحظه به آن نیندیشیده بود . آیا بعد از شایعاتی که پیرامون او وجود داشت میتوانست به خانه برود؟ آیا تجارت بازگشت به خانه را داشت؟

آیا بعد از این اتفاقات میتوانست با نایب هیل مواجه شود؟ این سئوالات چون خوره بجانش افتاده بود . چاپ عکسی در نشریه مبتدلی چون هفته نامه پپین با این شرح که این زن نیمی از آرایشش پاک شده و تحت تاثیر الکل بوده است ، و آنوقت با این اتهامات بازگشتن به شهر دو هزار نفره ای که همه تاریخچه زندگی یکدیگر را می دانند و همه روزه درباره وقایع پیرامونشان سخن میگویند ، وای که چقدر هولناک است .

او نمیدانست چه کند - نمیتوانست تصمیمی بگیرد ، در یک لحظه احساس میکرد داستان فرار عاشقانه او آنقدر مزخرف است که هیچکس نمی تواند آن را واقعیت پنداشته باور کند ، در ضمن آقای واربرتون نمیتوانست بی اساس بودن این شایعه را به ثبوت رساند ، بدون تردید خود او نمیتوانست کذب بودن این شایعه را با ادله قوی به اثبات رساند . و در لحظه ای دیگر بیاد میاورد که آقای

واربرتون به خارج از کشور سفر کرده است و تنها در صورتی ممکن است از ماجرا مطلع شده باشد که اخبار مربوط به مفقود شدن او از مرزهای کشور گذشته و در جراید خارجی نیز درج شده باشد اما این امر غیرممکن بنظر می‌رسید زیرا شهر آنان کوچکتر از آن بود که اخبارش توجه جهانیان را بخود جلب کند. پس دیگر بار ترس و وحشت بر او غلبه می‌کرد. او میدانست که زیستن در میان انبوه اتهامات آنهم در شهری کوچک چه معنایی دارد. همه به تو نگاه می‌کنند و وقتی از کنارشان می‌گذری به یکدیگر سیخونک می‌زنند که خودش است، همان کسی که گندش را بالا آورد. نگاههای کاوشگرانه از پشت پنجره خانه‌ها تو را استقبال و بدرقه میکنند. جوانها کیه‌کپه این‌جا و آنجا جمع میشوند و درباره تو صحبت می‌کنند: "هی جرج، طرفو می‌بینی که داره از اونجا رد میشه، همون که با فیس و افاده میره؟"

— "چی میگی همون دختر لاغره؟ اونو میگی؟"

— "آره اونو میگم، دختر کشیشه. اما میدونی دو سال پیش چه گندی بالا آورد؟ بایک مرتیکه که همسن باباش بود فرارکرد. با یارو رفت پاریس. اینا که آدم نیستن نیگاش هم نکن، فهمیدی؟"

"خب بعدش چی شد؟"

"یک راست با مرتیکه رفت پاریس، تو همه روزنومه‌ها قضیه‌اشو نوشتند. یارو فقط سه هفته نیگرش داشت، بعدش برگشت این‌جا، اصلا خجالت هم نمیکشه، حالا داره راس‌راس راه میره. آه که رورو برم."

آری چنین است، ممکن است چنین گفتگوهایی پیرامون کسی که درباره‌اش شایعه‌ای بر سر زبانها افتاده یک عمر ادامه یابد.

دردناکتر از همه آنکه مقاله هفته نامه پبپین چون بولدوزری جاده را برای چرندگویی‌ها و خزعلات خانم سمپریل هموار ساخته بود. طبیعی بود که نشریه پبپین دیگر برای ابد دنبال قضیه را نمی‌گرفت لکن آیا خانم سمپریل نیز چنین رفتاری را دنبال میکرد؟ محدوده کلام خانم سمپریل مرزهای قدرت تخیل او در شایعه پراکنی بود و این مرزها تقریباً وسعتی به فراخنای آسمان بی‌کران داشت.

تنهایک عامل اطمینان خاطری به او می‌بخشید و تسکینش میداد و آن پناه‌گرفتن در پشت سپر دفاعی پدرش بود زیرا میدانست که پدرش در برابر تیرهای زهرآگین شایعه از او دفاع خواهد کرد. البته کسان دیگری نیز بودند که از او حمایت کنند. اینطور نبود که او بی‌دوست و حامی باشد. شرکت‌کنندگان در مراسم کلیسا او را می‌شناختند و به او اعتماد داشتند و اتحادیه مادران "و" راهنمای دختران " و زنانی که در فهرست دیدار شوندگان او قرار داشتند کسانی بودند که هرگز شایعاتی از آن نوع که در هفته‌نامه نوشته شده بود را باور نمیداشتند. اما پدرش برای او بیش از همه اهمیت داشت. زیرا اگر پدرش وی را می‌پذیرفت و او میتواندست به خانواده خویش راه یابد، بدون تردید، او را در کنار میگرفت و در برابر دشمنانش، سینه سپر میکرد. با اندکی جسارت و ابراز شجاعت و نیز حمایت پدرش خواهد توانست با همه مسائل به آسانی مواجه شود. به هنگام فرارسیدن شب، تصمیم قطعی خود را گرفت و مصمم شد بطرف نایپ‌هیل بازگردد، هرچند که اطمینان داشت دربدو ورود با مشکلاتی مواجه خواهد شد. با اتخاذ این تصمیم به فروشگاه بزرگ روستا رفت و یک کاغذو پاکت خریداری کرد. سپس به اردوگاه بازگشته و در پرتو نور پرلهپب

دخترگشیش / ۱۹۷

آتش بر روی چمن‌ها نشست - البته در اردوگاه نه از میز تحریر خبری بود نه از صندلی - با ته مدادی شروع به نوشتن نامه کرد :

"پدر عزیزم ، نمیتوانم شدت شادی خود را بعد از همه اتفاقاتی که رخ داده بازگو کنم . امیدوارم شخص شما چندان نگران من نشده و آن داستان جعلی چندش‌آوری که درباره من در جراید نوشته بودند ، را باور نکرده باشید . نمیدانم وقتی بناگاه ناپدید شدم و از من به مدت یکماه بی‌خبر بودید چه احساسی به شما دست داد . اما میدانید - "

در این هنگام انتهای مداد کوچک در قسمت پاره‌شده دستش فرو رفت بطوری که نوشتن را برای او دشوار ساخت : در نتیجه تنها توانست با خط‌کج و معوج و ناخوانایی چون کودکان دبستانی نامه مفصل توجیهی بنویسد و از پدرش بخواهد که برای اولیاس همراه با دو پاوند پول قطار بازگشت پست کند . او حتی از پدرش خواست که نامه را تحت عنوان الن به اردوگاه بفرستد زیرا همگان او را به این نام می‌شناختند . برای خود دوروتی نیز غریب بود که از نامی مجعول استفاده کرده است چرا که جعل نام مخصوص جانیان و خطاکاران بود . بالمال جرات نکرد به مردم دهکده و کارگران رازک‌چین بگوید که نام اصلی او دوروتی هیراست زیرا در آن صورت بخاطر نوشته روزنامه‌ها انگشت‌نمای همه مردم روستا و مزرعه میشد .

زمانی که دوروتی توانست حواس خود را متمرکز سازد، مصمم شد از اردوگاه رازک‌چینان بگریزد. روز بعد از آن بسختی میتوانست خود را راضی کند که به کار احمقانه رازک‌چینی و عدم آسایش و غذای نامطلوبی که از زمان بازگشت حافظه‌اش برای او سخت غیرقابل تحمل شده بود، ادامه دهد. اگر تنها بحد کفایت پول میداشت فوراً به سوی خانه‌اش میگریخت. و حال نیز به محض آنکه نامه پدرش همراه با دو پاوند درخواستی میرسید با خانواده تورل‌خداحافظی کرده، قطاری که به جانب خانه‌اشان حرکت می‌کند را سوار شده و در آنجا با وجود اتهاماتی که انتظارش را می‌کشد، نفسی براحتی خواهد کشید.

در سومین روز بعد از نوشتن و پست‌کردن نامه به اداره پست دهکده رفت و پاسخ نامه خود را سراغ گرفت. مسئول اداره پست،

دخترگشیش/۱۹۹

زنی با چهره سگمانند بود و نسبت به رازکچینان با حقارت فوق‌العاده تند و تیزی رفتار میکرد. او با سردی پاسخ داد که نامه‌ای نرسیده است. یاس و ناامیدی سراپای وجود دوروتی را فرا گرفت. با خود اندیشید شاید تاخیر واقع شده مهم نیست فردا هم خیلی دیر نیست، تنه‌ایک‌روز دیگر می‌بایست انتظار بکشد.

غروب روز بعد دیگر بار به اداره پست رفت، اطمینان کامل داشت که این‌بار نامه پدرش رسیده است، لکن برخلاف انتظارش نامه‌ای واصل نشده بود. این‌بار ناامیدی و یاس با شدت بیشتری به او حمله آورد و در غروب پنجمین روز، وقتی بازهم پاسخی نرسید ناامیدی مبدل به وحشتی هول‌انگیز شد. او کاغذ و پاکت تازه‌ای خریداری کرده نامه‌ای طولانی و مفصل که هرچهار صفحه، نامه را پوشاند، نوشت و طی آن بطور مسووظ آنچه بر او گذشته بود را بر روی کاغذ روان ساخت و از پدرش ملتمسانه خواست که اورادر حالت تعلیق رها نسازد، نامه را پست گرد و با خود قرارگذاشت که تا یک هفته تمام نگذرد برای دریافت پاسخ مراجعه نکند.

آن روز که نامه را پست کرده بود، شنبه بود. اما چهارشنبه وعده‌ای را که با خود گذارده بود شکست و وقتی سوت استراحت نیمروز بصدا آمد، لاوک خود را ترک گفته با شتاب بجانب اداره پست رفت. اداره پست یکونیم مایل از مزرعه فاصله داشت و این مسافت بدان معنا بود که او ناهار را از دست داده است.

در برابر پیشخوان اداره پست شرمی غریب گریبانش را گرفت، تقریباً از سخن‌گفتن در هراس بود. مسئول صورت سگی پست در قفسی که با میله‌های برنجی از مراجعه‌کنندگان جدا میشد نشسته بود و در دفاتر بلند جساب ارقامی را وارد میکرد. او نیم‌نگاهی به دوروتی افکند و بی‌آنکه به او توجهی نشان دهد به‌کار خود ادامه

داد.

سوزشی مردمک چشم دوروتی را میازرد. احساس میکرد نفس کشیدن برایش دشوار است. بالاخره پس از چند لحظه این‌پا و آن پاشدن سؤال کرد: "برای من نامه‌ای نرسید؟"
 زن مسئول پستخانه درحاله که نوشتن ارقام رارهامیکرد پرسید:
 "اسم؟"
 - "الن میلیبورگ"

زنک صورت سگی صورت درازش را برای لحظه‌ای بطرف جعبه‌ای که روی آن‌با حروف درشت حرف "م" نوشته شده بود، بطرف او برگرداند. آنگاه درحالی‌که به دفاتر حسابش می‌نگریست تا از نگریستن به دوروتی خودداری کند، گفت: "نه."
 دوروتی خود نمیدانست چگونه لکن پس از چند دقیقه خود را در خارج از اداره پست یافت و آنگاه بجانب مزرعه رازک حرکت کرد. بناگاه از حرکت بازایستاد. در نه معده‌اش خلاء دردناکی پدید آمده بود، بخشی از این خلاء از گرسنگی بود لکن راه رفتن او را مشکل می‌کرد.

سکوت پدرش و پاسخ نگفتن به نامه‌هایش تنها یک معنا داشت: او داستان خانم سمپریل را باور داشته بود - باور کرده بود که او یعنی دوروتی در شرایطی شرم‌آور از خانه گریخته و حال برای توجیه عمل زشت خود متوسل به دروغ شده و توضیحات نامه‌ای را دروغ پنداشته و خشمگین‌تر و عصبی‌تر از آن بود که نامه‌های دخترش را پاسخ گوید. آنچه او می‌خواست آنکه از دست دخترش خلاص شود و هرگونه رابطه‌ای را با او قطع کند. او می‌خواست که دخترش از نگاهها و افکار مردم محو شود تا افتضاحی که بالا آورده بتدریج از نگاهها مخفی مانده، فراموش گردد.

او دیگر نمی‌توانست بخانه برود، یعنی جسارت آن را نداشت حال که دریافته بود، پدرش در مورد او چگونه می‌اندیشد، ناچار شده بود که چشمانش را بروی آنچه که با تحقیر بدانها می‌نگریست، بگشاید. البته که نمیتوانست به خانه بازگردد! بخانه بازگردد تا در لجن‌زار اتهامات غرق گردد. بخانه بازگردد تا برای پدرش بی‌آبرویی به ارمغان برده‌آه که امکان بازگشت وجود نداشت. پس چطور می‌توانست به بازگشت بیندیشد.

پس چه کند؟ چاره‌ای نداشت جز آنکه اندیشیدن به خانه را رها کند و به جایی برود که باندازه کافی بزرگ باشد تا بتواند در آنجا خود را مخفی سازد و از نگاههای آشنا دور بماند. لندن، شاید آنجا جایی بود که کسی او را نمی‌شناخت و نام او و یا چهره او خاطرات زشت و ناپسندی را تداعی نمی‌کرد.

همانطور که در نیمه‌راه مزرعه ایستاده بود امواج صدای ناقوس‌ها در گوشش جاری شد. این آوا از ناقوس‌های کلیسایی بود که در خم جاده روستایی، جایی که ناقوس‌زنان خود را مشغول میکردند، قرار داشت. ناقوس‌زن آنچنان ناقوس را بصدا می‌آورد که گویی میگفت: "با من بمان." درست مثل آن بود که یکنفر با انگشت روی شاسی‌های پیانو می‌زند و عبارت "با من بمان" را تمرین می‌کند. صدای ناقوس‌ها شبیه آوای ناقوس‌های سه سال پیش سن‌اتلستان قبل از آنکه از حرکت بازایستد، بود. این صدا چون نیزه‌ای در قلب دوروتی نشست و آتش اندوه دوری از خانه را در قلبش شعله‌ور ساخت و همراه با آن صحنه‌هایی از خانه‌اشان بطور زنده‌ای در برابر چشمانش برقص آمد: صحنه دیگ سریش که روی چراغ فتیله‌ای داخل هنرستان غل‌غل میکرد و او سرگرم آماده کردن لباس برای هنرپیشگان مدرسه میشد. این یاد آنقدر زنده

بود که بوی سریش را در سوراخهای بینی او دواند. و همراه با آن همه‌های که از پنجره اتاق خوابش بگوش میرسید و نیز دعاهایی که پیش از شرکت در مراسم نیایش جمعی داشت و صدای پرانده خانم پیتر که از درد مزمن ساقهایش در رنج بود، و نگرانی‌هایی که از آوار برج‌های ناقوس‌ها داشت و بدهیهای صاحبان فروشگاهها و اضطراب روییدن علفهای هرز در میان باغچه پشت خانه و آن زندگی که آکنده از کار و نیایش بود، همه و همه را بیاد آورد.

نیایش! این واژه برای چند لحظه کوتاه شاید یک دقیقه همه حواس او را بخود معطوف داشت. نیایش - در آن روزها در مرکز زندگی قرار داشت و تکیه‌گاه اصلی او بشمار می‌آمد. در غم یا شادی به او تعادل می‌بخشید. او متوجه شد از زمانی که خانه را ترک گفته است نه از زمانی که حافظه‌اش به او بازگشته است، یکبار هم نیایش نکرده است و حال هم دیگر کوچکترین انگیزه‌ای برای دعاکردن ندارد. بطور خودکار شروع به خواندن دعا کرد، لکن فوراً از دعا خواندن بازایستاد، کلمات در نظرش توخالی و بی‌معنا آمد. دعا که زمانی تکیه‌گاه اصلی زندگانی او بود، دیگربرایش معنا و مفهومی نداشت. او همانطور که سربالایی جاده را طی میکرد این حقیقت را دریافت و مفاهیم نیایش آنچنان برای او گذرا گردید که گویی پرنده‌ای از بالای سرش پرید و یا از کنار گلی که در گودالی بود عبور کرده است یا همچون پدیده‌ای که برای لحظهای بذهنش آمده و سپس محو شده‌بود. اوحتی وقت آن را نداشت که به چرایی آن بیندیشد و فکر آن لحظهای بعد از مغزش بال کشیده و دور شده بود.

حال این آینده بود که می‌بایست به آن بیندیشد. او بوضوح

دخترکشیش/ ۲۰۳

میدانست چه باید بکند. وقتی کار رازکچینی به پایان میرسید او می‌بایست به لندن رفته از آنجا نامه‌ای برای پدرش بفرستد و از وی تقاضای پول و لباس کند. زیرا تصور میکرد ممکن است در این فاصله آتش خشم پدرش فرو نشسته باشد و ابدا نمیتوانست باور کند که پدرش او را بحال خود وارهانیده است. آنگاه در جستجوی کار برآید. عبارت "جستجوی کار" از آنجهت برای گوش او هولناک بود که در دوران از دست دادن حافظه بارها آن را بکار گرفته بود. اما حال او خود را قدرتمند و مشتاق میدانست و در خود قدرت انجام کارهای مختلفی را میدید. او برای مثال میتوانست مدیره یک مهد کودک شود اگر نشد چه بهتر در یک خانه کار می‌گیرد و کارهای خانه را انجام داده و یا از میهمانان صاحبخانه پذیرایی می‌کند. کاری در خانه وجود نداشت که او بهتر از هر مستخدمی نتواند انجام دهد. بعلاوه هرچه کار پست‌تر بود او بهتر می‌توانست هویت خود را در زیر آن پنهان سازد.

در هر صورت در خانه پدری بروی او بسته شده بود و این امری مسلم بنظر می‌رسید. از حالا به بعد او خود می‌بایست از خودش مراقبت کند. با پذیرفتن این فکر، بطور بسیار مهمی می‌دانست چه نوع آینده‌ای انتظار او را می‌کشد، آنگاه بر سرعت قدمهای خود افزود و درست زمانیکه ساعت کار بعد از ظهر شروع می‌شد به مزرعه گام نهاد.

فصل رازکچینی خیلی بدرازانمیکشید. بعد از یک هفته یا چند روز بیشتر کار در مزرعه کایرن پایان می‌یافت، لندنی‌ها قطار لندن را گرفته و به آنجا می‌روند و گولیها سوار بر اسبان خود، اثاثیه و اسباب سفر را بر پشت مالها بسته بجانب "لینکلن شراین" حرکت کرده تا در مزارع سیب‌زمینی شغلی برای خود دست‌وپا کنند

در مورد لندن‌نی‌ها، تا این زمان از طریق رازک‌چینی شکم خود را سیر کرده بودند. آنان مصمم بودند تا به لندن بازگشته و در فروشگاه‌های فروش ماهی سرخ کرده کپه‌کپه گرد آمده و دیگر روی گاه‌ها نخواستند و گوشت خوک نخورند و چشمانشان از دود هیزم‌های تر به اشک نیاید. رازک‌چینی در شمار تعطیلات بود لکن از آن تعطیلاتی که پایان یافتن آن را جشن می‌گرفتند. رازک‌چین با شادی کارش را شروع میکرد، و شادتر فصل را به پایان می‌برد و با خود سوگند یاد می‌کرد که دیگر سراغ این شغل پرزحمت نرود، اما سوگند خود را ماه اوت بعد زمانیکه شب‌های سرد و دستمزد کم و زخم‌های دستانش ترمیم میشد، فراموش میکرد و آنچه در یادش میماند بعد از ظهرهای آفتابی لکن خنک و کف کردن آبجو از دیگرهای سنگی و خوش‌نشستن پیرامون آتش‌شانگاهی اردوگاه بود. صبح‌ها روز بروز سردتر می‌شد و حال و هوای ماه نوامبر را بخود میگرفت، آسمان از ابر خاکستری میشد و اولین برگ‌ها فرو می‌افتاد و پرندگان گروه‌گروه به مناطق گرمسیری هجرت می‌کردند. دوروتی یکبار دیگر برای پدرش نامه فرستاده از او تقاضای پول و لباس کرده بود و پدرش نامه او را بی‌پاسخ گذارده بود و نه تنها پدرش که هیچکس دیگری برای او نامه‌ای نفرستاده بود. در حقیقت جز پدرش هیچکس دیگری از آدرس فعلی او خبر نداشت، اما بطریقی امیدوار بود که شاید آقای واربرتون برای او نامه‌ای بنویسد. جسارت و اتکای به نفسش هر زمان ضعیف‌تر و حقیرتر می‌شد به‌ویژه شب هنگام وقتی بی‌خوابی او را در می‌ربود و او بر روی گاه‌های کثیف در اندیشه آینده مبهم خود فرو میرفت، مضطرب‌تر و ناراحت‌تر میشد. او رازک‌ها را با نوعی دلمردگی می‌چید، دلمردگی که از خشمی انرژی‌زا ریشه می‌گرفت و هر روز

این آگاهی بیشتر در او جان می‌گرفت که هر مشت رازک به معنای فاصله گرفتن از گرسنگی است. دیفای، شریک لاوک دوروتی، همانند خود او، علیه زمان می‌جنگید زیرا تا فصل بعدی رازک‌چینی این آخرین درآمدی بود که کسب می‌کرد. رقم مورد نظر درآمد آندو پنج شلینگ در روز برای هریک بود - سی کیل - اما عملاً هیچ روزی به درآمد مورد نظر دست نمی‌یافتند.

دیفای پیرمرد غربیتی بود و در مقایسه با نابی شریکی حقیر بشمار می‌آمد، اما آدم بدی نبود. او زمانی در یک کشتی شغل مباشرت داشت و در کار خویش نیز ماهر و حرفه‌ای بود، اما سالها سرگردانی و بی‌خانمانی کشیده بود. او ناشنوا و در عین حال دچار بیماری تن‌نمایی بود لکن بی‌آزار بود و صدمه‌ای به کسی وارد نمی‌کرد. ساعتها و ساعتها ترانه‌ای را می‌خواند که با عبارت "با هوسم، با هوسم" خاتمه می‌یافت. اگرچه خود نمی‌شنید چه می‌خواند، اما ظاهراً از خواندن بنوعی احساس لذت میکرد. او گوشه‌ای پشمالویی داشت که دوروتی تاکنون نظیر آن را در هیچ‌کس ندیده بود. گوشه‌ایش مثل دو منگوله از دو طرف سرش بیرون زده بود. هر سال دیفای برای رازک‌چینی به مزرعه کایرن می‌آمد و یک پاوند پس‌انداز میکرد و سپس قبل از آنکه سرگردانی و راهپیمایی در جاده‌ها را آغاز کند یک هفته را در آسایشگاه نیونیگتن باتسا در کمال آرامش می‌گذراند. در سراسر سال تنها همین یک هفته بود که بر روی تخت‌خواب می‌خوابید و شیرینی خواب را در معنای کامل آن می‌چشید.

رازک‌چینی در بیست‌وهشتم سپتامبر پایان رسید. هنوز چندین کرت دست‌نخورده باقی مانده بود، لکن رازکهای آن بسیار نامرغوب و چیدن آنها غیراقتصادی بود بهمین روی کایرن تصمیم

گرفت که آنها را بهمان ترتیب رها کند. کار کرت شماره ۱۹ در ساعت دو بعدازظهر تمام شد و بدین ترتیب رازکهای کلیه گرته‌ها چیده شد. و کولی پیشکار که مردی کوچک‌اندام بود، تیرهایی که لاوک‌ها با طنابی به آن متصل بود را جمع‌آوری کرد و ارزیابها همه رازکها را وزن کرده و سوار بر گاری از مزرعه دور شدند. به محض آنکه ارزیابها از نظر ناپدید شدند، فریاد ناگهانی "بندایشون تو لاوک" بگوش رسید و دوروتی متوجه شد که شش مرد بطرف او میامدند و در چهره آنان شیطنت و شرارت موج میزند. زنان از هر سوی گریختند و پیش از آنکه او بخودش آمده و پای به گریز گذارد، مردان او را گرفته و داخل لاوک درازش کردند و سپس او را از لاوک بیرون آورده و کولی که بوی پیاز میداد او را بوسید. دوروتی ابتدا مقاومت کرد، اما مشاهده کرد که با سایر زنان گرت نیز چنین رفتاری را دارند، بهمین‌روی دیگر مقاومت نکرده و تسلیم شد. ظاهراً "قراردادن زنان در درون لاوک‌ها یک رسم قدیمی بوده است. آن شب در اردوگاه جشن بزرگی برپا بود و هیچکس قصد خواب نکرد. در نیمه‌شب دوروتی متوجه شد که حلقه‌ای از زنجیره‌ای شده که یکطرف آن را دستهای سرخ یک نوجوان قصاب و طرف دیگر آن را پیرزن اسکاتلندی که کاملاً "مست بود، تشکیل میداد و آتشی عظیم در میان این زنجیره فروزان بود و همه باهم آواز می‌خواندند.

صبح هنگام رازک‌چینان به مزرعه رفتند تا حساب کنند و دوروتی یک پاوند و چهارپنس دستمزد دریافت داشت و علاوه بر آن پنج پنس دیگر بابت نوشتن از جانب مردمی که قادر به نوشتن حسابهایشان نبودند بدست آورد. لندنی‌ها برای کاری که دوروتی میکرد یک پنی می‌پرداختند و کولیها تنهاتشکرو چاپلوسی میکردند

دخترکشیش/۲۰۷

آنگاه دوروتی همراه با خانواده تورل بجانب ایستگاه غرب آکورت بحرکت آمد. آقای تورل با خود یک چمدان حلبی حمل میکرد و خانم تورل هم کوچکترین بچه را درآغوش داشت. سایر بچهها هم هریک خردهریزه‌های مختلف با خود میاوردند و دوروتی نیز درشکه بچه را که متعلق به خانواده تورل بود بهمراه می‌کشید در این درشکه کلیه ظروف گلی و سفالی نهاده شده بود و دارای دوچرخ دایره‌ای و چرخ بیضوی بود.

آنان حدود ظهر به ایستگاه رسیدند. قطار رازک‌چینان قرار بود ساعت یک از مقصد حرکت کرده و در ساعت دو در ایستگاه باشد و یک ربع از سه گذشته براه خود ادامه دهد. این قطار پس از آنکه مسیر مارپیچ کنت را بطور باورنکردنی آهسته طی کرد و در هر ایستگاه یک دوجین و یا گاه نیم‌دوجین را سوار کرد به مسیر اصلی بازگشت و راه را برای عبور سایر قطارها گشود و بالاخره مسافت سی و پنج مایل را ظرف شش ساعت طی کرد. قطار آنان را کمی بعد از ساعت ۹ بعدازظهر در لندن پیاده کرد.

دوروتی آن شب را کنار تورل‌ها به صبح رساند. آنان آنچنان
 علاقهای به او پیدا کرده بودند که اگر می‌خواست یک هفته یا دو
 هفته در کنار و تحت حمایت آنان بماند، از نگاهداری او دریغ
 نداشتند. خانه دو اتاق خوابه آنان (تورل‌ها در یک خانه
 اجاره‌ای که فاصله چندانی از جاده تاوربریج نداشت زندگی
 میکردند) برای خانواده هفت نفره آنان که شامل بچه‌ها نیز میشد
 تنگ و کوچک بود، اما آنان با دو تکه حصیر و یک بالش قدیمی و
 یک پالتو تختخوابی برای او آماده ساختند.

با فرارسیدن صبح از خانواده تورل بخاطر آن همه لطفی که به
 او کرده بودند، تشکر کرده و با خداحافظی گرم و صمیمانه‌ای از
 آنان جدا شد و یک راست بجانب جمام عمومی برموندزی رفت و
 چرک پنج هفته را از تن زدود. بعد از آن در جستجوی مسکن و

سرپناهی براه افتاد. حال مبلغ شانزده شیلینگ و هشت پنس در اختیار داشت. مسئله لباسهایش برایش مطرح بود. ابتدا تا آنجا که میتواندست لباسهای خود را پاکیزه کرد و آنها را تا حد ممکن آراست و از آن حالت زشت و نکبت‌بار خارج کرد. بطوریکه پوشاک وی از زانوها به پائین تا حدودی محترمانه شده بود، زیرا در آخرین روزهای رازک‌چینی، یک زن رازک‌چین که در کرت کنار او کار می‌کرد و خانم کیلفرو نام داشت یک جفت کفش که متعلق به دخترش بود با یک جفت جوراب پشمی به او هدیه کرده بود.

تا فرارسیدن تاریکی دوروتی بی‌نتیجه در تلاش یافتن سرپناهی برآمد. نزدیک به ده ساعت همه کوچه پس کوچه‌های خیابانهای برمونددزی، ساوت وارک. و لامبت، جایی که بچه‌های زنده‌پوش و کثیف سرگرم بازی اکردوکر بودند و در پیاده‌روهای آن پوست موز و برگهای گندیده کلم ریخته بود را درنوردید. در هر خانه‌ای را که به صدا آورد همان داستان همیشگی تکرار شد. بانوی خانه از پذیرفتن او امتناع جست. زنان خانه‌دار یکی بعد از دیگری با نفرت و تندید در چهارچوب درخانه درحالت تدافعی ایستاده و مانع از آن می‌شدند که او حتی بدرون خانه نیز نگاهی بیافکند. آنان آنچنان با دوروتی رفتار می‌کردند که گویی او عضوی از دسته دزدان و یا بازرس دولت است. به سر تا پای او نگاهی افکنده و در یک جمله کوتاه می‌گفتند: "ما به دختران مجرد خانه نمیدهیم" و در خانه را توی صورتش محکم می‌بستند. دوروتی البته به این جنبه از قضیه فکر نکرده بود، اما برآستی وضعیت ظاهری او کافی بود تا سوءظن هر زن خانه‌داری را برانگیزاند. لباس‌های کثیف و لکلکی او ممکن بود از سوی زنان خانه‌دار نادیده انگاشته شود، اما بهمراه نداشتن کیف دستی

چیزی نبود که از نگاه کنجکاو آنان پنهان بماند. یک دختر تکو تنها بدون هیچگونه بار و بندیلی مسلماً نمی‌تواند در خانه‌ای مسکن گزیند و این خصوصیت زنان خانه‌داری لندن است که به یک چنین دختری اعتماد نکنند.

حدود ساعت هفت بعد از ظهر خسته‌تر از آن بود که بتواند سر پا بایستد. و بناگاه خود را در یک کافه کوچک کشف در نزدیکی تئاتر " اولد وایس " یافت که تقاضای یک فنجان چای می‌کرد. دوروتی با دخترکی که در کافه از مراجعین پذیرایی می‌کرد باب گفتگو را گشود و وقتی دخترک دانست که او در جستجوی یک اتاق است به او توصیه کرد که سری به ماری در ویلنگز کورت بزند. ظاهراً " ماری در اتاق اجاره دادن سختگیر نبود و به هرکسی که قادر به پرداخت پول بود، اتاق میداد. نام اصلی او خانم سایر بود اما پسرها او را ماری خطاب می‌کردند.

دوروتی با مشکلات زیادی موفق شد ولینگز کورت را پیدا کند. دخترک قهوه‌فروش به او گفته بود: " مستقیماً به لامبت میری، از کنار یک فروشگاه لباس که مخصوص جهوداست و اسمش "ناکاوت تروشرز" است میگذری، آن وقت بطرف یک کوچه باریک می‌پیچی، بازهم در سمت چپت یک کوچه دیگه‌ای است. این کوچه اونقدباریکه که وقتی از آن عبور می‌کنی حتماً لباسات به دو طرف دیوار کشیده میشه. روی گچ دیوار پسرها کلمات مختلفی رانقر کرده‌اند که به این سادگی‌ها پاک نمیشه. در آخر کوچه به یک حیاط کوچولو و نقلی میرسی که چهار ردیف پله از چهارسوی آن بالا میره. پله‌ها همه آهنی است و در برابر یکدیگر قرار گرفته. "

دوروتی پس از مدتی جستجو ماری را در یک حفره سرداب مانند زیر یکی از خانه‌ها پیدا کرد. او پیرزنی با پوست خرمایی بود که

موهایش بطرز فوق‌العاده‌ای ریخته و صورتش آنقدر تکیده بود که به اسکلت بیشتر شباهت داشت. صدایش پرلرزش و جیغ مانند و بسیار آندوهگین بگوش می‌رسید. از دوروتی نه پرسشی کرد و نه در حقیقت نگاه دقیقی به او انداخت، فقط ده شیلینگ پول خواست و آنگاه با آن صدایی پرلرزش و چندش‌آور گفت:

"طبقه سوم، اتاق شماره ۲۹. از پله‌های پشت سرت برو بالا." "ظاهراً" پلکان پشتی همان پلکانی بود که از داخل خانه به طرف طبقات اوج میگرفت. دوروتی در تاریکی از پله‌های مارپیچ که یک‌لایه جرم و کثافت روی آن نشسته و بوی پالتوی کهنه و آب ظرفشویی و رختشویی در فضای آن پیچیده بود، بالا رفت. به محض آنکه به طبقه دوم رسید صدای قهقهه خنده‌بلندی به گوش رسید و دو دختر که پرجنب‌وجوش و شلوغ بنظر میرسیدند از یکی از اتاقها خارج شده برای لحظه‌ای در او خیره شدند. آندو جوان بودند، صورتهایشان در زیر سرخاب و سفیداب مخفی شده بود و بر لبهای آنان یک لایه ضخیم ماتیک چون قرمزی گل‌شمعدانی نشسته بود اما در میان سرخاب و سفیداب چشمهای آبی چینی آنان خسته و پیر بود و این چهره به نوعی هولناک به نظر می‌رسید زیرا مثل آن بود که به چهره پیرزنی نقاب یک‌دختر جوان را گذاشته باشند. دختری که بلندقدتر بود به دوروتی سلام گفت:

— "سام جونی"

— "سلام"

— "تو این‌جا تازه واردی؟ کدوم اتاق رو دادن به تو؟"

"شماره بیست‌ونه"

— "خدای من، همون سیاه‌چال لعنتی افتاد به تو! تو امشب

بیرون میری؟"

— نه، فکر نمی‌کنم، " و دوروتی از این پرسش اندکی متعجب شده بود و ادامه داد: "من بشدت خسته‌ام."

— "فکر نمی‌کنم تو از اوناش باشی. بهت نمی‌آد که تو از اون عروسکی‌ها باشی. اما جوننی بگو ببینم تو که الاف نیستی، هستی؟ فکر نمی‌کنم اهل حال و هوا باشی. بهر حال اگر ماتیگ خواستی فقط لب تر کن تا بهت بدم"، بالاخره همون تویه خونه زندگی می‌کنیم حالیه."

دوروتی در حالیکه خود را عقب می‌کشید گفت: "آه... نه متشکرم."

— "خوب من و تایم دوریس داریم راه می‌افتیم. ما یک کار خیلی مهم تو میدون "لیستر" گرفته‌ایم و همونجا مشغولیم." در این لحظه با باسنش ضربهای به دوستش زد و هردوی آنان خنده احمقانه‌ای سردادند، آنچنانکه از خنده ریه رفتند. دخترک بلند قدتر با اطمینان ادامه داد: "اما جوننی بگو ببینم تو که نمی‌خواهی تا دم صبح تو اون دخمه تنها بمونی."

دوروتی بطور مبهمی دریافته بود که آن دو درباره چه موضوعی صحبت می‌کنند، بهمین جهت پاسخ گفت: "بله" و بنظر میرسید که انتظار پاسخ مثبت از او میرفت.

"خوب جوننی تا صبح خوش بخواب و فقط مراقب دزدا که این اطراف زیادن باش"

وقتی دو دختر با غش‌غش خنده‌ی بی‌معنای دیگری از پله‌ها سرازیر شدند، دوروتی راه خود را بطرف اتاق بیست‌ونه درپیش گرفت. اتاقی سرد، با بوی نای شدید انتظار او را می‌کشید. اتاق، مربعی بود به اضلاع $2/5 \times 2/5$ و فوق‌العاده تاریک. اثاثیه آن ساده بود. در وسط اتاق یک تخت‌خواب آهنی میله‌میله با تشکی که

دخترگشیش/۲۱۳

جای جای آن فرو رفته و برجسته بود و ملافه‌ای که از کثافت به خاکستری متمایل بود قرار داشت. در برابر دیوار یک چمدان که درون آن رویی بود، تکیه داده شده بود و یک شیشه خالی ویسکی نقش شیشه آب را داشت. روی دیوار بالای تختخواب عکس یک هنرپیشه بود که از مجله فیلم سینما کنده شده بود.

ملافه‌ها فقط کثیف نبود، بلکه مرطوب نیز بود. دوروتی با زیرپوش یا آنچه که از زیرپوشش مانده بود وارد تختخواب شد. لباس زیر او تقریباً "پاره‌پاره شده بود، او نمی‌توانست برهنه میان آن دو ملافه تهوع‌آور بخوابد و زمانی که در بستر دراز کشید با آنکه از خستگی از نوک انگشتان تا مغز سرش درد می‌کرد، خواب بسرگاش نیامد. او سخت مضطرب بود و آینده‌ای تیره در پیش روی خویش می‌دید. فضای اتاق دنگ‌گرفته بیشتر و بیشتر خاطر خانه را در پیاد او زنده میساخت و این حقیقت در برابرش شق و رق ایستاده بود که تا چه حد بینوا و بی‌حامی است و تنها میان او و گرسنگی و ولگردی‌ش شیلینگ فاصله است. بعلاوه هرچه هوا تاریکتر میشد، خانه پرهیاهوتر و پرسروصداتر میشد. دیوارها آنقدر نازک بود که دوروتی می‌توانست هر واقعه‌ای که در پس آن روی میداد بشنود: صدای شلیک خنده‌های جنون‌آسا، آوای خشن و کلفت آوازخواندن مردان، صدای گرامافون که آهنگهای مبتذل پخش می‌کرد، صدای لرزش خشن و تکان شدید تختخواب آهنی. در اواسط نیمه‌شب صداها برای گوش دوروتی موزون و یکنواخت شد و بالاخره به خواب سبک و ناآرامی فرو رفت. او ظاهراً "یک دقیقه دیرتر از خواب بیدار شده بود زیرا زمانی چشم گشود که متوجه شد در اتاق بر روی دوپاشنه گشوده شد و دو نفر که گویی زن بودند با سرعت وارد اتاق شدند و پتوها را از روی

تختخواب برداشته و با همان سرعت از اتاق خارج شدند. این حرکت خلاف انتظار نتیجه کمبود پتو درخانه ماری بود و تنها راه بدست آوردن پتو دزدیدن پتوی تختخواب دیگران بود. بهمین روی مهاجمین حمله آورده و پتوها را برده بودند.

صبح هنگام نیم ساعت مانده به وقت شروع کار ادارات، دوروتی خود را به نزدیکترین کتابخانه عمومی رساند تا در آگهی‌های روزنامه در جستجوی شغلی برآید. در آن لحظه که او به کتابخانه نزدیک شد مشاهده کرد عده‌ای با قیافه‌های فکسنی در اطراف کتابخانه بالا و پائین می‌روند و بتدریج یکی یکی و دوتا دوتا بر تعداد آنان افزوده شد تا نزدیک به شصت نفر شدند. در این لحظه در کتابخانه گشوده شد و همه منتظران با شتاب خود را بدرون کتابخانه انداختند و همه برای رسیدن به تابلوی اعلانات که بر دیوار انتهایی اتاق مطالعه نصب شده بود از یکدیگر پیشی می‌گرفتند. دوروتی متوجه شد که ستون‌های آگهی‌های دعوت به کار از روزنامه‌های مختلف بریده شده و بر روی این تابلو سنجاق شده‌است. همگام و همراه با شکارچیان شغل، مردان و زنان ژنده‌پوشی که شب را در خیابانها گذرانده بودند برای خوابیدن به کتابخانه هجوم آورده بودند. آنان یکی پس از دیگری روی صندلی اولین میزی که نزدیکتر به آنان بود ولو شده و هر نشریه‌ای که در دستشان قرار داشت اعم از اینکه " پیامبر کلیسای آزاد" و یا " راهنمای گیاه‌خواران" بود بدست گرفته - مهم نبود که چه نشریه‌ای خوانده میشد زیرا مراجعه‌کننده به کتابخانه نمی‌توانست در کتابخانه بماند مگر آنکه تظاهر به مطالعه کند - آنان نشریه‌ای که در دست داشتند گشوده و در همان لحظه بخواب می‌رفتند و چانه‌شان بروی سینه‌اشان می‌افتاد. محافظ کتابخانه

دخترگشیش/ ۲۱۵

در پیرامون آنان قدم میزد و آنان را تکانی داده، درست مثل آنکه چوبی را در میان هیزم نیمه‌سوخته کرده باشند و آتش دیگر بار شعله‌ور شود، با جهشی روی کتاب و یا نشریه‌خم می‌شدند و هنوز محافظان آنان فاصله نگرفته دیگر بار بخواب می‌رفتند.

در حالیکه کشمکش و فشار آوردن به یکدیگر پیرامون تابلوی اعلانات ادامه داشت و هرکسی سعی میکرد از دیگران یک گام بیشتر به تابلو نزدیک شود، دو مرد جوان که لباس کار آبی سرتاسری پوشیده بودند از پشت جمعیت به آنان نزدیک شدند و یکی از آنان سرخم کرده و با زور از میان جمعیت راه گشود آنچنان که گویی قهرمان بیسیال است که می‌خواهد توپ را به دروازه حریف برساند. در یک لحظه خود را به تابلو رساند. آنگاه بطرف همراهش برگشته گفت: " بیا جو، پیدایش کردم، گاراژ لاک مکانیک می‌خواد. زود باش بزن بریم کامدن تاون. بزن بریم بیرون." او دیگر بار با گردن کلفتی و قلدری از میان جمعیت راه گرفت و هر دو با شتاب بطرف در خروجی کتابخانه دویدند. آنان به کامدن تاون می‌رفتند با بیشترین شتابی که پاهایشان می‌کشید. و در این لحظه در یک یک کتابخانه‌های لندن مکانیک‌های بیکار سرگرم خواندن همان آگهی استخدام بودند و مسابقه خود را برای یافتن شغلی شروع کرده بودند، شغلی که احتمالاً به کسی واگذار شده بود که توانایی خرید همان روزنامه را ساعت شش صبح داشته است.

دوروتی پس از کوشش بسیار بالاخره موفق شد خود را به تابلوی اعلانات برساند و چندین آدرس را که خواستار یک آشهز با سابقه بودند یادداشت کرد. فرصت اشتغال برای دوروتی بسیار بود، ظاهراً "نیمی از خانمهای خانه‌دار لندن فریاد برآورده

بودند که به مستخدمی توانا و با تجربه نیازمندند. فوراً" به چایخانه‌ای رفته صبحانه‌ای مرکب از نان و مارگارین و چای که بهای آن نزدیک به سه پنی بود خورده ناامیدانه عازم یافتن شغلی شد.

او آنقدر بی‌تجربه بود که نمیدانست بدون معرف شانس بدست آوردن کار عملاً " صفر است ظرف چهار روز پیاپی به هیجده خانه مراجعه و چهار درخواست پست کرد. او سراسر منطقه جنوب لندن را از کلافام، بریکستون، دولویچ، پنگ، سیدنهام، بکنهام، نورورور را درنوردید و حتی در یک مورد تا کرویدون پیش رفت. او با خوشرویی به اتاقهای آراسته پذیرایی خانه‌های مردم مرفه لندن دعوت شد و انواع زنان درشت‌هیکل، ریزنقش، لاغر اندام، تندمزاج، نازنازی با او مصاحبه کردند و همه آنان اعم از چاقها، لاغرها، تندخوها، خوشروها، مادرصفت‌ها تقریباً " به یک وجه به او پاسخ گفتند. آنان صرفاً " سرتاپای او را ورنه‌انداز کرده به حرفهایش گوش فرادادند، کنجکاوانه در او نگریستند و از او پرسش‌های گیج‌کننده و نامربوط بعمل آورده و سپس مرخصش کردند.

هرآدم با تجربه‌ای میتوانست به دوروتی بگوید که موضوع از چه قرار است. در شرایطی که او قرار داشت، نمیشد انتظار داشت که کسی دست به قمار زده و او را استخدام کند. لباسهای مستعمل و نداشتن معرف و ضامن دقیقاً " علیه او بود و کلام او که از آن بوی باسوادی و تحصیلکرده‌بودن به مشام میرسید و دوروتی خود از آن اطلاع داشت و نمیدانست آن را چگونه تغییر دهد، وضع او را از خراب خرابتر میکرد. ولگردها و کولیها و سایر رازک‌چینان قادر نبودند لهجه سلیس و ادبی‌وار او را درک کنند، اما زنان خانه‌دار مرفه

دخترگشیش/۲۱۲

به آسانی متوجه این حقیقت شده و درست به همان ترتیب که نداشتن چمدان مانع از آن میشد که صاحبخانه‌ها به او اتاقی اجاره دهند، فصاحت در کلام مانع از استخدام او میشد. در همان لحظه که دوروتی لب به سخن می‌گشود و با فصاحت سخن میگفت شرایط دگرگون می‌گردید و خانم خانه با شک و تردید در دوروتی می‌نگریست و نگاه او از صورتش به دستهای زخمی و سپس به دامن پر لک و چروکش می‌دوید. بعضی از خانمها حتی از او سؤال می‌کردند چرا دختری در سطح او به چنین شفلی رضایت می‌دهد. آنان بخوبی حس می‌کردند که چنین دختری در زندگی خود مشکلی دارد - مثلا "فرزند نامشروعی در شکم دارد - و پس از آنکه انواع پرسش‌های گیج‌کننده را از وی بعمل می‌آوردند، سعی می‌کردند هرچه زودتر از دست او خلاص شوند.

به محض آنکه دوروتی آدرس ثابتی یافت، نامه دیگری به پدرش نوشت و وقتی در سومین روز ارسال نامه پاسخی دریافت نداشت، یکبار دیگر با ناامیدی نامه نوشت - این پنجمین نامه بود و چهارنامه قبلی بی‌پاسخ مانده بود - در نامه پنجم به پدرش گوشزد کرده بود، در صورتیکه هرچه زودتر به او پول نرسد از گرسنگی خواهد مرد. او آنقدر وقت داشت که پاسخ پدرش را دریافت دارد چرا که در پایان هفته از خانه‌ماری بیرون انداخته می‌شد زیرا پولی برای پرداخت اجاره بها نداشت.

درعین حال که بی‌ثمر در جستجوی کار بود، هزینه خود را تا روزی یک شلینگ پائین آورده بود تا آنجا که فقط گرسنگی او را از پای درنیآورد، لکن گرسنگی مزمن بطور دائم رنجش میداد. او تقریبا "این امید را که پدرش به او کمک کند از دست داده بود و نکته عجیب در این‌جا بود که هرچه بیشتر گرسنه میماند و هرچه

بیشتر از یافتن کار قطع امید میکرد، وحشت او، همان وحشتی که در ابتدا اندیشیدن به آینده مبهم وجودش را فرا گرفته بود، کمتر و خفیفتر میشد، گویی به بی‌حالی و بینوایی خو گرفته بود. او از گرسنگی رنج می‌برد، لکن دیگر متوحش نبود دنیای لجن‌آلودی که درحال فرورفتن در آن بود، کمتر نسبت به گذشته هولناک بنظر می‌رسید و هرچه بیشتر در لجن‌زار فرو می‌رفت، نگرانی و وحشت او خفیفتر میشد و هوای پائیزی اگرچه دلپذیر بود، لکن سردتر و سردتر می‌شد. هر روز خورشید در نبرد با زمستان شکست خورده و رنگ‌باخته به آشیانه خویش بازمی‌گشت. نبرد خورشید آن بود که دیوارهای خانه‌ها را با رنگ پریده خود، زینت بخشد و هر روز یک گام عقب‌تر باز می‌گشت. دوروتی همه روز را در خیابان یا کتابخانه عمومی می‌گذراند و فقط شبها برای خواب به خانه ماری بازمی‌گشت. در این مدت دریافته‌بود که خانه ماری فاحشه‌خانه نیست، اما پناهگاهی برای فواحش است. بهمین جهت بود که او برای سگ‌دونی که حداکثر پنج شلینگ در هفته اجاره‌بها داشت ده شلینگ دریافت میکرد. ماری پیر (خود او صاحبخانه نبود بلکه صرفاً "نقش مدیره خانه را داشت) در روزگار خودش یک فاحشه می‌بوده و ظاهر او نشان از این واقعیت داشت. زیستن در یک چنین خانه‌ای حتی از چشم ساکنان خیابان لامبت ناخوشایند بود. زنان وقتی از کنار ساکنان این خانه می‌گذشتند دماغ بالا می‌کشیدند و مردان توجه خاصی نشان میدادند، لکن موضع تهاجمی بخود می‌گرفتند. یهودیانی که در آن اطراف خانه داشتند ساکنان این خانه علاقه فوق‌العاده‌ای نشان میدادند و بدتر از همه صاحب فروشگاه ناک‌اوت تروشرز بود. او جوانی سی‌ساله باهیکل درشت‌موهای فرفری‌چون پشم استرخان و گونه‌های

دخترکشیش/۲۱۹

قرمز برجسته بود. روزانه دوازده ساعت در پیاده‌روی روبروی فروشگاه می‌ایستاد و صفحه‌برنجی که روی آن نوشته شده بود، "در لندن شلوارازاین‌جا ارزان‌تر پیدا نمیشود" برگردن داشت. و کافی بود که عابری در برابر فروشگاه او یک ثانیه توقف کند تا بازویش را بزور بگیرد و بدرون فروشگاه بکشانند. در آنجا رفتار او دقیقا "تهدیدکننده بود و اگر عابر از نامرغوبی شلوارهایش سخنی بر زبان می‌آورد، شلوارطرف را می‌خواست از پایش بکند و بالاخره میتوانست به افرادی که فاقد قدرت مقابله کافی با یک چنین اغواهای تهدیدآمیز باشند، شلواری بفروشد. اما با اینکه سخت مراقب کسب و کارش بود، مراقب "جوجه‌ها" همانطور که خود او می‌نامید نیز بود و بنظر میرسید که دوروتی بیش از همه "جوجه‌ها" توجه او را به خود جلب کرده بود. او دریافته بود که دوروتی زن بدکاره‌ای نیست. اما زندگی کردن در خانه ماری به مفهوم آن بود - با استدلال او - که در لبه پیوستن به گروه بدکاره‌هاست. فکر اینکه روزی بتواند به او دست یابد، دهانش را آب می‌انداخت. هروقت که می‌دید دوروتی از کوچه خارج میشود سر راهش قرار می‌گرفت و با نگاه چشمان سیاه خود از دوروتی می‌پرسید: "بالاخره آماده شده‌ای؟" و وقتی از کنارش می‌گذشت با نیشگونی نگاه ناپاک خود را تکمیل می‌کرد.

در آخرین صبح روزی که دوروتی در خانه ماری بود، با ناامیدی به طبقه پائین رفت تا ببیند نامش در میان کسانی که نامه دارند ثبت شده است یا خیر. برای الن میلیورگ نامه‌ای واصل نشده بود. این موضوع تکلیف دوروتی را روشن کرد. برای او چاره‌ای نمانده بود جز آنکه در خیابانها براه افتاده و بی‌خانمانی را درپیش گیرد. واقعه‌ای که برای او روی داده بود،

از آن وقایعی نبود که برای هر زن خانه‌داری که در خانه‌اش به کار مشغول است واقع شد، باشد - برای او چاره‌ای نمانده بود جز آنکه در خیابانها سرگردان شده و از هر طریق پولی بدست آورد و اجاره شب‌پناه خود را بپردازد - او از خانه ماری خارج شد و حتی قدرت آن را نداشت که به ماری بگوید می‌خواهد اتاق اجاره‌ای خود را ترک کند.

او برنامه‌ای در پیش روی نداشت، مطلقاً "برنامه‌ای نداشت، جز آنکه نیم ساعت به ظهر با سه پنس از چهار پنس باقیمانده نان و روغن نباتی و چای بخورد. او بقیه روز را در کتابخانه عمومی گذراند. هنگام صبح نشریه "یادداشت‌های سلمانی" و در بعداز ظهر "پرنده‌گان قفس" را مطالعه کرد. این دو نشریه تنها روزنامه‌هایی بودند که در دسترس قرار داشتند زیرا تعداد زیادی آدم‌بیکار در کتابخانه به مطالعه مشغول و همگی روزنامه‌ها و مجلات سرگرم‌کننده‌تر را پیش از او بدست گرفته بودند. او این دو نشریه را از ابتدای آنها مطالعه کرد و حتی آگهی‌های آنها را نیز خواند ساعتها وقت خود را صرف خواندن مقالات تکنیکی از قبیل چگونه تیغ‌های فرانسوی را با چرم تیز کنیم و یا چرا الکتریسیته القایی غیربهداشتی است؟ و قس علیهذا کرد. این تنها سرگرمی بود که میتوانست خود را با آن مشغول دارد. او در بی‌حالی و رخوت عجیبی فرو رفته بود. بطوری که دانستن چگونه تیغ فرانسوی را با چرم تیز می‌کنند برای او جاذبه‌انگیزتر از وضعیت رقت‌بار و هولناک خودش بود. وحشت و اضطراب از او رمیمده بود. ابتدا "قدرت اندیشیدن به آینده را نداشت، حتی آینده خیلی نزدیک یعنی همین که شب را چگونه به صبح رساند نیز نمیتوانست اشتغال فکری برای او ایجاد کند. یکشب تیره و بی‌خانمانی و ماندن در خیابان در پیش

دخترگشیش / ۲۲۱

بود و او بخوبی از این آوارگی و دربدری آگاهی داشت، معهذا بازهم اهمیتی نمیداد. در این میان بازهم مقالات قفس پرندگان و یادداشت‌های سلمانی بطرز غریب و حیرت‌انگیزی توجه او را به خود جلب کرده بودند.

در ساعت نه شب، محافظ کتابخانه با یک میله سرکج ظاهر شد و کلیه چراغهای گازسوز را خاموش کرد و کتابخانه تعطیل گردید. دوروتی بطرف چپ پیچیده و سربالایی جاده واترلو را درپیش گرفت و به جانب رودخانه حرکت کرد. در برابر پل باریک آهنی چند لحظه‌ای متوقف شد. باد شبانگاهی میوزید. مه غلیظی حاشیه رودخانه را پوشانده بود و از رودخانه بخار برمی‌خاست و بر اثر وزش باد، بخار برخاسته از آب درهم می‌پیچید و از شمال بطرف شرق متمایل میشد. توده‌ای از بخار، دوروتی را در میان گرفت و از لباس نازک او عبور کرده، پوستش را لیسید، از شدت سرما چندشش شد و لرزشی وجودش را فراگرفت. براه خود ادامه داد و باهمان جاذبه‌ای که همه بی‌پناهان و همه بی‌خانمان‌ها را بجانب میدان ترافالگار می‌کشاند، بطرف میدان کشانیده شد.

فصل سوم

۱

(صحنه: میدان ترافالگار. فضای مه‌آلود. دید اندک و مبهم حدود ده دوازده نفر که دوروتی نیز در میان آنان قرار داشت پیرامون یکی از نیمکت‌ها در زیر پناهگاهی اجتماع کرده‌اند.)
چارلی (آواز خوانان): ای ماری ماری، ای ماری ماری -
(ساعت بیگ بن با ده ضربه ساعت ده‌شب را اعلام داشت)
اسنوتر (صدای ضربه‌های ساعت را تقلید کرد) دینگ‌دانگ، دینگ‌دانگ! خفه شو لعنتی، نمیتونی سر و صدا راه نیندازی؟
هفت ساعت دیگر می‌بایست این صداها را تحمل کنم تا یک جایی پیدا کرده کمی دراز بکشم و کپه مرگم را بذارم.
آقای تالبویز (با خودش) دیگر مثل دوره‌آوردی سرحال نیستم در روزگار معصومیت، پیش از آنکه شیطان مرا به آن بالا بالاها ببرد و بعد در روزنامه‌های یکشنبه پرتم کند - یعنی آنوقت که

کشیش کلیسای لیتل فاولی دیوزبری بودم ...
 دیفی (آوازخوانان) هوسم ، هوسم ، با هوسم ،
 هوسم .

خانم واین : آه عزیزم به محض اینکه نگاهم بر تو افتاد
 میدانستم که تو چون یک بانو، بزرگوار زاده و پرورده شده‌ای من و
 شما مفهوم هستی یا فتن جهان را دریافته‌ایم . اینطور نیست
 عزیزم ؟ جهان آنطور که برای ما هست برای دیگران نیست .

چارلی (آوازخوانان) ای ماری ، ای ماری ، ای ماری پرشکوه !
 خانم بندیگو : خودش را شوهر وامانده می‌خواند ، آیا او
 وامانده بود ؟ با هفته‌ای چهار پاوند حقوق از باغ کاونت ، آنوقت
 همسرش در این میدان لعنتی می‌بایست سرگردان باشد . به اون
 هم میگن شوهر ، شوهر !

آقای تالبویز (با خودش) روزهای خوش ، روزهای سرمستی ،
 کلیسای از پیچک پوشیده ، من در زیر پناهگاه آن خانه کشیشی
 آجر قرمز که در میان درختان سرخدار و سرو یله داده بود ،
 کتابخانه‌ام ، گلخانه‌ام ، چراغ خوراک‌پزیم ، مستخدم‌ام ، باغبانم !
 پول نقد توی بانکم ، شهرتم ، جامه سیاه بی‌چروکم ، یقه‌لباسم که
 از جلو به عقب بسته میشد ، آب‌نمای صحن کلیسایم .

خانم واین : البته برای یک مورد می‌بایست خدا را شکر کنم و
 آن این که مادر بیچاره من این روزگار مرا نمی‌بیند فکرش را بکن که
 اگر او زنده بود و میدید که دختر ارشدش چطور روزگاری را
 می‌گذراند؟! !

خانم بندیگو : شوهر !

جینجر : بیا تا وقت باقی است یک فنجان چای بخوریم . این
 آخرین فنجان چای ما باشد - چایخانه کمی از ساعت ده گذشته

می‌بندد .

کایک: یا عیسی مسیح! امان از این سرما، این سرما بالاخره منو می‌کشد! من زیر شلوارم هیچی نپوشیده‌ام. یا عیسی ... مسیح!

چارلی (آواز خوانان) ای ماری، ای ماری -

اسنوتر: چهار پنس برای شش ساعت خرچمالی! هم‌هاش هم با آن پاهای چوبیش راه می‌افتاد و زمینی را که کنده شده بود بررسی می‌کرد. خاک بر سرش با اون پاهای چوبیش و مدالهای جنگش که از میدان لامبت خریداری کرده بود. حرامزاده .

دیفی (آواز خوانان): هوسم، هوسم، با هوسم،

هوسم .

خانم بندیگو: (بالاخره به اون حرامزاده گفتم درباره‌اش چطور فکر می‌کنم. مرتیکه خودش رو مرد میدونه؟ بهش گفتم تو در نظر من مثل لگن ادرار تو بیمارستان میمونی .

آقای تالبویز (با خودش) روزهای خوش، روزهای سرمستی! کباب بره، لبنیات روستا و آرامش خدایی که دست‌یافتنی بود. صبح‌های یکشنبه در اصطبل بلوطی رنگ، بوی خوش گل که نسیم خنک با خش‌خش از میان بوته‌های گل با خود می‌آورد. غروبهای تابستان که خورشید آخرین انوار طلایش را از پنجره اتاق مطالعه من می‌تاباند و من در حالیکه فنجان چای خود را جرعه‌جرعه می‌نوشیدم در حالت خواب‌آلودی کتاب کاوندیش را ورق می‌زدم و یا دیوان ویلیام شنستون و یا آثار پرسی که اشعار انگلیسی باستان را گردآوری کرده و یا با آثار جی. لمپیری، د.د. استاد مسلم فقه و اصول ...

جینجر: نمایان بریم یک فنجون چای بخوریم؟ میتونیم چای

یا شیر بخوریم . سؤال این است که کی شکر می‌خواد؟
 دوروتی : این سرما ، این سرمای لعنتی درست قلب آدم را
 نشانه می‌گیرد . مسلماً " هوا تا صبح تا این حد سرد نمی‌ماند
 خانم بندیگو : آه لرزونک ! من از این زنهای اهل عشق که
 نق نقی هستن بیزارم .

چارلی : سرما نمیتونه درست و حسابی بکشد . به اون مه که از
 رودخونه بالا میاد نیگا کن . او قاتل خوبیه . قبل از رسیدن صبح
 قلاب ماهیگیری یخ می‌بنده .

خانم واین : زمانی را که از آن صحبت می‌کنم ما یک فروشگاه
 کوچک سیگارفروشی و شکولات فروشی سرنش داشتیم . میفهمی ...
 کایک : خدایا وای که چقدر یخ کرده‌ام . جینجر اون پالتوتو
 به من قرض بده من بدجوری سردمه .

استوتر : جد اندر جد حرامزاده ! اگر گیرم بیفته دلم می‌خواد
 با مشت بزخم تو شکمش .

چارلی : ول کن پسر ، این حرفا رو ول کن . امشب بحدکافی
 سرماش کشنده هس . بجای این فکرا ، فکر یک چیز خوب‌باش ،
 فکر خوابیدن روی تشک نرم و راحت . اگر امشب اینطوری فکر کنی
 پنجشنبه می‌خوای چی بگی .

خانم بندیگو : اینقدر به من نجسب ، برو اونورتر . بابا دست
 از سرمون بردار . فکرمی‌کنی خوشم میاد آن اون سر پیرو پر از
 شپشت رو روی شانه من بذاری - روی شانه یه زنه شوهردار؟

آقای تالمویز (با خودش) در موعظه ، سرودخوانی و به شور و
 هیجان آوردن شنوندگان بی‌رقیب و بی‌بدیل بودم . در سراسر
 قلمرو اسقفی قلب‌ها را به تپش می‌آوردم . همه روش‌هایی که فکرش
 را بکنی میتوانستم بکار گیرم .

دیفی (آوازخوانان) : با هوسم ، هوسم -
 جینجر: دستتو از روی این پالتوی لعنتی بردار کایک . وقتی
 باهات حرف میزنم از من چیزی به تو نمیماسه .
 چارلی (آوازخوانان) :

هر بالایی را فرودی است
 هر سرمایی را گرمایی -

خانم مک‌الیگوت (در حالت خواب) میشل عزیز، این توهستی؟
 خانم بندیکو: عقیده من این است که اون حرومزاده وقتی با
 من ازدواج کرد با همسر دیگرش زندگی می‌کرد .
 آقای تالبویز (در حالیکه باد در غیغب انداخته و از بیخ گلو
 حرف میزد) : آیا در میان شما کسی رادع یا مانعی در برابر پهوند
 زناشویی ایندو می‌بیند . . .

کایک: این هم از دوست! لعنت بر این دوست که حاضر
 همیشه پالتوش رو به آدم قرض بده!
 خانم واین: خوب، همانطور که اشاره کردید، باید بپذیرم که
 من هرگز کسی نیستم که دعوتی را برای صرف یک فنجان چای رد
 کنم . بیاد دارم وقتی مادر بیچاره عزیزم زنده بود، قوری پشت
 قوری چای دم می‌کرد . . .

نوزی واتسون (با خودش با خشم) : تف! تف! به این زندگی،
 هی این‌ور برو هی آن‌ور برو، هرگز هرگز کاری پیدا نمیشه . . . تف!
 دیف: (آوازخوانان) : با هوسم ، هوسم -

خانم مک‌الیگوت (نیمه‌خواب) : میشل عزیز . . . میشل یک
 آدم دوست‌داشتنی واقعی بود . یک آدم ملایم و مهربون . از اون
 وقتی که اونو دراون غروب در برابر سلاخ‌خونه کرونگ دیدم که
 برای شامش اومده بود، دو پیوند سوسیس بخره، مردی نظیر اون

ندیدم .

خانم بندیگو: فکر می‌کنم این چایی لعنتی فردا دستمون برسه
آقای تالبویز (زیر لب سرودی را که بیاد آورده بود زمزمه
می‌کند) در کنار آبهای بابل می‌نشینیم و می‌گوئیم ، آنگاه که ترا
بیاد میاوریم ، ای اوزیون .

دوروتی : چقدر سرده ، چقدر سرده !

اسنوتر : من که دیگه این کارو نمی‌کنم - اینطرف کریسمس ابادا "
نمی‌کنم . اگر ناچار بشم دل و روده اشون رو بیرون بریزم فردا تو
اتاق خوابم می‌خوابم .

نوزی واتسون : اونهم ماموره پلیسه ؟ اسمیت عضو پلیس ویژه
است ! پلیس ویژه نیست پلیس شیرجه است . تنها کاری که این
مرتیکه می‌تونه بکنه این که مجرمین شناخته شده رو بی‌آنکه فرصتی
بهبشون بده دستگیر کنه .

جینجر : خوب من میرم چایی تهیه کنم . کی دو پنی پول
میده برای آب جوش ؟

خانم مک‌الیگوت : (در حالت خواب) آه عزیزم ، عزیزم .
اگه پشتم بدرد نمی‌آمد ای خدای بزرگ ، اگه به پشتم این نیمکت
لعنتی فشار نمی‌آورد ، خواب میدیدم که تو تختخواب گرم
خوابیدم و یک فنجان چای گرم و دو تکه نان برشته کره مالیده
کنارم قرار گرفته . این آخرین چرت من بود تا فردا صبح تا تو
کتابخانه عمومی یه چرت بزنی .

ددی : (سرش را از میان یقه پالتویش چون سر لاک‌پشت که از
درون لاکش بیرون آید ، بیرون آورده گفت) : چی گفتی پسر ؟
پول بدی آبجوش بخری ؟ چند وقت تو جاده‌ها ولگردی کردی ای
پسرک نادان ؟ پول برای آبجوش ؟ پسر گدا پیش کن ، گدایی ! آنچه

را که میتونی گدایی کنی و آنچه را که میتونی بدزدی گدایی نکن. این فلسفه من است، فلسفه کسی که پنجاه سال الاپی کرده. (دیگر بار سرش را درون لاک پالتویش می‌کند)

آقای تالمویز (سرودخوانان) همه این‌ها کار خدا بود—
 مدیعی (آوازخوانان) باهوسم، هوسم —

چارلی: چه کسی ترا دستگیر کرد، نوزی؟
 کایک: خدایا سردهم، بیخ کردم.

خانم بندیگو: بابا برو اونورتر، اینقدر تنه نزن! بعضی‌ها فکر میکنند این نیمکت لعنتی رو رهن کردن.

آقای تالمویز (آوازخوانان) همه این‌ها کار خدا بود، نفرین براین خدا، لعنت ابدی بر او باد.

خانم مک‌الیگوت: می‌خوام بگم که هر بلاپی میاد سر ما کاتولیک‌های بیچاره میاد.

نوزی واتسون: اسمیتی، اون که عضو پلیس ویژه است عضو پلیس شیرجه است. ما نشقه خونه‌روداشتیم و میدونستیم چه جوری وارد شیم. اما اونجا یک کامیون پلیس منتظرمون بود همه‌مونو همونجا گرفتن. من تو اتاقک ماشین نوشتم:

کارآگاه اسمیت میدونه چطوری با مردا بخوابه

بهش بگین ما یکی اهلش نیستیم.

اسنوتر: ای بابا پس این جای چی شد؟ کایک تو جوونی، برو اون صدا رو خفه کن و ظرف چایی رو بیار. نمی‌خواد پولی بدی، تو خونه اون پیره‌سگ آب رو گرم کن. یا الله بجنب...

آقای تالمویز (آوازخوانان) ای فرزندان آدم، لعنت کنید خدا را، لعنت ابدی بر او باد.

چارلی: چی میگی نوزی اسمیتی هم منحرفه؟

دخترگشیش / ۲۲۹

خانم بندیگو: دخترها به شما می‌گویم، به شما می‌گویم چی منو رنج میده. این فکر که بیاد می‌آورم شوهرم زیر چهارتا پتو کپه مرگش رو گذارده و خرخر می‌کنه و من تو این میدان لعنتی دارم یخ می‌بندم. این فکر دلمو بدرد میاره، اون چه حرامزاده کشافتی است؟!

جینجر (آوازخوانان): اونا دارن میرن دنبال عشقشون - کایک اون ظرفی رو که توش سوسیس هستش دست نزن. نوزی واتسون: منحرفه؟ هرچی دستش بیاد از در بطری بازکن تا درفش را به خودش استعمال می‌کنه. اونا همه‌اشون مثل همین. محصولات فاحشه‌خونه‌هان. همه اعضای پلیس ویژه حاضرین ننه بزرگشون رو به خرده‌ریز خرها دو پوند و نیم بفروشن و روی قبرش بنشینن و چیپس بخورن. اون حرومزاده‌ها، بچه مزلف‌ها... چارلی: آخ که چقدر سخته! چند نفری تو رو گرفتن نوزی؟ جینجر (آوازخوانان)

اونا دارن میرن، شاد و خرم

دخترای شاد، پسرای خوشبخت

نوزی واتسون: چهارده نفر بودن. اصلاً "شانس فرار نداشتم چون منو محاصره کرده بودن.

خانم واین: خانم بندیگو چی میگی اون تورو نیگر نداشت؟

خانم بندیگو: نه، من با این یکی ازدواج کرده بودم.

چارلی: خود منو نه‌تا پلیس دستگیر کردن.

آقای تالمبویز (آوازخوانان): ای آنانیاس، آزار یاس و میزائل

خدا را نفرین کنید، نفرین کنید، نفرین ابدی!

جینجر (آوازخوانان):

اونا دارن میرن شاد و خرم
دخترای شاد - پسرای خوشبخت
اما من این جام ، این جا ، این جا
غمگین و دل شکسته !

خدایا ظرف سه روز گذشته یک سوراخی نداشتم تا توش بچیم
اسنوتر چند وقته صورتتو نشستی ؟

خانم مک‌الیکوت : آه عزیز ، آه عزیز ، اگر اون پسره با جایی
نرسه من بدنم مثل ماهی دودی خشک میشه .

چارلی : شماها نمیتونین آواز بخونین . باید به آواز من و
اسنوتر در روزهای کریسمس وقتی که سرود مذهبی می‌خوندیم ،
گوش کنین . تو عرق فروشی . مردم با شنیدن آواز ما اشک می‌ریختن
از تو چشاشون اشک میومد . اسنوتر یادت هست وقتی اشتباهی
برای باردوم به اون عرق فروشی رفتیم چی شد ؟ پیره‌سک داشت
شیکم هردو مونو جرمیداد .

آقای تالبویز (در خیال خودگویی صدای مارش کلیسا را
می‌شنود با نظم خاصی به پیش و پس می‌رود و آواز می‌خواند) :

همه چیز پست و حقیر است (۱)

همه موجودات بزرگ و کوچک

(ساعت بیگبن ده‌ونیم شب را اعلام می‌کند)

اسنوتر (صدای ضربه‌ها را تقلید می‌کند) : دینگ‌دانگ ، دینگ
دانگ ! شش ساعت و نیم دیگر می‌بایست الاف باشیم !

جینجر : من و کایک چهارتا از اون تیغ‌های بی‌خطر ر از مغازه

(۱- اصل سرود در دنیای مسیحیت " همه چیز زیبا و باشکوه
است " می‌باشد که تالبویز با خشم آن را بدینصورت می‌خواند .

دخترکشیش / ۲۳۱

"وولورشا" بلند کردیم . اگر بتونم یک قالب صابون از جایی کش برم فردا سر و تنم را حسابی تو آب‌نمای میدون می‌شورم .
دیفی : وقتی من تو یک شرکت کشتیرانی کار میکردم عموماً با سیاهپوستان هندی که تو بلم‌هاشون سنگ‌پشت‌هایی به اندازه یک میز ناهارخوری می‌گرفتند برخورد میکردیم .

خانم واین : پس آقای تالبویز شما زمانی کشیش بوده‌اید؟
آقای تالبویز (از پیش و پس رفتن باز می‌ایستد) بعد از فرمان ملکی‌زوک بکاربردن واژه "بوده‌اید" صحیح نیست خانم . کسی که زمانی کشیش بوده، همیشه کشیش است . آری، آری، آری، این چنین است . حتی اگر کشیش بدون جبه باشد، باز هم کشیش است . حتی اگر اسقف قلمرو اسقفی در برابر عموم او را خلع لباس کرده باشد .

جینجر (آوازخوانان) اونا دارن میرن شاد و خوشبخت -
خدا رو شکر این هم کایک . حالا برای مشاوره رایگان آمد!
خانم بندیگو - نوشدارو بعد از مرگ سهرابه .
چارلی ! چی شد که اونا ترا خلع لباس کردند؟ همان داستان همیشگی دختران کرخوان؟

خانم مک‌الیگوت : جوون چقدر لک‌لک میکنی ، اینطورنایست
وگرنه زبونم از شدت خشکی از حلق لعنتی من بیرون میزنه .
خانم بندیگو : بابا برو اونورتر ، اینقد به من نجسب . تو که روی پاکت این شکر لعنتی نشستی .

آقای تالبویز : دختر تعبیر قشنگی از این موجود زشت است . او از همان موجودات شیطانی و کشف بود که کارش بدام افکندن کشیشان بی‌همسر است . همون مرغای کلیسا - از اون زن‌ها که محراب را تمیز می‌کنند و ظروف برنجی کلیسا را برق می‌اندازند

ترشیده بود و در عین حال استخوانی و تکیده. اینان از کسانی هستند که وقتی به سی و پنج سالگی میرسند شیطان در جسمشان لانه می‌کند.

کایک: اون پیرسگ به من آبجوش نداد. ناچار شدم از یک آقای با شخصیت و سانتی‌مانتال کمی پول گدایی کنم و برای یک ظرف آبجوش یک پنی بردازم.

اسنوتر: - داستان غریبی است. به افسانه بیشتر شبیه است. آخه کدام آدم عاقلی برای آبجوش یک پنی میده.

ددی (سرش را از میان یقه پالتویش بیرون می‌آورد) آه این بشکه توش چاییه؟ من میتونم یک بشکه چایی رو بخورم (به آرامی سکسه می‌کند)

چارلی: آقای تالبویز چه وقت سینه‌های آنان مثل چرم تیزکردن تیغ سلمونی میشه؟ من که میدونم.

نوزی واتسون: این چایی است یا آب زیبو. بهر حال تو این هوا بهتر از هیچی. جینجر فنجونت را به من قرض بده.

جینجر: باید صبر کنی تا همه شیر تو این قوطی رو بزنم تو رگم. بابتش باید پول بدی یا زندگیت رو.

خانم بندیکو: چه خبرته که اینطوری داری شیکرا رو خالی می‌کنی. کی پول این شیکرا را داده، باید بدونم کی پولش رو داده؟

آقای تالبویز: وقتی پوستشون مثل چرم میشه. من باید از زندگانی بخاطر این شوخ‌طبعی تشکر کنم. هفته‌نامه پیبین با این ماجرا آشوبی بپا کرد و در مقاله‌ای زیر عنوان " افشای رازهای

دخترکشیش/۲۲۳

مگوی دنیای الوهیت " طی نامه سرگشاده‌ای به ژان پول (۱) تحت عنوان " بوی عفن لباس چوپان بشریت " آبرو برای ما نگذاشت . (خطاب به دوروتی) حیف شد ، من آن روزها حسابی مشهور بودم در میان افراد فامیل و خویشاوندان یک کشیش برجسته و باشخصیت و ممتاز بشمار می‌آمدم . نمیدانم متوجه عرایض این جانب می‌شوید؟ می‌توانید فکرش را بکنید که در آن روزگاران این ماتحت بی‌ارزش من بر روی کوسن‌های گرانقدر کلیساها جای می‌گرفت ؟

چارلی : بفرمائید این هم فلوری . فکرش رو بکنید ، بهمین زودی چایی می‌خوریم . این دختره مثل لاشخور بوی چایی رو از یک فرسخی میشنوه .

اسنوتر : اینا طبیعتشون گداست (آوازخوانان)

گدا ، گدا ، گدایی

در میان گداها من میکنم خدایی

خانم مک الیگوت : این بیچاره برخلاف تصور شما دماغش خوب کار نمی‌کنه-اگر خوب کار می‌کرد الان رفته بود به میدان پیکادلی تا مقرریش رو بگیره . او گدای خوبی نیست چون اومده اطراف این میدون که همه مثل خودش آس و پاسند .

دوروتی : این شیر سالمه؟

جینجر : سالمه؟ (دهانش را در برابر یکی از سوراخهای قوطی گذارده در آن میدمد ، مایع چسبنده خاکستری رنگی از میان دیگر سوراخ به بیرون می‌تراود)

۱- منظور همان پاپ ، ژان پل می‌باشد که به طنز ژان پول به معنای گاوتر بکار رفته است .

۲۳۴/ جورج اورول

چارلی: اوغور بخیر. اون مرتیکه سانتی مانتال رو که همین حالا باهاش حرف میزدی چقدر تیغیدی؟
دوروتی: روی این قوطی شیر نوشته شده برای بچه‌ها مناسب نیست.

خانم بندیگو: خوب تو که بچه نیستی، هستی؟ تو میتونی همین حالا قصر ملکه رو روی سرت بذاری.
فلوری: یارو مرتیکه سانتی مانتال به من قهوه و سیگار داد.
مرتیکه خیلی خسیس بود. جینجر اون چایی رو برای من کنار گذاشتی؟ تو همیشه فکر من هستی.

خانم واین: این چایی برای هر سیزده نفر ما بسه.
آقای تالبویز: چون قرار نیست ما را به شام میهمان کنید، بنابراین جای نگرانی نیست.

جینجر: آقایان و بانوان محترم چای حاضر است لطفاً فنجان‌های خود را به پیش بیاورید.

کایک: ای بابا تو که فنجون من رو نصفه هم نکردی!
خانم مک‌الیگوت: خوب همهامون شانس آوردیم. فردا یه خواب حسابی میکنم چون می‌خوام برم تو یه کلیسا و همونجا استراحت کنم (درضمن چای خود را می‌نوشید)

خانم واین - نمی‌تونم بگم این همون چایی موردعلاقه من است که به آن خسوگرفته‌ام، اما با این حال چائیه دیگه. (درضمن چای خود را می‌نوشید)

چارلی: لامصب چایی خوبیه (درضمن نوشیدن چای)
دیفی: بعضی‌ها میگن این چایی نیست و برگ نارگیل خشک شده است. آقای تالبویز:

از اشکهای آن زن افسونگر چه زهری که نوشیده‌ام

دخترکشیش/۲۳۵

زهری که از نگاه او بر قلب من چکید ، لعنت بر او باد

(درضمن چای خود را می نوشید)

اسنوتر : بالاخره باید تا پنج صبح را یکجوری بگذرونیم

(درضمن نوشیدن چای)

(فلوری یک نخ سیگار شکسته شده را از جورابش بیرون آورده

آن را روشن می کند . همه مردان بجز ددی ، دیفی و آقای تالبویز

از تنباکوهای جمع آوری شده ، سیگار می پیچند . در میان تاریکی

مه آلود میدان چندین نقطه قرمز دیده می شود که همان آتش

سیگار ولگردان است و با هر دم آنان آتش سیگار پر رنگ تر می شود و

سیگاری ها روی نیمکت یا زمین در زیر پناهگاه ولو شده اند .)

خانم واین : فکر می کنم یک فنجان چای ترا گرم کرده باشد ،

اینطور نیست ؟ " اما من این چای را کمی متفاوت از چایی که به اون

عادت کرده ام میدونم چون نه در این جا به رومیزیه تمیز هستش و

نه به سرویس چایخوری چینی . البته که چایی خوب رو باید با

پول بیشتر بدست آورد . برای چایی خوب و واقعی باید لااقل

دو پوند بدی .

جینجر (آوازخوانان) :

اونا دارن میرن - شاد و خرم

دخترای شاد ، پسرای خوشبخت

آقای تالبویز (با ریتم سرود آلمانی که میگوید آلمان ، آلمان بر

فراز همه ، چنین می خواند) : پرچم آلمان را به اهتزاز آورید .

چارلی : چند وقته شما دوتا تو لندن هستین ؟

اسنوتر : فردا می خواهم به اون عرق خورای حرفهای به درس

حسابی بدم . آنچنان بزنمشون که نفهمند با پا فرار کنند یا با سر

من فردا هرطوری شده پولم رو از اونا می گیرم حتی اگه ناچار بشم

۲۳۶/ جورج اورول

اونارو چپکی کرده تگوشون بدم تاپولم ازشون بریزه .

جینجر: سه روزه این جا هستیم . ما از یورک آمدم . نصف راه رو پیاده گز کردیم .

فلوری: جینجر عزیز بازم چایی مونده؟ خوب بچه‌ها فردا هماتون را درویلکین می‌بینم .

خانم بندیکو: زنیکه دزد حرومزاده، اومد این جا چائیش را سرکشید و فلنگو بست و رفت . زنیکه زورش اومد یه تشکر خشک و خالی بکنه . نمیتونست یه کمی این جا بند بشه .

خانم مک‌الیگوت: سرما؟ آره می‌فهمم چی میگی . شب موندن میون علفای بلند شبنم زده، جایی که تو شبنم غرق میشی اونم بدون بالاپوش چقد مشکله . آخه خودم مزه‌اشو چشیدم . شب تا خود صبح لرزیدم اونوقت دم صبح ناچار شدم یک شیشه شیر از شیرفروش بدزدم . وقتی من و مایکل الافی داشتیم از این برنامه‌ها زیاد میگذروندیم .

خانم بندیکو: زنیکه حتی با سیاه‌ها و چینی‌ها هم همبستر میشه . ماچه الاغ کشیف !

دوروتی: برای هر بار چقدر پول می‌گیره؟

اسنوتر: شیش پنس"

دوروتی: شش پنس؟

چارلی شرط می‌بندم دم دمای صبح به یک نخ سیگار هم‌راضیه .

خانم مک‌الیگوت: اینقد چرند نگین، من هیچوق کمتر از یک شیلینگ‌نگرفتم . هیچوق

جینجر: یکبار من و کایکی شب رو تو یه گورستان اتومبیل موندیم . صبح که از خواب بیدار شدیم دیدم رو یه سنگ قبر لعنتی خوابیدم .

کایک : از سرتاپای خانم مک‌الیگوت شبپیش بالا میره .
 خانم مک‌الیگوت : یه دفعه من و مایکل شب رو تو یه خوگدونیه گذروندیم . ما همینطور داشتیم پیش می‌رفتیم که یهو ای خدا چی بگم ، مایکل گفت یه خوگ این جاست . گفتم : "خوب خوگ باشه مگه عیبی داره؟ چه بهتر گرمون هم میکنه . ما رفتیم جلو و دیدیم یک خوگ ماده گنده به پهلو خوابیده و مثل موتور دیزلی خرخر می‌کنه . من رفتم طرفش و دستم رو یواش انداختم دور بدنش ، نمیدونین چه حالی داشت تا صبح حسابی گرم کرد . حالا فهمیدین کی میون همه شما بدتر از همه شب رو به صبح آورده .
 دیفی (آواز خوانان) باهوسم ، هوسم ، هوسم -
 چارلی : دیفی نمی‌خوای دستاز سر کچل این ترونه برداری؟
 هی بگو این ترونه تو کلهام تکرار میشه .

ددی : وقتی من پسر بودم و نوجوان ، وضعمون اینطوری نبود که ناچار باشم با نون و روغن نباتی و چایی زندگی کنم ، اون روزا به شیکمون خوب میرسیدیم . گوشت گاو اوورت در اختیارمون بود تازه بودینگ می‌خوردیم ، گوشت خوگ می‌خوردیم ، خمیر سرخ کرده بهمون میرسید ، پاری وقتا یک کله خوگ رو می‌خوردیم . اونوقتا مثل خروس جنگی بهمون میرسیدن - روزی نیم شلینگ خرج شیکمون میشد و حالا پنجاه ساله که دارم الافی می‌کنم . غذام شده سیب‌زمینی ، لوبیا ، ترب و یه چیزای دیگه‌ای مثل اینا که هم‌اشون رو میدزدم . شب‌ها میان علفها و گاهه‌های خیس می‌خوابم و در سال یکبار هم همیشه که شیکم از من راضی باشه . خوب دیگه وضع ما اینطوره . (دوباره بدرون پالتویش فرو میرود)
 خانم مک‌الیگوت : اما او واقعا " شجاع بود . مایکل رو میکم . او همه جا میرفت اصلا " ترس حالیش نبود . اکثر شبها میرفتیم تو

خونه‌ای که هیچکس توش نبود و شب‌رو ثوی رختخواب میگذروندیم .
 او میگفت : مردم همه خونه دارن چرا ما نباید داشته باشیم ؟
 جینجر (آوازخوانان) : اما من میرقصم با اشکام تو چشم .
 آقای تالبویز (با خودش) وقتی فکر می‌کنم که درزیر زمین
 خانه‌ام نیست و یک بطری شراب فرد اعلائی سال ۱۹۱۱ دارم و وقتی
 اون شب را که بچه بدنیا اومدو من هم با قطار توزیع شیر بطرف
 لندن حرکت کردم . بیاد میاورم ، حالم بشدت بد میشود ...
 خانم واین : وقتی مامانم مرد برای ما یه تاج گل فرستادند -
 وای که باور نمیکنید اگه بگم چقد گنده بود ...
 خانم بندیگو : اکر من دوباره متولد میشدم با یه مرد پولدار
 عروسی میکردم .

جینجر (آوازخوانان) : اما من میرقصم با اشکام تو چشم .
 برای اینکه اون دختری که باهاش میرقصم ، تو نیستی .
 نوزی واتسون : بعضی از شماها فکر می‌کنین کار عمده‌ای کردین
 یا فلان غول رو شکستین؟ پس من بخت برگشته مادر مرده چی بگم ؟
 شماها هیچکدومتون وقتی هیجده‌ساله بودین لو نرفتین تا برین تو
 هولفدونی .

کایک : یا عیسی مسیح !

چارلی : جینجر نمیتونی با این صدایی که مثل گربه نرگرسنه
 میمونه آواز نخونی؟! یه دقیقه گوش کن ببین چه جوری آواز
 می‌خونن . ببین اینطوری (آواز می‌خواند) عیسی مسیح روح مرا
 دوست میدارد .

آقای تالبویز (با خودش) و روح من در کراکفورد است با
 اساقفه و اسقف‌های اعظم و با همه فرشتگان خداوند ...
 نوزی واتسون : میدونین اولین باری که تو هولفدونی افتادم

دخترگشیش/۲۳۹

چهجوری شد؟ خواهرم منو لو داد، آره باور نمی‌کنین خواهرم، همون حرومزاده مادر مرده. خواهر من یک گاو به تموم معناست. اما حیف گاو که به اون بگن. او با یه مرد خشک مقدس و متعصب ازدواج کرد. اون حالا پونزده‌تا بچه از اون مرد داره، آره همین شوهرش بود که اونو تشویق کرد منو لو بده. اول کاری که بعد از آزاد شدن از زندان کردم این بود که یک قندشیکم برداشتم و یکسره به خونه‌اشون رفتم افتادم بچون پیانوشون و اونو کردم یک مشت چوب کبریت. بعد بهشون گفتم این برای اون بود که منو لو دادین ای مادیان بیشعور.

دوروتی: امان از این سرما، وای از این سرما، نمیدونم پاهام مال خودمه یانه.

خانم مک‌الیگوت: این چایی کثافتی تو رو گرم نکرد؟ من خودم هم دارم یخ می‌بندم.

آقای تالبویز (با خودش): روزهای کشیشی من، روزهای رویاگونه بازارها و رقص‌های مذهبی دستجمعی. روزهای سخنرانی من برای اتحادیه مادران، روزهای ماموریت تبلیغی من به چین و سخنرانی در مجلس چینی‌ها در حالیکه نور سحرانگیز فانوس‌ها به هر سو افشانده میشد. کلوب کریکت پیشاهنگان من، مجالس چایخوری من با مستمعین من، کلاسهای ارشادی من. یاد سخنرانیهای من در سالن کلیسا بخیر. پیش‌آهنگان من با صدای زیر خود گرخوانی می‌کردند. یاد مجله کلیسا بخیر که برای آنان انواع مقالات را چاپ می‌کرد از جمله "چگونه می‌توان از یک قلم خودنویس خراب و دورانداختنی برای قناریها اماله درست کنیم..."

چارلی (آواز خوانان): عیسی مسیح روح مرا دوست میدارد.

جینجر: بچه‌ها صدای گرپ‌گرپ پای پلیس حرومی میاد .
 همه‌اتون از روی زمین بلند شین
 ددی از درون پالتویش بیرون میاید .
 پلیس (بیگاره‌های خواب‌آلوده نیمکت تیلی را از خواب بیدار
 می‌کند) : خوب دیگرس است ، بس است . بلندشین ، راه بیفتید
 بروید خانه‌هایتان ! اگر می‌خواهید بخوابید بروید تو خانه‌تان .
 بلندشین ، زود باشین (و کلماتی از این‌گونه)
 خانم بندیگو: اون جوون حرومزاده فقط فکر ترقی خودش بود .
 حالا اگر ترقی نمی‌کردی چی میشد ؟
 چارلی (آوازخوانان) :

عیسی مسیح ناجی روح من است
 ای مسیح بزرگوار بگذار به آغوش تو پربکشم .
 پلیس: فکر می‌کنی این‌جا کجاست ؟ اجتماع نیایش‌کنندگان
 باپتیست ؟ (خطاب به کایک) بلند شو برو و گورت را گم کن !
 چارلی : سرکار نمی‌تونم نخونم طبیعت من موزیکال است . این
 آوازاها از درون من به بیرون تراوش میکنه .
 پلیس (خانم بندیگو را که بخواب رفته تکان میدهد) : مادر
 بلندشو ، بلندشو !

خانم بندیگو: مادر! به من میگی مادر؟ اگر من مادرم خدا رو
 شکر که حرومزاده‌ای مثل تو پسر من نیست . آقای آزادان می‌خوام
 یک راز کوچولوی دیگه رو هم بهت بگم ، دفعه دیگه اگر بخوام کسی
 دست بزنه به پشت گردن من از تو نمی‌خوام که چنین کاری رو
 برای من بکنی ، از کسی می‌خوام که کمی احساس مردی داشته باشد
 نه آدمی مثل تو که فرق مردی و زنی را نمی‌فهمه .
 پلیس: خوب دیگه بس است ، دیگه بس است . حال خودتان

دخترگشیش / ۲۴۱

میدانید چه چرندیاتی میگوئید. به ما دستور رسیده که شماها رو
پراکنده کنیم. (با طمطراق از آنان دور میشود)
اسنوتر (زیر لب): پدرسگ، حرومزاده، منحرف!
چارلی (آوازخوانان):

وقتی آبهای جمع شده به حرکت میاید

وقتی وسوسه‌ها غلیان می‌کند

من دو سال آخری که تو زندون دارتمور بودم تو گروه کر با
صدای بم آواز می‌خواندم.

خانم بندیکو: (پشت سر پلیس فریاد می‌کند): آخه من مادر
اون حرومزاده‌ام؟ چرا سراغ دزدا و شب‌روها نمیری که اومدی دور
و بریک زن شوهردار و محترم می‌پلکی؟

جینجر: ولش کن مرتیکه رو. اون دیگه رفت

ددی دیگر بار بدرون پالتویش فرو میرود.

نسوزی واتسون: وضع دارتمور حالا چه جوریه؟ اونا باز هم مربا
بهتون میدن؟

خانم واین: حقیقتش را بخواهی اونا نباید اجازه بدن که همه
مردم شبها تو خیابونا بخوابن - منظورم اینه که درست نیست و
حالت خوبی نداره - فکرش رو بکنین اگه اجازه بدن که همه مردمی
که خانه و کاشانه ندارن شبها تو خیابونا بخوابن چه خبر میشه؟
همه‌اراذل و اوباش میریزن تو خیابونا ...

آقای تالبویز (با خودش): روزهای شاد، روزهای خوش!
گردش با دخترهای پیشاهنگ در جنگل اسپنگ - اجاره گاری تک
اسبه و من با فلانل خاکستریم روی صندوق پشت گاری می‌نشستم و
کلاه حصیریم را روی سرم می‌گذاشتم و کراوات آدمهای معمولی را
از گردنم می‌آویختم. خوردن کلوچه با نوشابه گازدار در زیر

درختان بید سبز چه دلپذیر بود! بیست دختر پاک پیشاهنگ نوبالغ و من در میان آنان غوطه می‌خوردم و گاه دست نوازش به یکیک آنان می‌کشیدم . . .

خانم مک‌الیکوت: خوب ممکنه درباره خوابیدن حرف بزنید اما بخدا قسم نتونستم خواب زیادی بکنم، همماستخوانهای بدنم درد می‌کنه. دیگه نمی‌تونم مثل اونوقتا که با مایکل تو خیابونا می‌خوابیدم، بخواب برم.

چارلی: از مربا خبری نیست. پنیر میدان اونم هفته‌ی دوبار. کایک: یا عیسی مسیح من که دیگه طاقت ندارم. من میرم دارالساکین.

(دوروتی از جا برمی‌خیزد اما زانوانش منجمد شده قدرت حرکت را از او می‌ستانند و تقریباً " بر زمین می‌افتد)
جینجر: اگر به دارالساکین بری، اونا میفرستنت به اردوگاه کار اجباری، نظرت چیه، فردا همهامون میریم باغ "کاونت" ؟ اونجا مقداری گلابی کش میریم و می‌خوریم .

چارلی: من از زندون دارتمور بحد کافی کشیدم، تو اونجا حسابی شیکم منو پر کردن، دیگه حال دزدی ندارم. چهل‌تا از ماها رو بجرم همبسترشدن با پیرزنا دستگیر کرده بودند. منو بجرم همبسترشدن با یه پیرزن هاف‌هافو هفتادساله گرفتن. وقتی دستگیرمون کردن فقط بهمون نون و آب میدادن و با زنجیر هم بدیوار بسته‌بودنمون. راستی راستی داشتیم نغله‌میشدیم. چه زندون ادب‌کننده‌ای؟

خانم بندیکو: حرفش رو هم نزن. هفته‌ای به بادمجون پای چشم برام کافیه که اون رو هم شوهرم برام میذاره. دیگه متشکرم. آقای تالبویز (سرودی را که کلمات آن را تحریف کرده‌می‌خواند)

چنگهایمان را میاویزیم از درختان بید بابل! . . .

خانم مک‌الیگوت: دختر خودت رو تگون بده، بذار خون به پاهات برسه، پاتو بزن زمین، من برای پیاده‌روی با تو میام. باهم میتونیم دو دقیقه‌ای به کلیسای سن‌پل بریم.

دیفی (آوازخوانان): باهوسم، هوسم، هوسم . . .

(ساعت بیگین با یازده ضربه اعلام ساعت یازده را می‌کند)

اسنوتر: شیش ساعت دیگه - ای بابا!

(یک ساعت دیگر میگذرد. بیگین از ضربه‌نواختن باز می‌ایستد. بخار و مه کم میشود و سرما شدت می‌گیرد. ماه چهره آشفته به ابر، از میان ابرها سرک می‌کشد.

دوازده مرد روی نیمکت باقی مانده‌اند و بازهم می‌کوشند بخواب روند. خودشان را جمع کرده و چمباتمه میزنند و در میان کت‌های گشادشان فرو میروند. گاه به خوابی دشوار که همراه با کشش عضلانی است فرو میروند و در خواب ناله می‌کنند. بقیه در اطراف پراکنده شده‌اند تا خون در رگهایشان جریان یابد و از شدت سرما از پانیفتند، اما تقریباً "همه آنان نیمه‌شب به میدان ترافالگار باز می‌گردند. یک پلیس جدید که پست خود را بتازگی تحویل گرفته به آنان نزدیک میشود. بمدت نیم ساعت در میدان قدم میزند. در چهره خفتگان دقیق میشود و وقتی مطمئن میشود که همه آنان زنده هستند از آنان فاصله میگیرد. پیرامون هر نیمکتی یک گروه حلقه زده‌اند و به نوبت روی نیمکت می‌نشینند ولی پس از چند دقیقه از شدت سرما بپاخاسته بدور نیمکت راه میروند. جینجر و چارلی دو سطل آب از آب‌نمای میدان پرکرده و ناامیدانه میکوشند تا آب‌هزاروی آتش کوره اجرپزی خیابان شاندوز بجوش آورند، اما پلیس آنان را از کنار آتش دور می‌کند. کایک

بناگاه ناپدید میشود و شاید باین امید که در دارالمساکین جایی برای خود بیابد. حدود ساعت یک صبح شایعه‌ای میان ولگردان قوت می‌گیرد که یک زن خیر در خیابان کراس بریج یک فنجان چای و یک ساندویچ گوشت خوک و یک پاکت سیگار خیرات می‌کند. همه بی‌خانمانان به آن جانب هجوم می‌برند اما آشکار می‌شود که شایعه بی‌اساس بوده است. دیگر بار نیمکت‌های میدان از ولگردانی که پیرامون آنها دور میزنند آکنده میشود. حالت چرخیدن آنان بدور نیمکت‌ها آنچنان بود که گویی به گوشه‌بازی مشغول می‌باشند. آنانی که روی نیمکت می‌نشستند پاهایشان را در شکمشان جمع کرده سر را میان دو زانو خم میکردند و بدین حالت دو یا سه دقیقه‌ای چرت می‌زدند. در این وضعیت هر ثانیه یک ساعت بنظر می‌رسد شخص بی‌خانمان در حالت رویاگونه پر رنجی فرو میرود، بطوری که همه عضلاتش از هر سوی کشیده میشود، و تنها احساسی که دارد نفوذ سرما در رگ و بی‌اش می‌باشد. آسمان شب هر لحظه بی‌ابتر و سرما هر آن ستمگرتر می‌شود. از هر سوی صدای یک گروه بگوش می‌رسد که ناله و نفرین می‌کنند، خنده‌های جنون‌آمیز سرمیدهند و آواز می‌خوانند و در کنار همه این صداها یک صدا که ریتم یکنواخت دارد بطور مداوم و در متن آواها بگوش می‌رسد و آن صدای برخورد غیرقابل کنترل دندانهاست.

آقای تالبویز (سرودخوانان) من مثل قطرات آب از هم پاشیده، شده‌ام، استخوانهایم از یکدیگر جدا شده است.

خانم مک‌الیگوت: من و الن ظرف این دو ساعت شهر رو دور زدیم. بخدا مثل اینکه تو این شهر خاک مرده پاچیدن، بیه آدم تو شهر پیدا نمیشه. با این لامپا که نور می‌پاچن آدم احساس

میکنه تو قبرستونه . فقط و فقط صداهای پای آژانا بگوش میرسه .
 اسنوتر: پنج دقیقه از یک نیمه‌شب گذشته و من از ظهر که
 ناهار خوردم تا حالا یک لقمه غذا از گلویم پائین نرفته . درست
 باید همین امشب اینطوری بشه و این همه بلا سرا ما بیاد .
 آقای تالبویز: امشب را باید شب شراب‌خوری اعلام میکردم .
 اما هرکس هرچی دلش می‌خواست می‌بایست بنوشد . (آوازخوانان)
 قدرت من کم‌کم تحلیل میرود ، مثل کوزه‌ای که آب آن نشت کرده
 است و زیانم دارد به لثه‌هایم می‌چسبد .

چارلی: بگو به چی فکر می‌کنی؟ من و نوزی همین حالا دزدی
 کردیم . نوزی تو ویتترین یک سیگارفروشی چندتا جعبه قشنگ سیگار
 دید که مثل طلا برق میزدند . نوزی گفت اوخ جون ، همین الان
 ترتیشونو میدم ، می‌خوام چندتا از این قوطی سیگار رو بردارم .
 بعد شال گردنشو دور یک سنگ پیچید و اونوقت منتظر شدیم تا
 یه کامیون بیاد رد شه . بعد تا کامیون اومد نوزی با سنگ زد تو
 شیشه ، صدای جرینگ شیشه تو زر زر کامیون گم شد . فوراً یک
 مشت از جعبه‌ها را برداشتیم و زدیم بچاک . اونوقت چی بگم
 رفتیم با شوق و ذوق یه گوشه‌ای و در جعبه‌ها را باز کردیم جون تو
 یه دونه سیگار هم تو جعبه‌ها نبود ، همه جعبه‌ها رو خاک گرفته بود
 آی که چقد خندیدیم .

دوروتی: زانوام دارند از پاهایم جدا میشوند . دیگر
 نمیتوانم طاقت بیاورم .

خانم بندیگو: ای حرومزاده کثیف ، کدوم آدمی یه زن رو تو
 شبی چون امشب از خونه‌اش بیرون میکنه . بذارشنبه شب که سیاه
 مست شد و دیگه نتونست منو بزنه حقش رو میدارم کف دستش .
 اونقد میزنمش که مثل گوشت قرمه بشه . میدونم با کفگیر چیکارش

... کم

خانم مک‌الیگوت: بیا این‌جا برای تو هم جا هست، بیا همین‌جا بشین، خودتو به ددی حسابی بچسبون تا گرم بشی. دستشو بنداز دور کمرت. آدم و راجیه اما در عوض گرم نیگرت میداره. جینجر (با شتاب به پیش و پس میرود): پاهاتو تندتند بزن رو زمین تنها این کار خون رو تو پاها میدونه. یه کسی یه چیزی بخونه تا همه باهم پاهامونو زمین بزنینم.

ددی (از خواب بیدار می‌شود و از لاکش بیرون می‌آید) چه خبره؟ (هنوز نیمه‌خواب است و دوباره بخواب میرود، دهانش باز میماند و سیب آدمش برجسته از زیر پوست چروکیده گلوش بیرون میزند.)

خانم بندیکو: زن به او میگن که آنچه من تحمل کردم بتونه تحمل کنه. هرکس دیگری بود زهر تو چائیش می‌ریخت. آقای تالبویز (در خیال طبل میزند و می‌خواند): به پیش سربازان کفر -

خانم واین: شماها از بدبختی‌هاتون حرف زدین من از خوشبختی‌هام و روزهای خوشم حرف میزنم، اونوقتا که دور بخاری زغال‌سنگی می‌نشستیم و کتری آبجوش غل‌غل میکرد و یک ظرف شیرینی جلومون بود... (برخورد دندانهایش به یکدیگر مانع از ادامه کلام او میشود.)

چارلی: بابا هیچکدوم از شماها بلد نیستین بخونین. حالا براتون یه دهن آواز می‌خونم. تا هم‌تون کیف کنین و برقص‌همان. حالا به من گوش کنین.

خانم مک‌الیگوت: درباره شیرینی حرف نزن که دلم ضعف میره. دوباره شیکم لعنتی من افتاد به قار و قور. از گرسنگی

شیکم داره به پشتم می چسبه .

چارلی پشت خمیده‌اش را راست و گلپوش را صاف کرده با صدایی بالا شروع بخواندن ترانه‌ای شاد و ضربی کرد . انفجار خنده نیمکت‌نشینان پاسخ به صدای چارلی بود آنان ترجیح بندهای ترانه را با صدای فوق‌العاده‌ای بالا و بصورت جمعی تکرار کرده و در موقع خودش پا بر زمین کوفته و دست میزدند . آنانی که روی نیمکت نشسته بودند بازوها را در یکدیگر حلقه کرده و هماهنگ با نوای ترانه به چپ و راست متمایل میشدند . حتی خانم و این پس از چند لحظه به جمع آنان پیوست و برخلاف اراده خودش خنده بر لب آورد . با آنکه دندانهایشان به یکدیگر برخورد میکرد ، بازهم همگی می‌خندیدند . آقای تالبویز با شکم گنده‌اش بالا و پائین میرفت و چنین وانمود می‌کرد که کسی در برابر او برچمی را بحرکت آورده است . حال آسمان شب کاملاً " صاف و بی‌ابر شده بود و هرچند لحظه به چند لحظه بادی کزنده و لرزش‌آور از میدان میوزید . پاکوفتن و دست‌زدن حالتی جنون‌آمیز بخود گرفته بود و در قبال شدت سرما که می‌کوشید در استخوانهایشان نفوذ کند بر شدت پاکوبی و دست‌افشانی افزوده بودند . دیده شده که پلیس از طرف منتهی‌الیه شرق بجانب میدان می‌آید و بناگاه دست‌افشانی و پاکوبی متوقف میشود .

چارلی : بفرما ، دیگه نمیتونم بگین یه کمی موزیک کرمتون نکرد .

خانم بندیگو : این باد لعنتی ، این باد زهرماری و من فرصت نکردم که زیرشلواری بیوشم مرتیکه منو با اردنگی انداخت بیرون و گفت هری .

خانم مک‌الیگوت : قربون عظمت خدا برم ، دیگه چیزی

نمونده که کلیسای "گری این رود" برای فصل زمستون باز بشه .
در آنجا به آدم یک سقف میدن که شبها بالاسرش باشه .

پلیس: خوب دیگه چی ، دیگه چی ! فکر می‌کنین این وقت
شب وقت آن است که مثل خرس‌های کارتون بزنین و برقصین؟
اگر آرام نگیرید هم‌تان را بخانه‌هایتان برمیگردانم .

اسنوتر (زیرلیبی) : حرومزاده کثافت .

جینجر: بله اونا اجازه میدن روی کف زمین سنگی یگیریدو
بخوابید و بجای بالابوش بهتون سه ورقه روزنامه میدن . پس فرمش
با این میدون چیه؟ من که این جارو بر کلیسا ترجیح میدم . خدایا
دل‌م می‌خواست الان تو زندان بودم .

خانم مک‌الیگوت: خوب عوضش به آدم یک فنجان فرنی و دو
تگه نان میدن ، خوشحالم که چندین بار به اونجا رفته‌ام
آقای تالبویز (آوازخوانان) : وقتی آنان به من گفتند که ما
به زیارت میرویم بسیار خوشحال شدم . . .

دوروتی (از جای خود برمی‌خیزد) آه این سرما ، این سرمای
لعنتی . نمیدونم وقتی می‌نشینم هوا سردتر است یا وقتی می‌ایستم
چطور شما دوام میاورید؟ مسلماً " شما همه شبهای زندگیتان را
بدینصورت نمیگذرانید؟

خانم واین: عزیزم تو نباید فکر کنی که بعضی از ماها
نازپرورده نبوده و در خانواده‌ای محترم بزرگ نشده‌ایم .

چارلی (آوازخوانان) : خوش باشید که زندگی کوتاه است ،
دم رو غنیمت است آ‌ی خدا ، یخ کردم ، پنجه‌هام یخ زد .

(شروع به راه رفتن می‌کند و دستهایش را به بازوانش و پاهایش را
بر زمین می‌کوبد) .

دوروتی: آه ، اما شما چطور تحمل میکنید ، چطور شبی را به

دخترکشیش/ ۲۴۹

شب دیگر میرسانید و سالی را به سال دیگر؟ امکان ندارد که انسان بتواند تحمل کند و یک چنین زندگانی را ادامه دهد این زندگانی آنقدر احمقانه است اگر کسی خودش وارد این نوع زندگانی نشود باورش نمیشود که افرادی اینطور زندگی میکنند، واقعا "غیرقابل تحمل است".

اسنوتر: اگر از من بپرسی میگم قابل تحمله.

آقای تالبویز (گویی برای حضار کلیسا سخن میگوید): سوگند بخدا که همه چیز ممکن است (دوروتی به نیمکت باز میگردد و در آنجا چمباتمه میزند و زانوانش هنوز می‌لرزند).

چارلی: ساعت تازه یک و نیم صبحه. باید کاری بکنیم یا باید دور این نیمکت راه بریم یا روی آن هرم بسازیم وگرنه هممون می‌مریم. کی حاضره برای کمی قدم زدن تا برج لندن بیاد؟ خانم مک‌الیگوت: من که امشب نمیتونم یه قدم دیگه هم بردارم. ساقهای پاهام در اختیار من نیستن.

جینجر: آه چه خوب هرم بسازیم. من مدتی بود منتظر این پیشنهاد بودم، اوخ ببخشید مادر.

ددی (خواب‌آلوده): موضوع چیه؟ آدم نمیتوانه بی این‌که هی مزاحمش بشن و هلش بدن کپه مرگش رو این‌جا بذاره؟

چارلی: موضوع همینه. ددی پروانورتره، خودت رو تگون بده و برای ما جا واکن. بیان همه به هم بچسیم. موافقین. حرف زدن مهم نیست. هرکی هر قدری می‌خواه و راجی کنه فقط همه به هم فشار بیاوریم و بهم بچسیم درست مثل ساردین تو قوطی.

خانم واین: چته جوون، من که ازت نخواستم بیایی تو دامن من بشینی!

جینجر: بیا روی پای من بشین، چه خوب شد. این اولین

تیکهای است که از بعد از ایستر نصیب من شده تا دستهامو دور
کمرش بندازم .

(آنان مثل یک گلوله روی هم کپه شدند و مرد و زن مانند یک
توده وزغ روی هم افتادند . این توده انسانی آنچنان به یکدیگر گره
خورده بودند که گویی گلوله‌های واحد می‌باشد توده حرکت نوسانی
کرده و جابجا شد . بوی شور لباسها از گلوله واحد به مشام میرسید
در این میان تنها آقای تالبویز بود که از گروه جدا مانده و
همچنان بالا و پائین میرفت .)

آقای تالبویز (نفرین‌کنان) : ای شبان و ای روزان ، ای
روشنی و ای تاریکی ، ای ابرها و ای صواعق نفرین کنید خدا را !
(دیفی فریاد غریبی سر میدهد ، گویا یکنفر بر روی شکم او
فشار می‌آورد)

خانم بندیگو : از روی ساق من بلند شو ، نمیتونی ؟ فکر میکنی
من چی هستم ؟ مبل اتاق پذیرایی ؟

چارلی : چرا اینقد وقتی به ددی می‌چسبم هو می‌ده ؟

جینجر : حالا وقتش که آدم از سرما تنش جوش بزنه

دوروتی : ای خدا ، ای خدا !

آقای تالبویز (از حرکت باز می‌ایستد) : مگر زمان احتضار است
که ای خدا ای خدا می‌کنید چون من به خودتان متکی باشید .
و به شیطان متوسل شوید . به شیطان روی آورید . لوسیفر شاهزاده
اسیر ! (با ریتم هولی ، هولی ، هولی) : اجنه‌ها و بختک‌ها در
برابر شیطان سجده کنید . "

خانم بندیگو : ای بابا خفه شو ، حرورزاده چقدر کفر میکنی .

اونقدر چاقه که اصلاً " سرما رو نمی‌فهمه ، شانس این مرتیکه خوبه .

چارلی : مادر چقدر پشتت نرمه ، جینجر یک چشمت به اون

پلیس باشه .

آقای تالبویز : ای شیطان پرستان ! چرا نه ؟ یک کشیش همیشه کشیش است . به من یک کف دست ماری جوانا بدهید تا برای شما معجزه کنم . شمع های کافوری ، دعا های عوضی ، صلیب واژگون (خطاب به دوروتی) اگر ما یک بز سیاه نر داشتیم بکارمان میامد (حرارت بدن هایی که روی هم قرار گرفته بودند آرامشی برای همگان آورد و چرتی وهم آلوده بر یک یک آنان فائق گردید .)
خانم واین : نباید فکر کنید که من عادت دارم روی زانوان یک مرد بنشینم . متوجه که هستی ...

خانم مک الیگوت (خواب آلوده) : من مراسم دینی خود را بطور مقرر انجام میدادم تا اینکه اون کشیش حرومزاده از دادن عفو به من بخاطر داشتن رابطه با مایکل خودداری کرد . عجب پیرهسگ الاغی بود ...

آقای تالبویز (حالت خاصی بخود می گیرد و به زبان لاتین میگوید) : هر عفوی بی حساب و کتاب نیست .
جینجر : کی یک نخ سیگار داره به من بده ؟ من آخرین ته سیگارم رو دود کرده ام .

آقای تالبویز (خود را در پشت میز خطابه حس می کند)
برادران عزیز ، در این جا ، در پیشگاه خداوند اجتماع کرده ایم ، تا کفر نامقدس خود را استوارتر سازیم . خداوند ما را به کثافت و سرما به گرسنگی و تنهایی به آبله و خارش به شپش و کک دچار ساخته است . غذای ما ته مانده غذای هتلهاست که در ظروف زباله میریزند . لذت ما نوشیدن چای جوشیده و کیک خاکاره است . سرنوشت ما خفتن در قبرستان فقیران در تابوتی بی ارزش است . بنابراین حق ماست که هر زمان خداوند را نفرین کنیم . پس

شیطانها و بزرگ شیطانها درود .

خانم مک‌الیگوت (خواب‌آلوده) : بخدا قسم ، تقریبا " داره خواب می‌بره فقط یک حرومزاده افتاده روی ساق پاهم ، آخ که پام له شد .

آقای تالبویز : لَبیک . از ما بدی و پلیدی را به دیگران برسان و وسوسه را در ما برانگیز .

(وقتی به این کلمه از دعا رسید ، در خیال نان مقدس را تکه تکه کرد و تصور می‌کرد که از نان خون می‌چکد . صدای غرشی برمی‌خیزد و افق رنگ می‌بازد . پای دوروتسی بشدت سرد و بی‌حس شده است . اشباح شیطانها و بزرگ‌شیطانها که به پیش و پس می‌روند پدیدار میشوند . چیزی مثل چنگال شانه دوروتسی را می‌چسبد و به او یادآور میشود که دستها و پاهایش از سرما بدرد آمده‌اند .)

پلیس (شانه دوروتسی را گرفته تکان می‌دهد) بلندشو ، بلندشو زودباش بلندشو . تو پالتو ندازی؟ مثل مرده رنگ پریده شده‌ای . بجای اینکه خودت رو تو این سرما رها کنی کار دیگری نمیتوانی بکنی؟

(دوروتسی احساس کرد که بدنش از سرما خشک شده ، آسمان صاف و ستاره‌های کوچک مانند لامپ‌های برق از فاصله دور چشمک می‌زنند . هرم گوشتی خودبخود از هم پاشیده شده است .)
خانم مک‌الیگوت : حیوونی دختره به یک‌چنین زندگی سختی عادت نداره .

جینچیر (دو دستش را به بازوانش می‌زند) وویو ! سر ده ، بدن لعنتی من خشک شد .

خانم واین : آقای آژدان او خانم‌زاده است و در محیط

اعیونی بزرگ شده .

پلیس: اینطوره؟ ببینید خانم بهتر است با من به دارالمساکین برویم . اونا به شما یک تختخواب میدن . هرکس یک نگاه به شما بیندازه می فهمد که شما یک درجه از این آدمابالاتر هستید .
خانم بندیگو: متشکرم آقای آزدان ، متشکرم . خانما می فهمین چی میگن؟

میگن که یک درجه بالاتر از ماست . اینطوره؟ (خطاب به پلیس) پس خود تو هم از اون بالای شهریا هستی . اینطور نیست؟ دوروتی: نه، نه . من را بحال خودم بگذارید . این جا را ترجیح میدهم .

پلیس: میل خودتان است . بهر حال وضع جسمی شما اهدا" خوب نیست . من چند دقیقه دیگر میایم و به شما سر میزنم . (با تردید از دوروتی دور میشود)

چارلی: صبر کنید تا پلیس از این جا دور بشه و از سر پیچ بگذره اونوقت دوباره هرم گوشتی را تشکیل بدیم . این تنها طریق گرم نگاه داشتن خودمونه .

خانم مکالیگوت: بیا دخترجون ، تو زیر هرم جا بگیر ، تا حسابی گرم شی .

اسنوتر: تازه ده دقیقه به دو است . فکر نمی کنم تا صبح دووم بیاره .

آقای تالبویز (سرودخوانان): من مثل آب قطره قطره شدم و استخوانهایم از هم جدا شده اند : قلبم میان سینه ام چون شمع ذوب شده است .

(یکباردیگر بی خانمانها روی نیمکت هرم ساختند : اما درجه حرارت هوا حالا با صفر درجه چندان تفاوتی نداشت و باد گزنده تر

و تیزتر میوزید. بی‌خانمانان صورتهای سرماگزیده را مالش میدادند و مانند بچه‌خوکهایی که از مادرشان تغذیه می‌کنند از سر و کول‌هم بالامیرفتند. برای چند لحظه‌ای گروه بخواب میرود، خوابی رنج‌آور و پرتنش. در لحظه‌هایی یک یک اعضای اجتماع نه نفری آنان حرف میزنند، لحظه‌هایی که حتی به شرایط و موقعیتی که در آن قرار دارند می‌خندند، لحظه‌هایی که از شدت درد ناشی از سرما به یکدیگر چسبیده و جنون‌آسا فشار وارد می‌سازند. آقای تالبویز بناگاه از تک کلامی و سخنرانی بدون مستمع خسته میشود و یک رشته کلمات بی‌معنا را بر زبان می‌آورد. بناگاه هیکل درشتش را روی سایرین می‌اندازد بطوریکه نزدیک است همه را خفه کند. توده بهم‌پیوسته بناگاه از یکدیگر جدا شده و هرم درهم می‌شکند. یکی دونفر روی نیمکت باقی میمانند. چند نفری روی زمین ولو میشوند و عده‌ای به نیمکت یا زانوان دیگری تکیه میزنند. پلیس وارد میدان میشود و به کسانی که روی زمین افتاده‌اند دستور بپاخاستن میدهد آنان بیامی خیزند و به محض اینکه پلیس از آنان فاصله میگیرد، دوباره روی زمین پله میشوند. از این گروه ده نفری جز صدای خرخر صدای دیگری شنیده نمیشود، خرخری که بخشی از آن ناله می‌باشد. سر آنان چون چینی گران چینی بهنگام خواب به چپ و راست حرکت می‌کند و متوازن با آوای موزون ساعت از خواب بیدار میشوند. در جایی ساعت سه ضربه مینوازد. از منتهی‌الیه شرق میدان فریادی چون صدای ترومبت بگوش میرسد که میگوید بجنبید روزنامه رسید.)

چارلی (از خواب بیدار میشود) روزنامه‌های کثافتی رسید، جینجرا! بپر بریم اونارو بگیریم.
(آنان میدوند یا با بیشترین سرعتی که دارند تلوتلوخوران

دخترگشیش/ ۲۵۵

خود را به گوشه‌ای از میدان ، جایی که سه جوان روزنامه‌های اضافی را از طرف صاحبان روزنامه‌های صبح به خیرات توزیع می‌کنند ، می‌کشانند . چارلی و جینجر باتوده ضخیمی از روزنامه باز می‌گردند . درشت هیکل‌ترین پنج مرد گروه در دورادور نیمکت می‌نشینند و بدین‌طریق جریان باد را بدرون حلقه‌ای که می‌سازند متوقف می‌کنند و یک یک اعضای گروه با دشواری در وسط این حلقه بدن خود را با ورقه‌های روزنامه می‌پوشانند . آنان هرچه می‌توانستند برگه‌های بیشتری روی تن خود می‌کشیدند و انتهای آزاد ورقه‌ها را بزیر گردن می‌آویزند و یا در گودی زیر بغل جای میدادند . بطوری که جز سر و انگشتان پاهایشان همه در زیرپوششی از برگه‌های روزنامه مخفی میماند . برای سرهایشان نیز با روزنامه نوعی کلاه می‌سازند . ورقه‌های روزنامه دائما " باز میشد و جریان باد را از میان درزهای خود دعوت می‌کرد ، اما این امکان را فراهم می‌آورد که پنج دقیقه متوالی به آرامی بخوانند . در میان پلیس رسم است که در فاصله میان سه تا پنج صبح مزاحم نیمکت‌نشینان نشود و آنان در کمال آرامش بی‌دغدغه پلیس دوساعت را دراز کشیدند . گرمای بدنشان به پاهایشان نیز سرایت کرده ، دوروتی نیز از این حرارت سرمست شده بود .

حدود یک ربع از چهار گذشته کاغذها بتدریج مجاله شده پس از چند دقیقه دیگر چیزی از آنان باقی نماند . حال دیگر هوا سردتر از آن بود که بتوان همانجا نشست . نیمکت‌نشینان از جای برخاسته پاهای خود را بحرکت آورده و دوتا دوتا شروع به قدم‌زدن کرده به پیش و پس می‌روند . آنان غالبا " از شدت ضعف قدرت راه‌رفتن را از دست داده متوقف میشدند . از شدت گرسنگی همه آنان بر روی شکم خم شده بودند . قوطی شیر متراکم

شده جینجر را باز کرده و یکیک چهار انگشت خود را درون آن کرده می‌لیسند. آنانی که اصلاً "پول‌نداشتند میدان را به مقصد گرین پارک ترک می‌گویند. زیرا تا ساعت هفت صبح هیچکس مزاحم آنان نمیشد و آنانی که لااقل نیم پنی داشتند به طرف کافه ویلکینز که فاصله چندانی از جاده چارینگ کراس ندارد، میروند. گفته میشد که در کافه تا قبل از پنج صبح باز نمیشود. معه‌ذا حدود بیست و پنج نفر پشت در به انتظار ایستاده بودند.

خانم مک‌الیگوت: عزیزم نیم پنی خودت رو بده. صاحب پیره‌سگ خمیس کافه به چهار نفر بیشتر اجازه نمیده که تو یک فنجون جای شریک‌بشن!

آقای تالمویز (آوازخوانان): در این شفق زود هنگام شادمان باش.

جینجر: خدایا شکر اون چند دقیقه‌ای رو که زیر روزنامه‌ها خوابیدم منو سرحال آورد (آوازخوانان) اما من می‌رقصم با اشکام تو چشم.

چارلی: آی بچه‌ها، بچه‌ها از پشت این در شیشه‌ای نگاه کنین می‌بینین؟ چه بخاری از توی ویتترین بلند میشه. اوخ اوخ اوخ اون کتسری که داره بجوش می‌ادرومی‌بینین. وای به اون نونای برشته‌شده و ساندویچ گوشت خوک و سوسیس که داره جلز وولز می‌کنه نگاه کنین. اونا شیکمتون رو به قیلی ویلی نمایاندازه؟ دوروتی: من یک پنی پول دارم. میتوانم با یک‌پنی یک فنجان جای بخورم؟

اسنوتر (به طنز): پس با چهار پنی که داریم میتونیم یه عالمه سوسیس بخیریم اما حیف‌که سیوسیساش مثل یه نصفه فنجون چایه و به نون کره‌ای خشک و خالی می‌مونه، همین و همین

خانم مک‌الیگوت: احتیاجی نیست که یک فنجون چایی رو برای خودت تنهایی بخری من هم نیم پنی دارم، ددی هم همینطور. همه‌امون پولامونو روی هم میذاریم و یک فنجون چایی رو میون سه نفریمون تقسیم می‌کنیم. لب ددی از سرما زخم شده، اما بی خیالش، کی فکراین حرفه‌است؟ تو از کنار فنجون از بغل دست‌اش بخور. (با نواختن ضربه‌ها، ساعت یک ربع به پنج را اعلام می‌کند.)

خانم بندیکو: سر پنج شلینگ شرط می‌بندم که شوهر حرومزاده من برای صبحونه‌اش ماهی داره. انشاءالله که کوفتش بشه. جینجر (آوازخوانان): اما من می‌رقصم با اشکای تو چشم- آفای تالبویز (آوازخوانان): صبحگاهان آوای من برای تو برمی‌خیزد!

خانم مک‌الیگوت: اونا، اجازه میدن تا ساعت هفت سرت رو بذاری رو میز و بخوابی. این یک مرحمت الهی برای ما بی‌خانمانان است.

چارلی (مانند سگ آب دهانشراه افتاده است): سوسیس! سوسیس کوفتی، پنیر روی نان، نان کره مالیده! استیک، استیک، کلفت دو اینچی با چیپس و آبجو آه یا عیسی مسیح! آه خدای من (چارلی به میان جمعیت می‌جهد و راه خود را از میان منتظران باز کرده بشدت دستگیره در شیشه‌ای را تکان می‌دهد چهل نفری که پیرامون چارلی هستند نیز به در هجوم آورده و آن را تکان می‌دهند. آفای ویلکینز چاق و درشت‌هیکل به تنهایی پشت درایستاده و از ورود آنان بداخل کافه جلوگیری می‌کند و از پشت شیشه به آنان انگشت تهدید نشان می‌دهد. در همان زمان چهار دختر که شب را در بستر گذرانده و سرحال بنظر میرسیدند

با روپوشهای آبی خود همراه تعدادی جوان آبی پوش از کوچه مجاور کافه با و صدا و فریاد بیرون آمده و خود را میان جمعیت و دری که نزدیک به شکسته شدن است قرار میدهند. آقای ویلکینز با شدت هرچه تمامتر در را می‌گشاید و به سینه اولین نفری که می‌خواهد داخل شود می‌کوبد. با گشوده شدن در، بخار سوسیس، بوی ماهی، قهوه، نان داغ بدرون سوراخهای بینی آنان که ساعتها جز هوای سرد چیزی را نبوئیده‌اند، جاری میشود.

صداهاى اعتراض از پشت سر جمعیت شنیده میشود: چرا در کافه را پیش از ساعت پنج باز نمی‌کنین؟ ما دلمون داره برای چای، گوشت و سوسیس ضعف میره.

آقای ویلکینز: برین کنار، برین کنار، همهاتون را میگم، وگرنه هیچکدومتون رو راه نمیدم.

صدای زنها از پشت سر جمعیت بگوش میرسد: آقای ویلکینز آقای ویلکینز، یک لطفی بکن و ما دخترارو راه بده! بیا و مردونگی کن!

آقای ویلکینز: همونجا باشین، تا قبل از پنج صبح در باز نمیشه، فهمیدین. (در را محکم بهم میزند)

خانم مک‌الیگوت: آه خدای من! این ده دقیقه بدرازی همه شب است. پاهای من دیگه جون نداره (یک گوشه‌مانند تعداد زیادی از منتظران چمپاتمه میزند)

جینجر: کی یک نیم پنی داره، من حاضرم باهاش یه نون کره‌ای رو نصف کنم.

(منتظران یکی از مارش‌های نظامی را با دهان تقلید کرده، سپس می‌خوانند):

همه گروه میتوانند شرکت کنند

تو نیز به گروه بپیوند

دوروتی (خطاب به خانم مک‌الیگوت) : به ما نگاه کن ، فقط یک نگاه به یک یک ما بینداز ، چه لباسهایی ! چه صورتهایی !
خانم بندیکو : اگر ناراحت نمیشی به تو میگم که اهدا شباهتی به الیزابت تایلور نداری .

خانم واین : وقتی آدم منتظره یک فنجان چایی داغ و دوست داشتیه زمان خیلی بکندی میگذرد . برای شماها اینطور نیست ؟
آقای تالمبویز (سرود میخواند) : از آنجا که روح ما پست و پلید خلق شده ، حتی فروتر و حقیرتر از خاک ، شکم ما می‌بایست از خاک انباشته شود .

چارلی : ماهی ! یک‌کوه ماهی ! میتونم بوی ماهی رو از پشت شیشه هم حس کنم .

جینجر (آوازخوانان) :

اما من می‌رقصم با اشکای چشم

برای اینکه اون دختره که با من می‌رقصه تو نیستی

(زمانی که بنظر طولانی میرسید سیری شد . ساعت با پنج ضربه ، وقت را اعلام داشت ، آنگاه در گشوده شد و منتظران برای پیشی گرفتن از یکدیگر و نشستن بر روی صندلیهای راحت تر هجوم آورده و ریه‌های خود را از هوای گرم و بوی غذا پر کردند .)

آقای ویلکینز : خوب ، فکر میکنم همه شما به مقررات اینجا واردید امروز صبح از بستنی لیزی خبری نیست . اگر می‌خواهین تا ساعت هفت میتونین همین‌جا بخوابین اما اگر ببینم کسی بعد از ساعت هفت بازهم این‌جا خوابیده ، پس گردنش رو میگیرم ، میندازمش بیرون . دخترها بهشون چایی بدین !

فریاد کرکننده‌ای در فضای کافه پیچید: دوتا چایی این‌جا! یک چایی بزرگ و یک نون کره‌ای برای ما چهارتا! ماهی! آقای ویلکینز! سوسیس چنده؟ آقای ویلکینز! دو ورقه ژامبون! کاغذ سیگار داری؟ ماهی بده این‌جا! ونظایر این عبارات...

آقای ویلکینز: خفه شید، خفه شید، سروصداها رو ببرید وگرنه اصلاً "از هیچکس پذیرایی نمی‌کنیم".

خانم مک‌الیگوت: احساس نمی‌کنی که خون تو انگشتای پات بجریان افتاده؟

خانم واین: این مرتیکه بدجوری با مردم تا می‌کنه، اینطور نیست؟ من این‌جور آدم‌رو آدم حسابی نمیدونم.

استوتر: عجب گرسنمه، خداجون، نمیشه دوتا از این سوسیس‌ها را به ما برسونی!

چند زن بدکاره (یک صدا) ماهی بیار! زودباش ماهی بیار این‌جا! آقای ویلکینز ماهی رو برسون، یه نون کره‌ای هم بده.

چارلی: نیمه کاره نفس نکشین، ریه‌هاتون رو از این بوهای خوش پرکنید، هرچه زودتر این‌جا باشیم بهتره تا اینکه تو اون میدون بمونیم.

جینجر: چه مرگته دیفی! تو نصفه خودت رو خوردی، اون فنجون لعنتی رو بدش بیاد.

آقای تالبویز (سرودخوانان): آن زمان دهانمان پر از خنده و زبانمان پر از بذله خواهد شد!...

خانم مک‌الیگوت: خدای من داره خوابیم می‌بره، گرمای این سالون آدمو بخواب می‌بره.

آقای ویلکینز: آن آواز رو خفه‌اش کن. شماها با مقررات این‌جا آشنا هستین.

دخترگشیش/۲۶۱

زنان بدکاره (بصورت جمعی): پس ماهی چی شد؟!
اسنوتر: نون کره‌ای، غذای سرد، حال منو بهم میزنه،
ددی: حتی چایی که اونا به شما میدن چیزی جز آب یا یه
مشت گل نیست.

چارلی: ولمون کنین بذارین چشامونو روی هم بذاریم و چند
دقیقه از دنیا غافل باشیم و خوابای خوش خوش ببینیم. بهتره
سرت رو بذاری روی میز و جا خوش کنی.

خانم مک‌الیگوت: عزیزم سرت رو بذار رو شونه من.
استخوانهای من بیشتر گوشت داره.

جینجر: حاضرم برای یک سیگار شیش شلینگ بدم، البته اگر
شیش شلینگ رو میداشتم.

چارلی: اسنوتر! سرت رو از روی شونه من بردار، حالا درست
شد فکر میکنی من خودم نمی‌خوام بخوابم.

(یک ظرف ماهی سرخ‌شده که از روی آن بخار بلند میشد
برای میز بدکاره‌ها برده میشود).

اسنوتر (خواب‌آلوده): بازهم ماهی فکرش رو بکن چند بار
ناچار شدن بخاطر پول این ماهیها کثافتکاری کنن.

خانم مک‌الیگوت (در حالت نیمه‌خواب): چقدر حیف شد
واقعا "چقدر حیف شد وقتی مایکل منو با اون بچه تنها گذاشت و
غیبش زد.

خانم بندیکو (با خشم ظرف ماهی را که برای زنان بدکاره
می‌برند نگاه می‌کند و با انگشت نشان به آن اشاره می‌کند): دخترا
نیگاه کنین، به اون ظرف ماهی نیگاه کنین. این ظرف شما را
عصبی نمی‌کنه؟ اون بدکاره‌ها یک دیس‌کنده ماهی رو گذاشتن
جلوشون و تند تند می‌خورن و ما این‌جا چهارتابی با یه فنجان

۲۶۲ / جورج اورول

چایی دلمون رو خوش کردیم .

آقای تالبویز (گویی در پشت میز خطابه ایستاده است) :
پاداش گناه ماهی است .

جینجر : بابا تو صورت من نفس نکش دیفی ! من نمی‌تونم بوی
گند دهنه رو تحمل کنم .

چارلی (در خواب) : سیاه مسته ، بازم میتونه بخوره ؟ آره
باندازه شیش شلینگ دیگه . نفر بعدی !

دوروتی (در پاسخ به لبخند خانم مک الیگوت) : آه چه لذتی
چه لذتی !

(همه بخواب فرو میروند)

این شیوه زیستن ادامه یافت .

دوروتی این زندگانی را بمدت ده روز یا دقیق‌تر گفته شود نه روز و نه شب ادامه داد . کار دیگری از او برنمیامد . ظاهراً " پدرش بطور کلی او را رها کرده بود و اگرچه پدرش در لندن دوستانی داشت که دوروتی میتوانست به آنان مراجعه کرده درخواست کمک کند ، لکن احساس میکرد که قادر نیست بعد از آن وقایعی که رویداد و یا وقایعی که تصور میشد واقع شده با دوستان پدرش مواجه شود . از سوی دیگر مایل نبود که به سازمانهای خیریه مراجعه کند چه در آنصورت هویت او شناسایی میشد و شاید هیاهوی تازه‌ای درباره دخترکشیش برآه می‌افتاد .

بدین ترتیب او در لندن ماند و در شمار یکی از افراد گروه غریب ، نادر اما فناپذیر شد ، گروهی از زنان که بی‌خانه و

بی پول هستند ولی با تلاش بسیار لکن ناموفق میکوشند فقر و بی خانمانی خویش را مخفی کنند. آنان در سپیده دم سرد و چندش آور پس از صاف و مرتب کردن لباسهای چروکیده خود که بدنمال یک شب بیداری داشته‌اند، دست و صورت خود را در آب‌نمای سرد و گزنده میدان می‌شویند و خود را مرتب و پاکیزه جلوه‌گر می‌سازند، بطوری که تنها چهره رنگ پریده و آفتاب سوخته آنان میتواند به عابری که از کنار آنان می‌گذرد بگوید که فقیر و تهیدست هستند. برخلاف اطرافیانش برای دورتی گدایی کردن دشوار نبود. او اولین بیست و چهار ساعت ولگردی در میدان را بدون غذا گذراند و جز یک فنجان چایی که نیمه‌شب در میدان نوشیده بود و یک فنجان دیگری که با سپیده صبح در کافه ویلکینز خورده بود، هیچ چیز از گلویش به معده‌اش راه نیافته بود. اما هنگام غروب گرسنگی فشار آورد و به تقلید از دیگران به طرف زن غریبه‌ای رفت و با کوشش زیاد توانست بر صدای خود تسلط یافته بگوید: " ببخشید سرکار خانم ممکن است دو پانس به من بدهید؟ از دیروز تا بحال هیچ نخورده‌ام. " زن در او خیره ماند، اما کیف خود را گشود و به دورتی سه پانس داد. دورتی خود متوجه واقعیت نشد، لکن همان کلام موزون و لهجه فرهیخته‌ای که شغل خدمتکاری را از او دریغ کرده بود در گدایی به عنوان شروتی عظیم بیاریش آمده بود.

بعد از این تجربه دریافت که برای او کسب روزانه یک شلینگ، یا بیشتر برای ادامه حیات از طریق تکدی کار بسیار آسانی است. با این حال او هرگز دست گدایی دراز نمی‌کرد. عملاً " برای او دست طلب دراز کردن بسیار دشوار بود - مگر زمانیکه گرسنگی غیرقابل تحمل میشد و یا میتوانست با یک پانس ناقابل بدرون

دخترگشیش/۲۶۵

کافه ویلکینز راه یافته و دو ساعتی را در آرامش بخواب رود. زمانی که با نابی در راه یافتن شغلی در مزارع رازک چینی بود، بی آنکه شرم و نگرانی به وجودش راه یابد گدایی میکرد. اما آن زمان با حال تفاوت داشت چرا که در آن مرحله نمیدانست چه می کند. حال فقط و فقط زیرتازیانه دردآور و بی اختیار کننده گرسنگی بود که جسارت او به حدی میرسید تا از زنی که چهره‌های مهربان داشت تقاضای کمک کند. دوروتی تنها از زنان تقاضای کمک می کرد او جز در یک مورد هیچگاه کوشی بعمل نیاورد تا از مردی گدایی کند.

از بقیه جهات خود را بمزندگانگی که همراه با شبهای هولناک بی خوابی، سرما، کثافت، کسالت و اجتماع نامتجانس میدان بود، عادت داده بود. بعد از یکی دو روز دیگر حتی برای خودش نیز یک چنین زندگانی حیرت آور نبود و در او جرعه‌ای از اعجاب را نمی جهانند. او همانند همه اطرافیانش این هستی وحشتناک را پذیرا شده بود، آنچنانکه گویی یک چنین زیستی نمای طبیعی حیات است. آن احساس گیجی و بی خبری که در مسیر یافتن کار در مزارع رازک سراپای وجودش را فرا گرفته بود این بار قدرتمندتر به او هجوم آورده بر او غلبه کرده بود. یک چنین احساسی زائیده طبیعی بی خوابی و در فضای باز بودن است. زیست مداوم در فضای باز بی آنکه بیش از یکی دو ساعت در زیر سقف بوده باشی، ادراکات را سست می کند، درست مثل آنکه بینایی کسی در برابر نور شدید و بی حجاب آفتاب قرار گرفته باشد و در گوشها طبلها به صدا آیند صدایی که ناشی از تماس مداوم حس سامعه با اصوات مختلف است. یک چنین فردی در یک چنین شرایطی حرکت می کند، عمل می کند، برنامه ریزی می کند بی آنکه کوچکترین

تمرکزی داشته باشد و همه چیز غیرواقعی و تصنعی و موقتی جلوه می‌کند. دنیای درون و برون صمیم‌تر و غیرمحسوس‌تر میشود. تا آنجا که به رویایی مبهم و گنگ مبدل می‌گردد.

در این مدت پلیس او را از نظر ظاهر شناسایی کرده بود. در میدان مردم بطور مداوم در رفت و آمد هستند. آنان از ناکجاآباد با بار و بندیلشان می‌آیند چند شب و روز در آنجا می‌مانند و سپس به همان رمزآلودی که پدیدار شده بودند، ناپدید میشوند. اگر کسی یک هفته یا همین حدود در میدان بماند پلیس مهر گدابدن بر او می‌زند و بالاخره دیر یا زود او را جلب می‌کند. برای پلیس دشوار است که بطور مداوم قوانین موضوعه علیه گدایان و گدایی را بمورد اجرا بگذارد، اما هرگاه بگاه دست به یک حمله ناگهانی می‌زند و یکی دو تا از گدایانی که زیر نظر گرفته است دستگیر می‌کند. در مورد دوروتی نیز چنین شد.

در یک غروب زمانی که با خانم مک‌الیگوت و زنی که نام او را نمیدانست همراه شده بود دستگیر می‌گردد. ماجرا از این قرار بود که آنان به سراغ پیرزن بدجنسی که صورتی مثل اسب داشت رفته و از او پول طلب می‌کنند پیرزن بسرعت خود را به پلیس رسانده و آنان معرفی و فوراً "دستگیر می‌شوند".

دوروتی چندان متوجه آنچه بر او میگذشت نبود. همه چیز در نظرش رویاگونه و خواب و خیال می‌نمود - چهره زنی که آنان را به پلیس معرفی کردو با اشتیاقی بیمارگونه آنان را متهم ساخت، دست پلیسی که بازوی او را گرفته بود، اتاق سفیدی که بدرون آن راه‌یافته بود، چهره پدران سرکار استواری که یک فنجان چای به او داد و به او گفت که قاضی نسبت به گداها خیلی سخت‌گیر است. همه و همه در نظرش به رویا شبیه بود.

دخترگشیش/۲۶۷

در اتاق مجاور خانم مک‌الیگوت جیغ و داد راه انداخت و سرکار استوار پلیس را لعن و نفرین کرد. اما دوروتی هیچ احساسی نداشت جز آنکه بطور مبهمی میدانست در اتاقی گرم و بستری تمیز است. بی‌اختیار بر روی تخت‌خوابی که انتظارش را می‌کشید خزیده شد و آنقدر خسته بود که شمد را هم روی خودش نکشید و بمدت ده ساعت بی‌حرکت بخواب رفت.

صبح بیداری از خوا ب‌گران بود که تازه دانست بر او چه گذشته است آنگاه خود را در دادگاه پلیس یافت که همراه با پنج نفر دیگر که به جرم بدمستی دستگیر شده بودند، محاکمه میشد.

فصل چهارم

دوروتی اشتباه کرده بود که تصور میکرد پدرش او را در خیابانها بحال خود وانهاده تا از گرسنگی تلف شود. درحقیقت پدرش برای یافتن و تماس گرفتن با او اقداماتی را بعمل آورده بود، هرچند که این اقدامات خیلی قطعی و موثر واقع نشده بود.

اولین واکنش وی در برابر ناپدید شدن دوروتی خشم بود و بس. حدود ساعت هشت صبح وقتی بتدریج متحیر میشد که چرا آب گرم برای اصلاح صورت نرسیده است، الن با چهره و لحنی وحشت زده به اتاق خواب کشیش رفته میگوید:

"بیخشید آقا، دوروتی خانم تو خونه نیستن، آقا. هرچی گشتم ایشون رو پیدا نکردم."

کشیش جواب داده بود: "چی؟"

"دوروتی خانم خونه نیستن، آقا! به نظر میرسه که دیشب تو

تختخوابشون نخواییدهان برای اینکه تختخوابشون دست نخورده است. فکر میکنم آقا، خانوم رفتن!

کشیش درحالیکه روی تختخوابش نیم خیز شده بود با حیرت فریاد میزند: "رفتهاند؟ منظورت از رفتهاند چیست؟"

"خوب آقا فکر می‌کنم خانوم از خونه فرار کرده‌ان، آقا!"

"فرار از خانه! در این وقت صبح؟ پس صبحانه من چه؟ مراسم کلیسا چه؟"

در این وقت کشیش اصلاح نکرده به طبقه پائین می‌رود - نشانی از حرکتی برای آب گرم کردن دیده نمی‌شود - الن در جستجوی دوروتی به شهر می‌رود، لکن بی‌نتیجه. یکساعت می‌گذرد و دوروتی باز نمی‌گردد. در این فاصله برای کشیش حادثه‌ای هولناک و غیرمنتظره واقع می‌شود - حادثه‌ای که تا لب گور نیز فراموش‌شدنی نیست و آن حادثه این بود که کشیش ناچار می‌شود صبحانه خود را آماده کند - بمناسبت کتری دودزده کثافتی را بجوش آورده و برای خود گوشت خوک دانمارکی از یخچال بیرون آورد و همه این کارها را با دستان مقدس خویش انجام می‌دهد. بعد از این کارها بدیهی است که خشمش نسبت به دوروتی افزون می‌گردد و مهر خویش را فراموش می‌کند. در ادامه روز خشم او شدیدتر می‌شود، بویژه آن هنگام که وقت مقرر و منظم ناهار خوردن او نامقرر و نامنظم می‌شود و همین امر آنقدر بر شدت خشم و عصبانیت او می‌افزاید که حتی به این نکته نیز فکر نمی‌کند مبادا بلایی سر دخترش آمده باشد. تنها نکته‌ای که به آن می‌اندیشید آنکه دختره شلخته (او چندین بار کلمه شلخته را درباره دخترش بکار می‌برد و حتی نزدیک بود کلمات درشت‌تر و خشن‌تری را بکار برد) ناپدید شده و در نتیجه تمام امور خانه

را معلق و معطل گذارده است. ادامه غیبت دوروتی در طول شب و صبح‌روزی بعد موضوع را جدی‌تر و حادثه‌تر کرده بود زیرا که خانم سمپریل شایعه فرار عاشقانه دوروتی را بر سر زبانها انداخته بود. البته که کشیش این شایعه را بسختی تکذیب کرده بود اما در اعماق قلبش تردید دزدانه جا باز کرده، بطوری که با خود میگفت نکند حقیقت داشته باشد. حال بتدریج باورش میشد که ممکن است دوروتی اقدام به فراری عاشقانه کرده باشد. از دختری که بناگاه خانهاش را ترک گوید بی‌آنکه به صبحانه پدرش بیندیشد هرکاری ممکن می‌باشد.

دو روز بعد روزنامه‌ها از ماجرا خبردار شده و یک خبرنگار جوان پرهیاهو به نایپ‌هیل آمده پرسش‌هایی را از این و آن بعمل می‌آورد. کشیش با امتناع عصبی خود از پذیرش خبرنگار جهت مصاحبه زمینه را برای خانم سمپریل هموار می‌سازد و او توانست سخنان خود را آنطور که می‌خواست به خبرنگار القاء کند و تنها صحبت‌های خانم سمپریل بود که زینت‌آرای ستونهای روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها میگردد. بمدت یک هفته جراید محلی و غیر محلی آنقدر از فرار دختر کشیش و عشق مرموز او نوشتند و نوشتند تا آنکه خسته شده موضوع را رها کردند، لکن رها شدن ماجرا به بهای انگشت‌نماشدن کشیش منتهی گردید و افسانه دختر کشیش همان شهرتی را یافت که داستان مشاهده‌شدن یک دایناسور کنار رودخانه تایمز. ظرف این یک هفته، کمتر روزنامه‌ای بود که کشیش می‌گشود و ماجرای فرار عاشقانه دخترش عنوان اصلی صفحات روزنامه را تشکیل نمیداد. عناوین روزنامه‌ها بسیار چشمگیر و برانگیزاننده بود از جمله می‌نوشتند:

"الهامات بیشتر دختر کشیش" و "یا آ یا دختر کشیش در

لندن است؟" در هفته‌نامه "اسپای هول" آمده بود:

"در خانه کشیشی در نایپ‌هیل پیرمرد دل‌شکسته‌ای به‌ت‌زده چمباتمه زده و به دیوار خیره مانده است." این کلمات بقدری غیرقابل تحمل و وقیحانه بود که کشیش با وکیل خود در مورد مقابله با این خزعلات وارد مشاوره می‌شود. وکیل کشیش علیه نویسندگان روزنامه اعلام جرم می‌کند، اما همین اعلام جرم قضیه را داغ‌تر کرده و موضوعی که میرفت برای روزنامه‌ها بیات شود، دیگر بار داغ و تازه می‌شود. در نتیجه کشیش از پیگیری ادعای خود انصراف می‌جوید و خشم وی نسبت به دختری که برای او این چنین بی‌آبرویی به ارمغان آورده بود شدیدتر می‌گردد، بطوری که امکان عفو شدن از جانب پدر بشدت کاهش می‌یابد.

پس از آنهمه بی‌آبرویی‌ها سه‌نامه پیاپی از دوروتی می‌رسد که در آنها به تفصیل گفته می‌شود که بر او چه گذشته است - البته کشیش هرگز داستان دوروتی را در مورد ازدست‌دادن حافظه باور نمی‌کند یک‌چنین داستانی برای او باورنکردنی و بسیار دور از واقع می‌نماید. او متقاعد شده بود که دوروتی با آقای واربرتون ویا کس دیگری فرار عاشقانه داشته و تحت هیچ شرایطی حاضر نبود در اعتقاد خود انصراف یا تغییری پدید آورد و فکر می‌کرد حال که در کنت بی‌پول و تنها رها شده، روی به خانواده خود آورده است. به همین جهت با خود گفته بود هرچه بر سر او بیاید مسئولش خود اوست. اولین نامه‌ای را که کشیش نوشت برای دوروتی نبود بلکه به نشانی پسرعمویش "توم" پست کردید. توم پسرعمویی بود که با کشیش بزرگ شده و نفس ثانوی کشیش بشمار می‌آمد و در هر مشکل جدی کشیش به پسرعموی ثروتمند خود روی می‌آورد. کشیش در مورد وقایع پانزده سال گذشته خود با

پسرعمویش هیچ اشاره‌ای نمی‌کند. چرا که آنان بخاطر پنجاه پاوند ناقابل که از یکدگر به وام گرفته بودند، اختلاف شدیدی پیدا کرده بودند. با این حال از تام خواسته بود که در صورت امکان در جستجوی دوروتی برآید و برای او کاری در لندن دست و پا کند. چرا که بعد از آنهمه گرفتاریها موضوع بازگشت او به نایپ‌هیل بکلی منتفی بود. کوتاه زمانی پس از این سه نامه، دو نامه تاء‌ثرآمیز از دوروتی می‌رسد که ادعا می‌کند که خطر هلاک شدن از گرسنگی او را تهدید کرده و با التماس و زاری از کشیش تقاضای پول می‌کند. کشیش بشدت افسرده خاطر می‌شود. این درخواستی بود که نمیتوانست آن را نادیده انگارد - برای اولیس بار در زندگیش واقعه‌ای روی داده بود که میبایست آن را بدقت مورد بررسی قرار دهد - چرا که امکان تلف شدن دخترش در صورت نرسیدن پول وجود میداشت. در نتیجه در تمام طول هفته روی این موضوع فکر کرد و بالاخره تعدادی از سهامهای خود را که عادل مبلغ ده پاوند بود بفروش رسانده و آن را برای پسرعمویش در لندن پست کرد تا به محض مراجعه دوروتی آن را در اختیارش قرار دهد. در همان حال نامه بسیار رسمی و سردی برای دوروتی نوشته و به او یادآور میشود که بهتر است به پسرعمویش "سرتوماس هیر" مراجعه کند. اما در ارسال این نامه چندین روز تعلل می‌ورزد زیرا نسبت به ارسال نامه به عنوان "الن میلیبورگ" مشکوک و مردد بوده - کشیش بطور مبهمی احساس می‌کند که بکارگیری نام و نام خانوادگی جعلی در مکاتبات غیرقانونی می‌باشد - و بهمین جهت ارسال نامه بدارازا می‌کشد. لکن وقتی نامه کشیش به نشانی خانه ماری پست شد، دوروتی در خیابانها سرگردان شده بود. سرتوماس بیوه‌مردی خوش قلب و خوشرو بود و حدود شصت و پنج

دخترگشیش / ۲۷۳

سال را پشت سر گذاشته بود. صورتی سرخ و سیلپهای فرفری داشت به پوشاک خود توجه خاصی نشان میداد و عمدتاً پالتو به تن داشت و کلاهی بر سر میگذاشت که در نظر اول بسیار شیک بنظر میرسید لکن چهار دهه از دوران مد بودن آن میگذشت. در اولین نگاه تصور میشد که خود را به لباس شوالیه‌های قرن نوزدهم درآورده است، بطوری که نمیشد به او نگاه کرد بی‌آنکه خاطرات قرن نوزدهم در بیننده زنده نشود. اما شخصیت اصلی او از خلاء ژرف فکری و مغزیش ناشی میشد. او از جمله افرادی بود که میگفت " شما نمی‌فهمید " و "چه اچھا" و میان صحبت دیگران میدوید و موجب میشد که دیگران در سخن گفتن گیج شوند. وقتی با مشکلی یا مبهمی مواجه میشد موهای سبیلش سیخ‌سیخ میشد به نوعی که تصور می‌کردی با متفکری بزرگ مواجه شده‌ای اما عملاً " تهی مغزی" بیش نبود.

تا آنجا که به عواطف و احساسات سرتوماس بستگی داشت، او علاقه چندانی به یافتن دوروتی نشان نمیداد چرا که خود او هرگز دوروتی را ندیده بود و به کشیش نیز به عنوان خویشاوند فقیری که روابط دوستانه‌ای با وی نداشت می‌نگریست. اما در روزنامه‌ها بحد کافی درباره دوروتی خوانده بود، تا توجهش نسبت به این ماجرا جلب شود و فراتر از همه نام خانوادگی دوروتی با او یکی بود و صلاح نمیدید که در لندن افتضاح تازه‌ای با نام او پدید آید. به همین جهت پیش از آنکه لندن را به قصد شکار در روستاها ترک گوید، پیشخدمت خود را که فرد مورد اعتمادش بود و درعین حال آدمی زیرک و هوشیار بود به نزد خود خواند و با او درمورد درخواست پسرعمویش مشاوره کرد.

سرتوماس با لحن احمقانه‌ای گفت: " ببین بلیث (بلیث نام

پیشخدمت سرتوماس بود) فکر می‌کنم همه چرندیپاتی را که در روزنامه‌ها در مورد این خویشاوند ما نوشته‌اند خوانده‌ای؟ منظورم همین دختر کشیش است؟ همین عموزاده من.

بلیث مردی ریزنقش بود با صدایی که هرگز فراتر از نجوا نمی‌رفت. او آنقدر در سخن گفتن آرام بود که تنها با نگاه کردن به لبان او میشد همه کلمات او را درک کرد. بلیث از این گفتگو تصور کرد که دوروتی عموزاده سرتوماس است نه دختر عموزاده او.

سرتوماس اضافه کرد: "درباره این عموزاده چه بگویم، او اکنون در دردسر افتاده و باید راه حلی برای او پیدا کنیم. حواست با من است بلیث. حالا وقت آن رسیده که آن دختر بیچاره را نجات بدهیم و وقتی به این‌جا آوردیمش برای چند روزی در خانه محبوسش کن. منظور من را می‌فهمی؟ قبل از آنکه بیش از این دردسر درست کند به این‌جا بی‌اورش و محدودش کن. فکر می‌کنم که او در جایی در لندن است. به عقیده تو بهترین طریقه دسترسی به او چگونه است؟ مراجعه به پلیس چطور است؟ یا اینکه یک کارآگاه خصوصی را بکار بگذاریم؟ بهتر نیست فکر یک کارآگاه را بکنیم؟

لبان بلیث به علام نفی تکان خورد. او اعتقاد داشت که بدون مراجعه به پلیس و بی‌آنکه هیاهوی بیشتری راه بیفتد امکان یافتن دوروتی وجود دارد.

سرتوماس گفت: "پس مرد باهوش بجنب ببینم چه می‌کني. حاضرم پنجاه پاوند بدهم اما دیگر بار ماجرای دختر کشیش به روزنامه‌ها کشانیده نشود. و با اطمینان خاطر اضافه کرد: "بلیث بخاطر خدا وقتی او را یافتی اجازه نده از پیش چشمانت دور شود حواست را جمع کن و بدقت از او مراقبت کن منظور من کاملاً روشن

دخترگشیش/ ۲۷۵

شد؟ او را در اتاق محبوس کن و کلید را نزد خودت نگاهدار تا من بازگردم. وگرنه خدا می‌داند چه خواهد شد.

سرتوماس تاکنون دوروتی را ندیده بود و بنابراین چنین تصویری درباره دختری که ناپدیدشده بود بسیار طبیعی و موجه بنظر می‌رسید. زیرا آنچه که سرتوماس از دوروتی میدانست از لابلای کلمات روزنامه‌ها استنباط شده بود.

بلیث بمدت یک هفته در تعقیب دوروتی برآمد و صبح روزی که دوروتی از زندان پلیس آزاد گردید (آنان او را شنش شلینگ جریمه کرده و اجرای حکم را معلق نگاهداشته بودند تا در صورت ارتکاب مجدد به ولگردی و یا هر جرم دیگری حکم را در مورد او بمورد اجرا گذارند بعلاوه بمدت دوازده ساعت در بازداشتگاه پلیس نگاهداشته شده بود. محکومیت خانم مک‌الیگوت به علت آنکه مجرم سابقه‌دار بود سنگین‌تر بود و هفت روز زندان برای او بریده بودند.) بلیث به محض آزادی از زندان بسراغ او رفت و درحالیکه به نشانه احترام کلاهش را کمی از سر برمیکرفت به آرامی از دورتی پرسید آیا او دوشیزه دورتسی هیراست. دوروتی در وهله نخست نتوانست کلمات آقای بلیث را درک کند لکن با تکرار همان جمله دوروتی متوجه شد که شخصی که به سراغش آمده است چه میگوید و تأیید کرد که او دوروتی هیراست. بلیث با شناسایی هویت دوروتی اظهار داشت که از جانب پسرعمویش که شدیداً نگران اوست وظیفه دارد که به یاریش بشتابد و از او خواست که فوراً به خانه پسرعمویش برود.

دوروتی بدون هیچ کلامی بدنبال مرد براه افتاد. برای او غریب بود که پسرعمویش بناگاه نگران او شده است، اما آنچه که بعداً اتفاق افتاد از آنچه که غریب بنظرش میرسید غریب‌تر و

اعجاب‌انگیزتر بود، آنان با اتوبوس به خیابانی که در حوالی هایدپارک قرار داشت رفتند و کرایه اتوبوس را نیز بلیت پرداخت کرد و آنگاه در برابر خانه بزرگ و زیبایی که پنجره‌های آن کرکره داشت و دونبش میان نایت‌بریج و می‌فیر قرار گرفته بود، ایستادند. سپس بلیت از چند پله پائین رفته و کلیدی از جیب خود بیرون آورده در را باز کرده و دورتی را در بهت تمام به خانه دعوت می‌کرد. بدین ترتیب، پس از یکماه و نیم سرگردانی و بی‌خانمانی، دورتی به خانه‌ای بسیار مرفه و محترم گام میگذارد دورتی بمدت سه روز پیش از آنکه پسرعمویش به خانه بازگردد در اتاقی در بسته و خالی تنها ماند. این سه روز، دوره‌ای کشدار و پرانزوا بود. در آن خانه چندین مستخدم کار می‌کردند اما او جز آقای یلیت که برای او غذا می‌آورد و رفتارش نسبت به او آمیزه‌ای از احترام و عدم اطمینان بود و درعین حال در کمال آرامی و سکون با او سخن می‌گفت، هیچکس دیگری را ملاقات نکرد. بلیت مطمئن نبود که دورتی، بانویی جوان از خویشاوندان این خانواده است، یا آنکه قهرمان داستان ماگداین نجات یافته است بهمین روی رفتار او نسبت به دورتی آمیزه‌ای از این دو بود. خانه در سکوت مطلق فرورفته بود و مثل آنکه بر آن خاک مرده پاشیده باشند. حالت خانه‌ای را که ارباب خانه حضور نداشت، بخود گرفته بود. و دورتی توک پا توک پا به پشت پنجره‌های بسته میرفت و جز تاریکی مطلق هیچ نمی‌دید. دورتی حتی جسرات آن را نداشت که به یکی از اتاقهای اصلی وارد شود. او همه اوقات روز را در اتاق خاک‌آلود و کوچک خود میگذراند، اتاقی که در بالاترین طبقه ساختمان جای داشت و بی‌شاهت به موزه‌ای نبود که اثاثیه آن متعلق به سالهای پس از

دخترگشیش / ۲۷۷

۱۸۸۵ بود. بانو هیر، همسر سرتوماس حدود پنج سال پیش از این درگذشته بود. بنظر میرسید که تبحر خاصی در گردآوری خرده‌ریزها و اثاثیه‌بدرد نخور میداشته است و بیشتر آن اثاثیه در همان اتاقی که درگذشته بود انبار شده بود. در میان آنهمه خرده‌ریز دوروتی با حیرت به عکسی می‌نگریست که بنظر میرسید تصویر پدرش باشد. تصویر زردرنگی که پدرش را در هیجده سالگی در حالیکه به دوچرخه‌ای تکیه داشت، نشان میداد. عکس متعلق به سال ۱۸۸۸ بود یا شاید هم دیرتر زیرا عکس درون جعبه‌ای بود که برجسب آن مربوط به سال ۱۸۹۲ سال ورود سیسیل رودس به افریقا بود. تنها کتابی که در آن اتاق بود، کتاب رنگ و رو رفتاری بود که به یکی فرزندان سرتوماس به عنوان جایزه اهداء شده بود. سرتوماس سه فرزند داشت که کوچکترین آنان همسن و سال دوروتی بود.

آشکار بود که به مستخدمین دستور داده شده تحت هیچ شرایطی به دوروتی اجازه خروج از خانه را ندهند. چک ده پاوندی پدرش رسیده بود و بلیت موفق شده بود با زحمت زیاد آن را نقد کند. در سومین روز اقامت دوروتی در خانه سرتوماس به دوروتی اجازه داده شد که از خانه خارج شده برای خود لباس خریداری کند. دوروتی برای خود یک کت و دامن پشمی، یک بلوز و یک کلاه و یک شل بسیار ارزان قیمت که از ابریشم مصنوعی بود و یک جفت کفش راحت و سه جفت جوراب و یک کیف ارزان و یک جفت دستکش خاکستری که از فاصله‌ای نسبتاً دور شبیه جیر بود خریداری کرد. جمع این خریدها هشت پاوند و ده پنس شد و جرات نکرد که بیش از این خرید کند و تصمیم گرفت خرید لباس زیر و لباس خواب را به بعد موکول کند. زیرا بهر حال لباس زیر

نمایی نداشت و آنچه که دیده میشد لباس رو بود.

سرتوماس روز بعد از خرید به خانه بازگشت و با مشاهده ظاهر دوروتی نتوانست اعجاب خود را پنهان کند. او انتظار دختری را میداشت که در زیر پودر و ماتیک غرق شده و چهره‌اش پر از وسوس شیطانی باشد. او ابدأ "انتظار دیدار چهره در مانده ورنج دیده دختری ترشیده را نداشت و با مشاهده دوروتی همه محاسباتش فرو ریخت و فکر اینکه برای او شغلی از قبیل مانیکورپیست و یا منشی‌گری در یک شرکت خصوصی انتشاراتی را بیابد، رها کرد. هر بار که دوروتی در چهره سرتوماس می‌نگریست مشاهده کرد که او با دقت و در عین حال با حیرت خطوط چهره او را زیر نظر گرفته است و بنظر میرسید که در حیرت است که چگونه دختری با یک چنین خصوصیتی میتواند به فرار عاشقانه دست یازیده باشد. دوروتی ماجرای را که بر او گذشته بود جزء به جزء بازگو کرده و سرتوماس در کمال سخاوتضدی آنچه که او می‌گفت با کلمه "البته" تأیید کرده بود و از آن به بعد با هر جمله‌ای که دوروتی بازگو میکرد، چشمان سرتوماس اعتراف می‌کرد که او نوشته‌های روزنامه را قابل انکار و باور نکردنی میدانند.

دو روزی گذشت و اتفاق خاصی واقع نشد. دوروتی به زندگانی انزواجویانه خود در طبقات فوقانی ساختمان ادامه میداد و سرتوماس بیشتر اوقات غذای خود را در باشگاه صرف می‌کرد و شب هنگام با دوروتی درباره مائل بی‌اهمیت به گفتگو می‌پرداخت. سرتوماس نگران یافتن شغلی برای دوروتی بود ولی هر زمان که با دوروتی صحبت میکرد بخاطر نمی‌آورد که در مورد چه مسائلی می‌بایست با او سخن گوید و غالباً "صحبت آنها به علت فراموشی سرتوماس نیمه‌کاره باقی می‌ماند. همیشه گفتگوی

آندو بدین ترتیب شروع میشد که: "خوب عزیزم تو خودت بخوبی میدانی که بسیار مشتاقم برای تو کاری بکنم. طبیعی است که من عموی تو هستم دیگر این که چه؟ چه شد؟ عمویت نیستم؟ نه تصور می‌کنم پسرعمویت باشم! بله بله باید پسرعمویت باشم. خوب حالا که پسر عمویت هستم، به من گوش کن عزیزم، من درباره چه چیز صحبت می‌کردم؟ و وقتی دوروتی اورا به موضوع اصلی گفتگو رهنمون میشد او صحبت‌های دیگری را به میان می‌آورد مثلا "به او میگفت: "چطور است مصاحب و همدم یک پیرزن شوی؟ بعضی زنان پیر هستند که به کمک دختر جوانی چون تو احتیاج دارند غالبا "رنجور و بیمار و روماتیسمی هستند. آنها پس از مرگشان برای تو ده‌هزار پاوند پول و یک طوطی که از آن مراقبت کنی بجای می‌گذارند. چی؟ چی؟ این مجموع صحبت‌هایی بود که دوروتی با سرتوماس داشت دوروتی بارها تکرار کرده بود که علاقمند است در خانه‌ای به خانه‌داری مشغول باشد و یا پیشخدمت یک خانه جهت پذیرایی از میهمانان باشد، اما سرتوماس گوشش به این صحبت‌ها بدهکار نبود و در قبال درخواست‌های مکرر بر اساس غریزه طبقاتیش جواب میداد: "چه؟ می‌خواهی یک چنین شغل حقیری را بعهده بگیری که چه شود؟ نه عزیزم، نه عزیزم این کارها برازنده تونیست یک چنین شغلی ترا بی‌حرمت می‌کند."

اما بالاخره همه چیز به سامان رسید، البته نه توسط خود سرتوماس که او آنچه را که بسامان بود نابسامان می‌ساخت، بلکه بناگاه به ذهن سرتوماس خطور کرد که در این مورد با وکیلش مشورت کند. و وکیل بی‌آنکه حتی دوروتی را دیده باشد، پیشنهاد شغلی برای دوروتی داد. او گفته بود که بهترین شغل برای دوروتی این است که معلمه یک مدرسه شود. و این شغلی بود که

در میان همه مشاغل دست‌یابی به آن آسان‌تر و کم‌دردتر بود. سرتوماس بسیار خشنود از این پیشنهاد با دست پر به سراغ دوروتی آمد و قویا معتقد بود که دوروتی توانایی و شایستگی انجام این کار را دارد (سرتوماس قلبا باور داشت که چهره دوروتی از آن چهره‌هاست که فقط و فقط بکار معلمه مدرسه بودن می‌آید.) اما دوروتی وقتی با این پیشنهاد مواجه شد برای چند لحظه‌ای بشدت وحشتزده شده بود.

او با حیرت گفت: "معلمه مدرسه؟! اما این کار من نیست. من مطمئنم که در هیچ مدرسه‌ای به من شغلی نعیده‌اند. من قادر نیستم هیچیک از دروس مدرسه را تدریس کنم."

"چه؟ چه؟ چه گفتی؟ نمی‌تونی درس بدهی؟ آه این حرفها چیست. البته که می‌توانی کجای این کار مشکل است؟"

"اما من در این مورد هیچ نمیدانم و تا بحال به کسی درس نداده‌ام. تنها به دختران پیشاهنگ روش پختن انواع غذاها را آموزش داده‌ام. شما باید کسی را به عنوان معلم برگزینید که شایستگی یک چنین شغلی را داشته باشد."

"آه این حرفها پوچ و بی‌معناست. معلمی آسان‌ترین کار در جهان است. فقط کافی است یک خط کش کلفت در دست داشته باشی و مداد لای انگشتان بچه‌ها بگذاری. والدین آنان خوشحال خواهند شد از اینکه زن جوان پاکیزه خوبی به فرزندان آنان الفبا بیاموزد این راه شماسست عزیزم و برآستی معلمی زبینه‌ده شماسست. این جامه‌ای است که برآستی برای شما بریده و دوخته شده است."

و مسجلا "دوروتی معلمه مدرسه گردید. وکیل نادیده ظرف کمتر از سه روز مقدمات همه کارها را فراهم آورد. ظاهرا زنی

دخترگشیش / ۲۸۱

بنام خانم کریوی که در حومه ساوت بریج یک مدرسه دخترانه را اداره میکرد به یک دستیار نیاز داشت و بسیار مایل بود که دوروتی را به همکاری خود بپذیرد. دوروتی بسختی میتوانست بپذیرد که چگونه همه کارها راست و رییس شد و درحالیکه نیمه سال مدرسه رفتن بود، برای غریبه‌های چون او بی تجربه شغل معلمی آماده گردید. البته نمیدانست که یک رشوه پنج پاوندی قادر است همه ضوابط و معیارهای پیش‌بینی شده را دگرگونه سازد.

بدین ترتیب ده روز پس از بازداشتش بجرم گدایی، او با چمدانی کوچک پر از لباس و چهار پاوند و ده پنس که در کیف دستیش داشت - زیرا آقای توماس به او ده پاوند هدیه کرده بود - راهی آکادمی رینگ و ودهاوس واقع در براف رود در ساوت بریج گردید. وقتی او به سهل‌الوصولی شغل خویش و دشواری و بدبختی که یک هفته تمام برای یافتن شغل خدمتکاری با فاصله سه هفته می‌اندیشید، غرق اعجاب میشد و حال او به قدرت رمزآلود پول بیش از پیش آگاهی می‌یافت. این واقعه جمله‌ای از آقا واربرتون را بیاد او می‌آورد که میگفت اگر در فصل سیزدهم رساله پولس رسول به قرنتیان بجای هر کلمه محبت کلمه پول نوشته میشد، این رساله ده بار مفهوم‌تر می‌گردید. (۱)

اصل رساله چنین است:

اگر بزبان مردم و فرشتگان سخن گویم و محبت نداشته باشم مثل انحاس صدادهنده و سنج فغان‌کننده شده‌ام. . . . محبت حلیم و مهربان است. محبت حمد نمی‌برد. محبت کبر و غرور ندارد. اطوار ناپسندیده ندارد و نفع خود را طالب نمی‌شود. خشم نمی‌گیرد و سوءظن ندارد از ناراستی خوشوقت نمی‌گردد ولی با حقیقت شادی می‌کند. . . . محبت هرگز ساقط نمی‌شود. . . . و الحال این سه چیز باقی است یعنی ایمان و امید و محبت. اما بزرگتر از این محبت است. (به نقل از عهد جدید، رساله اول، پر رسول، به قرنتیان ۱۳)

ساوت بریج منطقه دورافتاده‌ای بود در حدود ده دوازده مایلی لندن. برف رود در قلب این منطقه جای داشت. در خیابانهای پیچ در پیچ و کثیف آن همه خانه‌ها شبیه به یکدیگر بودند، خانه‌هایی که از هم جدا افتاده بودند و پرچین آنها را برگهای غار پوشانده بود و حصار میان خانه‌ها را شمشادهای بلند قامت تشکیل میداد که هر تازه‌واردی به آسانی در میان آنها راه گم می‌کرد، به همان آسانی که ممکن است یک نفر در جنگلهای برزیل راه گم کند. نه تنها خانه‌ها شبیه یکدیگر بودند که حتی اسامی خانه‌ها نیز مشابه یکدیگر بود. خواندن نامهایی که روی درهای ورودی خانه‌ها حک شده بود به‌بیننده این احساس را میداد که مصراعهایی از اشعار شاعران را می‌خواند و وقتی در اسامی دقت میکردی درمی‌یافتی که اولین دو بیت اشعار لیسداس

به عنوان زیور در خانه‌ها، حک شده است. رینگ وود هاوس ساختمانی تیره، کهنه با آجرهای زرد سه طبقه بود و پنجره‌های طبقه تحتانی آن با برگهای کثیف و خاک‌آلوده غار از نظرهای عابری در جاده مخفی میماند. در بالای برگهای غار آنجا که در زیر آن ورودی خانه جای داشت تابلویی نصب شده بود که با حروف طلایی رنگ و رورفته‌ای نوشته شده بود:

آکادمی دختران رینگ وود هاوس

از پنج تاهيجده سال

آموزش موسیقی و رقص

با تائید وزارت فرهنگ و هنر

دیوار بدیوار این تابلو بر روی خانه دیگری که ساختمان آن حدود نیمی از ساختمان رینگ وود هاوس را تشکیل می‌داد تابلوی دیگری بود که روی آن نوشته شده بود:

دبستان و دبیرستان پسرانه راشینگتون گرانگ

از شش تا شانزده سال

آموزش کتابداری و حسابداری تجاری با تضمین ویژه

وزارت فرهنگ و هنر

در این منطقه چندین مدرسه خصوصی چون قارچ سر برآورده بود. تنها چهار باب از آنها در برف رود قرار داشت. خانم کریوی مدیره رینگ وود هاوس و آقای بولگر مدیر راشینگتون گرانگ بود. با آنکه هیچگونه تضاد منافعی با یکدیگر نداشتند، لکن موضع عمیقاً "خصمانه‌ای" علیه یکدیگر اتخاذ کرده بودند. هیچکس نمیدانست این معارضه و مقابله چگونه آغاز شد، حتی خود خانم کریوی یا آقای بولگر خود در این کشمکش سهیم نبودند، بلکه این

هارضه و خصومتی بود که از مالکان اولیه مدرسه به آنان به میراث رسیده بود. صبح هنگام پس از صرف صبحانه هر دو مالک مدارس دریاغچه پشت مدرسه به قدم زدن می پرداختند دیوار میان آن دو حصاری به بلندی یک رشته شمشاد کوتاه بود، لکن هر دو وانمود می کردند که یکدیگر را ندیده اند و یا با تنفر به یکدیگر چشم غره می رفتند.

با دیدن این خانه غم آلوده و دنگ زده قلب دوروتی بناگاه فروریخت. او ایدا " انتظار یک خانه باشکوه و پرجاذبه را نداشت اما چیزی فراتر و قابل تحمل تر از آن بنا را انتظار می کشید. با آنکه فقط چند دقیقه از ساعت هشت می گذشت نوری از هیچیک از پنجره های خانه به بیرون نمی تراوید. دوروتی در خانه را بصدأ آورد و در توسط زنی بلند قامت و لاغر اندام بر روی راهرویی تاریک گشوده شد. دوروتی تصور کرد آنکه در را گشوده است مستخدمه مدرسه است اما برخلاف انتظارش دریافت که او خود خانم کریوی است. بی سخنی و پرسشی تنها با دانستن اینکه او همان کسی است که منتظرش بوده دوروتی را به اتاق پذیرایی که نور بسیار ضعیفی آنجا را نیمه روشن کرده بود رهنمون شد. خانم کریوی نور چراغ گازی را زیاد کرد و دوروتی در اتاق یک پیانو سیاه که پیرامون آن چندین صندوقی قرار گرفته بود و چندین قاب عکس زرد رنگ که چون ارواح بردیوار چسبیده بودند را تشخیص داد!

خانم کریوی زنی بود که سالهای چهل را میگذراند، لاغر اندام، استخوانی با چهره ای زاویه دار و حرکاتی تند و سریع که حکایت از اراده قوی و احتمالاً " خلق و خوی شیرانه او داشت. اگرچه خیلی کثیف و نامرتب نبود، لکن در جو پیرامون خود احساسی برمی انگیزت که نشان میداد در سراسر عمر، زندگی

ناخوشایندی میداشته و حالت دهانش با آن لب زیرین متورم و بدشکل، قورباغه را در ذهن تداعی میکرد. او با صدایی تیز و لحنی آمرانه سخن می‌گفت. لهجه خاصی در کلامش بود و در محتوای کلامش واژه‌های عامیانه گوش را می‌آزرد. او از جمله افرادی بود که در برخورد اول دقیقاً "آنچه را که می‌خواست به شنونده خود القاء می‌کرد و بهمان سرعت نیز آنچه می‌خواست درمی‌یافت. از ظاهرش پیدا بود که آدمی زیردست‌آزار نیست لکن کسی است که می‌خواهد از اطرافیان خود حداکثر استفاده را کرده و پس از آنکه مورد استفاده‌اش بپایان رسید طرف را بدور افکند.

خانم کریوی مکالمه‌ای را صرف خوش و بش و آشنایی نکرد، صندلی را برای دوروتی به پیش کشاند و باحال و هوایی که بیشتر آمرانه بود تا تعارف او را به نشستن دعوت کرد و خودش نیز در حالیکه با دو دستش بازوهای استخوانیش را گرفته بود، روی صندلی روبروی دوروتی نشست.

"خانم میلبورگ امیدوارم من و شما بتوانیم باهم بخوبی کنار آئیم." در لحن صدایش نوعی گردن‌کلفتی و درشت‌خویی احساس میشد (به توصیه وکیل سرتوماس قرار شده بود که دوروتی نام جعلی الن میلبورگ را برای خود حفظ کند) و امیدوارم همان رفتار پرخشونتگی که با دو نفر پیش از شما داشتم، باشما نداشته باشم. شما گفتید که پیش از این تجربه‌ای در آموزش و تعلیم نداشته‌اید؟"

"در مدرسه خیر" در کلام دوروتی نوعی دو پهلوگویی وجود داشت و بطور ضمنی به او القاء کرد که تجربیاتی در آموزش خصوصی میداشته است.

خانم کریوی نگاه سرتاپایی به دوروتی افکند و در این فکر بود که آیا میتواند رازهای مگوی آموزش کلاسیک را به دوروتی بیاموزاند یا

خیر، لکن ظاهراً "تصمیمش در این مورد منفی بود.

خانم کریوی گفت: "باشد، بعداً" می‌بینم چه باید بکنم.

و شکوه‌کنان اضافه کرد: "امروزه استخدام یک دستیار سخت‌کار و مجرب آسان نیست. با اینکه پول خوب میدهم و رفتار خوب با آنان دارم اما آنان ادا" سپاسگزار نیستند. این آخرین دستياری که داشتم و از شرش خلاص شدم دوشیزه استرانگ نام داشت. تا حدودی از نظر آموزشی بد نبود. دارای درجه لیسانس از دانشگاه بود و فکر نمی‌کنم شما بهتر از او باشید مگر آنکه دارای مدرک فوق لیسانس باشید. فکر نمی‌کنم شما لیسانس یا فوق لیسانس داشته باشید، اینطور نیست دوشیزه میلیبورگ؟"

دوروتی پاسخ داد: "نه متأسفانه من مدرک دانشگاهی ندارم.

"خوب حیف شد، اگر شما یک عنوان یا تیتري پشت اسمتان داشتید بهتر بود. شاید هم اهمیتی نداشته باشد. فکر نمی‌کنم والدین بچه‌هایی که به این مدرسه مراجعه می‌کنند مفهوم لیسانس یا فوق لیسانس را درک کنند. آنها آنقدر باهوش نیستند که بتوانند نادانی خود را پنهان کنند. فکر می‌کنم البته شما زبان فرانسوی را بلدانید؟"

"بله، فرانسه آموخته‌ام."

"این خوب شد، میتوانیم در دنباله اسم شما بنویسیم معلم

ادبیات فرانسه. خوب به موضوع اصلی گفتگویمان برگردیم. داشتم میگفتم که خانم استرانگ معلم فوق‌العاده خوبی بود، لکن با معیارهای اخلاقی من هم‌نوا و سازگار نبود. ما در رینگ وود هاوس جانب اخلاق را بشدت حفظ می‌کنیم. این نکته‌ای است که بیشتر والدینی که فرزندانشان را به ما می‌سپارند، به آن توجه دارند. اگر طبیعتی ضعیف داشته‌باشید نمی‌توانید با دخترها

کنار بیایید. نتیجه ضعف خانم بروئر، دستیار اولی این شد که یک روز صبح یکی از دخترها از میان سیمکتها به آرامی خزید و دامن خانم استرانگ را با کبریت به آتش کشید. بدیهی بود که دیگر نمی‌توانستم او را نگاهدارم. و همان روز عصر عذر او را خواستم. و هرگز دیگر اسمی از او نبردم.

دوروتی بهت‌زده پرسید: "منظورتان این است که آن دختر دانش‌آموز را اخراج کردید، اینطور نیست؟"

"چی؟ دختره رو؟ مسلماً نه! شما که فکر نمی‌کنید می‌خواهم در حق‌التدریسی که دریافت می‌کنم نقصانی پدید آید؟ منظورم این است که از سر خانم بروئر خلاص شدم نه دختره. این درست نیست معلمینی داشته باشیم که دخترها بتوانند با آنان شوخی کنند. درحال حاضر بیست و یک دانش‌آموز در این مدرسه درس می‌خوانند و شما درخواهید یافت که برای کنترل آنان نیاز به دستی قدرتمند است.

دوروتی سؤال کرد: "شما خودتان تدریس نمی‌کنید؟"

خانم کریوی با لحنی که از آن بوی تحقیر به مشام میرسید گفت: "نه عزیز، نه. من کارهای زیادی دارم که نمی‌توانم وقت خود را با تدریس تلف کنم. این‌جا یک خانه است که نیاز به مراقبت دارد، بعلاوه هفت تا از دخترها ناهار را در اینجا می‌خورند. درحال حاضر فقط یک مستخدمه هست که روزها برای کار میاید و شبها بخانه‌اش بازمی‌گردد. بعلاوه دریافت حق‌التدریس از والدین بچه‌ها خیلی وقت مرا میگیرد. بهر حال تمام این کارها برای دریافت حق‌التدریس است، مگر اینطور نیست؟"

دوروتی گفت: "بله، فکرمی‌کنم همینطور باشد."

"خوب بهتر است در مورد دستمزد شما گفتگو کنیم. در طول سال که مدرسه باز است من به شما اتاق و خوراک و هفته‌ای ده شلینگ حقوق میدهم. در تعطیلات کریسمس و تابستان مسکن و غذا با خودتان است. برای شستن لباسهایتان میتوانید از ظرفشویی داخل آشپزخانه استفاده کنید و شنبه‌شبها آبگرم‌کن روشن میشود شما میتوانید حمام کنید یا لاقل یکشنبه شبها میتوانید حمام کنید. شما نمیتوانید از این اتاق که در آن هستیم استفاده کنید. چون این‌جا، اتاق پذیرایی من است و ابداً از اینکه گاز اتاق خواب خودتان را بیش از لزوم مصرف کنید، خوشم نمی‌آید، اما هر زمان که مایل بودید میتوانید در اتاق صبحانه از چراغ گاز استفاده کنید.

دوروتی گفت: "مشکرم"

"فکر میکنم همه صحبت‌ها را کرده‌باشم. امیدوارم شما برای خواب آماده باشید البته که شامتان را ساعت‌هاست که خورده‌اید؟"

این یادآوری‌بدان معنا بود که قصد ندارد امشب به دوروتی خوراکی به عنوان شام بدهد بهمین جهت دوروتی بدروغ جواب مثبت به او داد. و بدین ترتیب گفتگوی آندوتمام شد و این روش دائمی خانم کریوی بود که اجازه نمیداد کسی بیش از حد لزوم در برابر او صحبت کند. کلام او بسیار مشخص و هر عبارتی در جهت هدف بود. این شیوه گفتگو در حقیقت گفتگو نبود بلکه اسکلتی از آن بشمار می‌آمد. درست مانند دپالوگ یک داستان نارسا که هر یک از شخصیت‌های داستان براساس تفکرشان چند کلامی حرف می‌زدند. اما درحقیقت و به تعبیر صحیح‌تر او سخن نمی‌گفت او صرفاً "با آن صدای جیغ جیغش آنچه را که لازم بود بر زبان می‌راند و سپس بسرعت هرچه تمامتر از شر مخاطب خلاص میشد. آنگاه در طول

دخترگشیش/۲۸۹

راهرو ایستاد و از همانجا اتاق خواب دوروتی را به او نشان داد و یک چراغ گازی کوچک را که بزرگتر از یک بلوط نبود روشن کرد تا اودر مسیر خود در طول راهرو با چیزی تصادم نکند. دوروتی در برابر خود اتاق خواب کوچک و باریکی را دید که تختخواب باریک متناسب با اتاق خواب در آن جای گرفته بود و یک کمد فکسنی، یک صندلی و یک دستشویی با کاسه سفید چینی شکننده و یک آبریز سایر اثاثیه اتاق را تشکیل میدادند، اتاق بسیار شبیه اتاقهای اجاره‌ای کنار دریا بود، اما این اتاق یک چیزی کم داشت، چیزی که به اتاق روح می‌بخشد و ساکن آن در آنجا احساس آرامش و راحتی بکند.

خانم کریوی که خود را هدنبال دوروتی به اتاق رسانده بود گفت: "اینجا اتاق شماست و امیدوارم شما بیش از خانم استرانگ در نظافت آن بکوشید و نیمه‌شب گاز نسوزانید، زیرا از شکاف زیر در نور به بیرون می‌تراود و آنوقت من بشما خواهم گفت که گاز را خاموش کنید."

با این تذکار دوروتی را بحال خود وانهاد. اتاق بطور چندش‌آوری سرد بود. درحقیقت در تمام خانه رطوبت و سرما تواءم حس میشد، بنظر میرسید که بندرت در آنجا آتش روشن میشود. دوروتی با سرعت هرچه تماثر به بستر خود جست، احساس میکرد که رختخواب گرمترین نقطه خانه است. در بالای کمد اتاق خواب یک کارتن قرار داشت و وقتی دورتی محتویات آن را کنترل کرد در آن نه بطری خالی ویسکی دید و این احتمالاً باقیمانده همان نقطه‌ضعف اخلاقی خانم استرانگ بوده است.

ساعت هشت بامداد دوروتی به طبقه پائین رفت و خانم کریوی را در جایی که خودش اتاق صبحانه می‌خواند مشاهده کرد.

اتاق کوچک و جمع‌وجوری بود که به آشپزخانه ارتباط داشت و سابقاً برای ظرفشویی اختصاص می‌داشته لکن خانم کریوی ظرفشویی را به آشپزخانه منتقل کرده و آنجا را به اتاق صبحانه مبدل ساخته بود. پارچه رومیزی صبحانه، بسیار خشن و بلندتر از میز بود. در منتهی‌الیه میز خانم کریوی نشسته بود. یک سینی با قوری فوق‌العاده کوچک در برابریش قرار داشت. در کنار قوری دو فنجان و یک بشقاب که داخل آن دو تخم مرغ نیمرو بچشم می‌آمد و یک ظرف مارمالاد قرار داشت. در وسط میز یک بشقاب نان و کره جا داده شده بود، بطوری که دوروتی در صورتیکه می‌خواست به نان و کره دسترسی یابد ناچار بود از کمر نیم‌خیز شود. در کنار بشقاب دوروتی یک بطری قرار داشت که درون آن چیزی دلمه‌بسته‌بود و دوروتی لاقلاً مطمئن شد که محتویات این بطری مخصوص اوست.

خانم کریوی گفت: "صبح بخیر خانم میلیبورگ. امروز صبح مانعی ندارد، چون اولین روزی است که به این‌جا وارد شده‌اید، لکن از فردا صبح انتظار دارم که پیش از وقت صبحانه در این‌جا حاضر بوده و با من درآماده‌کردن صبحانه همکاری کنید. دوروتی گفت: "متأسفم خانم کریوی، من با مقررات این‌جا آشنا نیستم."

خانم کریوی ادامه داد: "امیدوارم از تخم‌مرغ نیمرو خوشتان بیاید؟"

دوروتی با شتاب به او اطمینان داد که از تخم‌مرغ نیمرو خوشش می‌آید.

"خوب داریم به توافق می‌رسیم. شما همیشه ناچار هستید همان چیزی را که من می‌خورم صرف کنید. بنابراین امیدوارم که

شما در مورد خوراکتان خیلی سختگیر نباشید. و درحالیکه کارد و چنگال خود را برמידاشت ادامه داد: "من همیشه فکر میکنم اگر تخم مرغ نیمرو را خوب قطعه‌قطعه کنید، مزه‌اش بهتر میشود. آنگاه با کارد خویش نوارهای باریکی از تخم مرغ نیمرو شده درست کرد و آنچنان دو تخم مرغ را تقسیم کرد که دوسوم آن برای خود او ماند و یک سومش به دوروتی رسید. دوروتی با اندکی زحمت توانست سهم تخم مرغ خود را از داخل بشقاب جلوی خانم کریوی بریاید و بعد وقتی یک کف دست نان و کره خورد، امیدوار نبود که بتواند به مارمالاد نیز دسترسی یابد زیرا بشقاب مارمالاد در کنار سمت چپ خانم کریوی قرار داشت و خانم کریوی به طرفی خم شده بود که بصورت مانعی میان دوروتی و بشقاب قرار گرفته بود به نوعی که دسترسی به مارمالاد مستلزم یک جهش فوق‌العاده بود و دوروتی ناگزیر بود که از تهاجم به مارمالاد صرف‌نظر کند زیرا قدرت یک چنین جهشی را نداشت و یا ناچار بود که خانم کریوی را دور زده و خود رابه بشقاب مورد نظر برساند. در نتیجه نه تنها آن روز صبح که صبح‌های دیگر نیز دوروتی نتوانست به مارمالاد دست یابد. خانم کریوی درطول صبحانه صحبت دیگری نکرد، لکن صدای پای‌بچه‌ها که در راهرو می‌پیچید و قال و قیل آنها که از کلاس درس بگوش میرسید نشانه آن بود که دخترها بتدریج به مدرسه وارد می‌شوند. خانم کریوی از جای خود برخاست و کلیه وسایل صبحانه را در سینی قرار داد. او از آن جمله زنانی بود که در هر گامی که برمیداشت اثاثیه‌ای را جمع‌وجور و مرتب میکرد. دوروتی سینی را به آشپزخانه برد و وقتی باتاق صبحانه بازگشت خانم کریوی، از کشوی جای ظروف یک دفتر بیرون آورده و روی میز قرار داده بود.

او گفت: " به این دفتر نگاه کن. در این جا فهرست نام دخترانی است که می‌خواهم برای آموزش در اختیار شما قرار دهم. می‌خواهم امروز کلیه اطلاعاتی را که درباره یکیک آنان کسب کرده‌ام به شما منتقل کنم ". او انگشت شصتش را با زبانش مرطوب ساخته و دفتر را سه ورق دیگر زده گفت: " خوب این سه لیست را این جا ببینید؟ "

دوروتی گفت: " بله. "

" شما باید اسامی این لیست را حفظ کرده و در خاطر بسپارید و اطمینان داشته باشید که هریک از دخترها در کدام لیست می‌باشند. زیرا نمی‌خواهم تصور کنید که ما با همه دخترها به یک شیوه و روال رفتار می‌کنیم. آنان اهدا" شبیه یکدیگر نیستند که با آنان بشود به یک‌نوع رفتار کرد. دخترهای متفاوت، رفتارهای متفاوت نیاز دارند. این سیستم و نظام تربیتی و آموزشی من است. خوب حالا نام کسانی را که در اولین صفحه دفتر هستند مشاهده کردید؟. "

دوروتی دیگر بار گفت: " بله "

" خوب والدین لیست اول، افرادی هستند که حق التدریس‌ها را بخوبی پرداخت می‌کنند و اصولاً وضع پرداختشان خوب است. منظور مرا که خوب درک می‌کنید؟ آنان کسانی هستند که سرموقع پولهایشان را می‌رسانند و اگر بهر دلیلی پول اضافی از آنان خواسته شود نق و نق نمی‌کنند. شما روی هیچ حسابی نباید آنان را کتک بزنید. والدین دخترهایی که نام آنان در لیست میانی است، پرداخت‌کنندگان بینابین هستند. والدین آنان پرداخت دارند، لکن دیر و زود دارد هرچند سوخت و سوز ندارد. با این حال برای پول گرفتن از آنان باید یک ریز برایشان حرف زد

و صفرا و کبرای فلسفی چید . شما میتوانید آنان را بزنید ولی حق ندارید طوری بزنید که جا بگذارد و والدینشان از ماجرای کتک خوردنشان باخبر شوند . اگر به توصیه من گوش کنید ، بهترین تنبیه برای آنان این است که گوششان را بیچانید . تابحال این کار را کرده‌اید ؟

دوروتی گفت : " نه . "

"خوب من نتیجه این تنبیه را بهتر میدانم و درعین حال که درد ناشی از پیچاندن گوش غیرقابل تحمل است نشانی نیز بجای نمی‌گذارد تا والدینشان از ماجرای کتک خوردن فرزندانشان مطلع شوند . افراد لیست سوم ، کسانی هستند که والدین آنان بسیار بد حساب هستند و غالباً " دو ترم عقب می‌باشند و کم‌کم در این فکر که از وکیلیم بخواهم برای دو ترم عقب مانده برای آنان نامه بنویسد . اهمیت نمیدهم که با آنان چطور رفتار میکند . فقط طوری رفتار کنید که ناچار نباشیم با پلیس درگیر شویم . فکر می‌کنید حالا میتوانید در کلاس درس حاضر شده و با دخترها روبرو شوید ؟ فکر میکنم بهتر است این دفتر را با خودتان به کلاس ببرید و در صورت لزوم در مورد رفتار با دخترها براساس این دفتر تصمیم بگیرید . تا مادامی که اشتباهی از شما سرزند .

آنان به کلاس درس رفتند . کلاس بزرگترین اتاق ساختمان را تشکیل میداد و کاغذدیواری خاکستری رنگ ، اتاق را تیره‌تر از آنچه که بود می‌نمایاند زیرا در برابر نورگیرها و پنجره‌های اتاق برگهای غار درهم پیچیده شده و گره خورده بودند بطوری که نور مستقیم را به درون اتاق راهی نبود . در کنار بخاری هیزمی اتاق که در آن نشانی از هیزم دیده نمیشد یک میز تحریر مخصوص معلم جای داشت و در سطح اتاق دوازده میز و نیمکت دیگر بطور منظم

ردیف شده بود. یک تخته سیاه روشن در برابر نیمکت‌ها جای گرفته بود و بر روی پیش‌بخاری یک ساعت سیاه که مینیاتوری از یک گنبد بود بچشم می‌آمد. روی دیوارهای کلاس نقشه‌ای دیده نمیشد و تا آنجا که چشم دوروتی می‌توانست ببیند خبری از کتاب نبود تنها چیزی که میشد به آن نام تزئین را داد دو ورقه کاغذ سیاه بود که به دیوار سنجاق شده و بر روی یکی از آنها با خط خوش ولی با گچ نوشته شده بود: "سخن گفتن نقره است و سکوت طلاست" و بر روی دیگری با همان خط خوش گچی آمده بود: "وقت شناسی ادب نجیاست."

حال بیست و یک دختر پشت میزهایشان نشسته بودند. آنان با شنیدن صدای پاها بناگاه ساکت شدند و به محض آنکه خانم کریوی وارد اتاق شد خود را جمع و جور کرده در جاهایشان کز کردند، درست مانند آن که عقابی در آسمان ظاهر شده و جوجه‌ها را به هراس افکنده باشد. بیشتر آنان نگاههایی گنگ با حرکاتی ناشی از بی‌حسی بیمارگونه داشتند و پوستشان بسیار ناصاف و ناهموار بود بطوریکه احساس میشد اغلب آنان به بیماریهای جلدی مبتلا می‌باشند بزرگترین آنان پانزده ساله می‌نمود و کوچکترینشان بسختی بزرگتر از یک بچه پنج یا شش ساله بود. بچه‌ها فاقد روپوش یا لباس متحدالشکلی بودند و یکی دو تن از بچه‌ها لباسهایشان فوق‌العاده مستعمل بود.

خانم کریوی به محض آنکه به میز تحریر معلم رسید با صدای خشنی گفت: "برایا. خوب با دعای صبحگاهی شروع می‌کنیم." دخترها درحالیکه دستهایشان را در برابر دامنشان بر روی هم قرار داده بودند، بی‌اخته چشمانشان را بستند. آنان هم‌صدا و هم‌آوا کلمات نیایش صبحگاهی را با صدای ضعیفی که به

جبرجیر ماننده بود تکرار کردند . خانم کریوی رهبر این سمفونی بود و با چشمان تیز خود یک یک کودکان را زیر نظر داشت تا مطمئن شود که همه آنان با حضور قلب نیایش می کنند .

آنان زمزمه کردند : " پدر قادر و الستی ما ، از تو می خواهیم که تعالیم امروزی ما را به نور هدایت خود منور سازی ، به ما یاری فرما تا خود را انسانهای مطیع و سربراه سازیم ، به مدرسه مانگاهی بیفکن و آن را از موهبت های خویش آکنده ساز به نوعی که بر تعداد دانش آموزان افزوده شود و ما سرمشق خوبی و رجحان برای همسایگانمان باشیم نه آنکه مانند برخی مدارس که خود میدانی شرم آور و حقیر گردیم . از درگاہت می طلبیم که ما را انسانهای ساعی ، وقت شناس و پاکیزه گردانی و شایستگی آن را داشته باشیم که در هر حال در مسیر تو گام نهمیم . بخاطر عیسی مسیح دعا های ما را مستجاب فرما ، آمین . "

این نیایش توسط خانم کریوی تنظیم و تصنیف شده بود . وقتی نیایش به پایان رسید ، دانش آموزان قسمت آخر نیایش را که مربوط به وقت شناسی و پاکیزه خوئی بود یکبار دیگر تکرار کرده و در جای خود بر نیمکت ها نشستند .

خانم کریوی گفت : " توجه کنید دخترها ، خانم میلیبورگ معلم جدید شماست . همانطور که میدانید خانم استرانگ به علت ناتوانی که در آموزش حساب از خودش نشان داد ناچار شد که در میانه سال تحصیلی مدرسه را ترک کند و میتوانم بگویم بمدت یک هفته تمام سخت در کوشش بودم تا موفق شدم معلم دلخواه را بیابم . پیش از خانم میلیبورگ هفتاد و سه درخواست شغل معلمی داشتم ، همه آنان را رد کردم بدین دلیل که فاقد شایستگی های لازمه بودند . حال خوب بخاطر داشته باشید و به والدین خودتان

هم بگوئید که خانم معلم جدیدتان از میان هفتاد و سه معلم برگزیده شده است - خوب خانم میلیبورگ قرار است به شما لاتین، فرانسوی، تاریخ، جغرافی، ریاضیات، ادبیا تانگلیسی و انشاء، دیکته، قواعدزبان، خوشنویسی، تندنویسی، نقاشی بیاموزد و خانم بوت مانند گذشته در بعدازظهرهای پنجشنبه شیمی درس میدهد. حال اولین درس برنامه امروز صبح شما چیست؟

یکی دو تن از بچه‌ها نالیدند: "خانم تاریخ است."
 "بسیار خوب، انتظار دارم خانم میلیبورگ با پرسش‌های چندی درباره تاریخ درس امروز را شروع کند. بنابراین همه شما بچه‌ها تمام هوش و حواستان را به درس بدهید و نگذارید این همه کوشش و تلاشی که برای یکیک شما میشود به هدر رود. (خطاب به دوروتی) خانم میلیبورگ شما شاهد خواهید بود که یکیک این دخترها تا چه حد باهوش و سریع‌الانتقال هستند."
 دوروتی پاسخ داد: "مطمئنم که آنان بچه‌های باهوشی هستند."

"بسیار خوب من شما را با دخترها تنها میگذارم و شما دخترها مراقب رفتارتان باشید. آن رفتار ناپسندی را که با خانم بروئر داشتید نسبت به خانم میلیبورگ تکرار نکنید و از همین حالا به شما اخطار می‌کنم که ایشان یک‌چنین رفتاری را تحمل نخواهند کرد. اگرصدای ناخوشایندی از این کلاس بگوشم برسد، خطاکار بشدت تنبیه خواهد شد.

بدنبال این جمله به یک یک افراد در کلاس از جمله دوروتی نگاهی افکند و این بدان معنا بود که درصورت نارضایی از دوروتی او نیز اخراج خواهد شد.
 دوروتی به چهره‌های شاگردان نگریست. از آنان وحشتی

دخترگشیش / ۲۹۷

نداشت - او بیش از این با بچه‌ها سروکله زده بود که از آنان در هراس باشد - اما برای لحظه‌ای احساس تهوع کرد و دلش پیچ زد این احساس را داشت که بیشتر یک دغل‌باز و شارلاتان است تا یک معلم و یک چنین احساسی بر او سخت کران آمده بود. این احساس بطور ناگهانی بر او ظاهر نشده بود، بطور مبهمی پیش از این نیز در او پای گرفته بود. احساس میکرد که بدون داشتن سابقه تدریس و شایستگی، قبول شغل تعلیم بسیار نادرست بوده است. موضوعی که تصور میرفت باید تدریس کند تاریخ بود و مانند بسیاری افراد تحصیلکرده او عملاً "از تاریخ هیچ چیز نمی‌دانست. با خود اندیشید که چقدر دردناک است که این بچه‌ها بیش از او تاریخ میدانند. و بطوری که میخواست خود را بیازماید گفت:

"چه دوره‌ای از تاریخ را با خانم استرانگ مطالعه می‌کردید؟"
هیچکس جوابی نداد. دوروتی مشاهده کرد که دخترهای بزرگتر با نگاه با یکدیگر سخن می‌گویند. گویی از یکدیگر می‌پرسیدند افشای موضوع خطری ندارد و بالاخره مصمم شدند که حرفی نزنند.

دوروتی متحیر مانده بود. تصور کرد شاید واژه دوره برای آنان نامفهوم بوده است. بهمین جهت همان سؤال را بطریق دیگری مطرح کرده پرسید: "در درس تاریخ شما به چه موضوعاتی می‌پرداختید؟"

بازهم پاسخی دریافت نشد و سکوت همچنان حاکم بود.
"خوب به من بگوئید، حتماً یک چیزهایی از درس تاریخ پادتان مانده است؟ نام بعضی از کسانی را که درباره‌اشان می‌خواندید بگوئید تا به شما بگویم درس تاریخ شما مربوط به چه

دوره‌ای است . "

بازهم نگاههای تردید رد و بدل شد و بالاخره دختر کوچکی که بلوز دامن قهوه‌ای به تن و موهای خود را مانند دوزنجیر بافته و در ردیف جلو نشسته بود به آرامی و با تردید گفت : " اجازه خانم معلم ! ما درباره بریتانیای باستان می‌خواندیم . " با این جمله سایر بچه‌ها شجاع‌تر شده و دو تن از آنان همزمان ولی متفاوت از هم گفتند : " موضوع تاریخ کریستف کلمب بود و دیگری اظهار داشت ، ناپلئون . "

بعد از این گفتگو دوروتی به نوعی توانست مسیری را که در پیش داشت بطریق روشن‌تری مشاهده کند . دورتی دریافت که برغم وحشتی که از ناآگاهی خود نسبت به علم تاریخ می‌داشت دانش‌آموزان هیچ چیز درباره تاریخ نمی‌دانند و وحشت او بیمورد بوده است . با اطلاع از این حقیقت وحشت موقتی او زایل گردید . او دریافت که قبل از هر گونه آموزشی باید بداند که این کودکان چه میدانند و آیا اصولاً چیزی میدانند ؟ بهمین جهت بجای آنکه برنامه آموزشی کلاس را دنبال کند تمام اوقات صبح را صرف پرسش درباره موضوعات مختلف درسی از بچه‌ها کرد . وقتی موضوع تاریخ تمام شد (تنها باندازه پنج دقیقه بچه‌ها توانستند درباره کل اطلاعات خود درباره تاریخ جواب دهند .) از آنان درباره جغرافیا پرسش‌هایی بعمل آورد و سپس نوبت به دستور زبان انگلیسی و بعد فرانسوی رسید و آنگاه توانایی‌های آنان در مورد ریاضیات را آزمون کرد . و بدین ترتیب آنان را در کلیه دروسی که تصور می‌بایست فرا گرفته باشند آزمون نمود . حدود ساعت دوازده توانسته بود عمق ورطه هولناک ناآگاهی و بیسوادی این کودکان را اگرچه نه بطور کامل که در حد نیاز درک و ارزیابی کند .

دخترگشیش/۲۹۹

آنان هیچ چیز نمیدانستند ، مطلقاً " هیچ چیز ، هیچ چیز ، هیچ چیز ، درست مانند دادائیسیت ها . اینکه آدمهایی حتی اگر کودک باشند تا این حد نادان و بیسواد باشند حیرت آور که هیچ هولناک بود . در میان این جمع بیست و یک نفری دو دختر بودند که فقط میدانستند در رابطه با زمین گردشی وجود دارد لکن نمیدانستند این زمین است که بدور خورشید میگردد یا خورشید است که بدور زمین در گردش است . حتی یک نفر از آنان نیز نمیدانست پیش از جرج پنجم چه کسی پادشاه انگلیس بوده است یا چه کسی هاملت را نوشت و یا معنای قشر عوام چیست و با عبور از کدام اقیانوس (اقیانوس کبیر یا اطلس) به امریکا میرسیم . و دخترهای بزرگتر که پیرامون پانزده سالگی بودند دست کمی از بچه های کوچولو نداشتند بجز اینکه بچه های بزرگتر میتوانند کلمات پیاپی را بخوانند و با خط خوش بنویسند و این خصوصیت در میان همه بزرگترها مشترک بود . خانم کریوی بر این توانایی بسیار می بالید . و البته در این ورطه عظیم نادانی و جهل جزیره های کوچک بهم ناپیوسته ای وجود داشت . برای مثال قطعات و بندهای برخی از شعرها را از حفظ می دانستند و تعدادی جمله فرانسه را طوطی وار یاد گرفته بودند . در مورد حساب کمی وضعشون نسبت به سایر دروس بهتر بود . اکثر آنها جمع و تفریق را میدانستند و چندتایی هم با قواعد ضرب آشنا بودند و حتی سه چهارتایی از آنان چند قاعده از تقسیم را در حفظ داشتند اما این جا منتهی الیه محدوده دانش آنان بود و در ورای این محدوده در هر جانب و هر سوی تاریکی غیرقابل نفوذی قرار داشت .

بعلاوه نه تنها آنان هیچ چیز نمیدانستند بلکه طرح سؤال نیز بی معنا بود زیرا پاساسخ به پرسشها خود برای آنها ابهامات

تازه‌ای می‌آفرید. آشکار بود آنچه را که میدانستند نه بطور ادارکی که بطریق مکانیکی فرا گرفته بودند و وقتی از آنان خواسته شد که بیندیشند و به نادانسته‌های خود فکر کنند دچار نوعی تردید و دودلی مبهم شدند. بهر حال آنان نسبت به فراگیری بی‌علاقه نبودند و حتی میکوشیدند تا حواس خود را متمرکز ساخته تا بچه‌های خوبی باشند - بچه‌ها عموماً " با معلمین جدید خود رفتار خوبی دارند - و دورتی بر آموزش پافشاری می‌کرد و بچه‌ها بتدریج از آن محدوده وحشت خارج شدند و به دورتی اجازه دادند که به دنیای آنان گام نهد. دورتی از پاسخ پرسش‌هایش دانست که شیوه آموزشی خانم استرانگ به چه صورت بوده است. از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که آنان اگرچه بطور نظری کلیه دروس کلاسیک را فرا گرفته بودند لکن تنها دورسی که بطور جدی آموخته بودند، رونویسی و حساب بوده است. خانم کریوی به‌ویژه در رونویسی مهارت و تجربه بسیاری داشت و آنان همه روزه یک یا حتی دو ساعت از وقت خود را صرف رونویسی میکردند. یعنی دائماً " رونویسی و رونویسی از روی تخته سیاه، یا کتاب درسی. دوشیزه استرانگ برای مثال برخی جملات را از مقالات کوتاه استنساخ‌وروی تخته سیاه می‌نوشته (یک مقاله کوتاه تحت عنوان بهار در کتابهای درسی دخترانه بزرگسال وجود داشت که با این جملات شروع میشد: " حال وقتی درختان جامه سفید زمستانی از تن بدر می‌کنند و جامه سبز بهاری به تن و وقتی پرندگان بر روی شاخه‌های نورسته درختان نوای شادی سر میدهند. و وقتی گل‌های زیبا جامه تنگ غنچه را از هم میدرند و از پوسته خویش خارج میشوند" و جملات دیگری از این‌گونه) و دخترها را مجبور می‌ساخته تا این جملات را در دفترچه‌های خود بارها و بارها تکرار کنند و

دخترگشیش/۳۰۱

بدیهی است والدین کودکان با مشاهده دفترچه‌های آنان بسیار خوشنود شده و تأثیر مثبتی دریافت می‌داشتند. دوروتی دریافت آنچه که به کودکان آموزش داده شده در جهت راضی ساختن والدینشان بوده و در این میان آنچه که قربانی شده، هدف‌های آموزشی بوده است. از این‌روی رونویسی‌های مکرر و فراگیری طوطی‌وار عبارات فرانسوی‌راهی‌آسان و ارزان برای تأثیرنهادن بر کودکان بوده است. و در این جریان کودکان تنها یاد گرفته بودند که بخوانند و بنویسند و در میان آنان یک کودک رنگ پریده بنام ماویس ویلیامز که قیافه کربه و زشتی داشت و یازده ساله بنظر میرسید با چشمانی که از یکدیگر فاصله زیادی داشت حتی نمی‌توانست بشمارد. این کودک ظرف یکسال تحصیلی گذشته هیچ یاد نگرفته بود و تنها چند کلمه را بی‌آنکه به مفهوم آنها عنایت داشته باشد میتوانست بر روی کاغذ آورد.

دوروتی کوشید تا با پرهیز از تاکید بر بیسوادی و جهل آنان، موجب جریحه‌دار شدن احساساتشان نشود. اما قلمبا" از این همه ناآگاهی و جهل متحیر و متوحش شده بود. او ابتدا" باور نداشت که در دنیای متمدن ما یک چنین مدارسی هنوز به حیات و بقای خود ادامه میدهند. فضای مدرسه و موقعیت بنای آن بسیار قدیمی و کهنه بود به نوعی که بی‌اختیار مدارس عصر ویکتوریا که تنها در نول‌ها و داستانها از آنها یاد و توصیف شده بود را تداعی میکرد. از آنجا که تعداد کتابهای درسی اندک و محدود بود، با مشاهده اینکه چند دانش‌آموز از یک کتاب استفاده مشترک می‌کنند این احساس پدید می‌آمد که به قرن نوزدهم بازگشته است. تنها سه کتاب درسی وجود داشت که هر یک از دانش‌آموزان یک نسخه از آن تهیه کرده بودند. این کتابها

عبارت بودند از ریاضیات که محتوای آن پیش از جنگ جهانی اول تدوین شده بود، لکن فاقد اعتبار بود، کتاب دومی تاریخ بریتانیا در صد صفحه بود، که ظاهر آن قدیمی و کهنه بنظر می‌رسید و در اولین صفحه آن تصاویری از قهرمانان بریتانیای باستان چاپ شده بود. دورتی صفحه ۹۱ این کتاب را بصورت تصادفی گشود و چنین خواند:

"بعد از آرام گرفتن انقلاب کبیر فرانسه، ناپلئون بناپارت امپراطور خود رای فرانسه کوشش‌هایی بمنظور گسترش قلمروهای خویش بعمل آورد و کوشید تا قسمت اعظم اروپا را به تصرف کشاند، لکن مقاومتی که دربرابر این زیاده‌خواهی صورت گرفت بسیار شدیدتر از آنچه که تصور میکرد بود. گسترش‌طلبی‌های ناپلئون به جنگ واترلو انجامید که طی آن ۵۰ هزارنیروی انگلیسی ۷۰هزار نیروی فرانسوی را فراری دادند بخاطر پروسی‌ها کلیه نیروهای متحد انگلیس دیر به‌صحنه نبرد راه یافتند. در این مبارزه نیروهای بریتانیا، نیروهای فرانسوی را در محاصره گرفته و موجب فرار آنان شدند. حال به لایحه اصلاحی سال ۱۸۳۲ می‌پردازیم لایحه‌ای که روحیه آزادی‌پرستی را در بریتانیا تقویت کرد، هرچند که به بهای ازدست رفتن منافی که انگلیس در کشورهای عقب‌مانده داشت، گردید. (ونظایر آن)."

تاریخ نشر کتاب مربوط به سال ۱۸۸۸ بود. دوروتی که پیش از این نظیر چنین دروغ تاریخی را ندیده‌بود با بهت و حیرت آمیخته به وحشت کتاب را واری کرد. کتاب توسط چند تن از مورخین بنام انگلیسی نوشته شده بود. در پایان کتاب تحت عنوان "یادداشت‌های طبیعت" تصاویری از چند هیزم‌شکن را چاپ کرده و نیز تصویر یک فیل را بجای رسانده و در زیر آن

دخترکشیش/ ۳۰۳

نوشته بود: "فیل حیوان فوق العاده دانا و عاقلی است. غذای اصلی این حیوان موز است و غالبا" در زیر درختان نخل استراحت می کند و اگرچه از شش اسب قوی تر است لکن یک کودک بسیار کم سن و سال میتواند آن را رام کند. درکشوی میز خانم معلم کتاب دیگری یافت شد که عنوان آن "جوی زیبا" بود. در این کتاب که تاریخ نشر آن سال ۱۸۹۱ بود، مطلبی تحت عنوان همه شما باید به سفر پاریس بروید، درج شده بود که جمله اول این مطلب این بود که "بند کفش مرا ببند، اما نه خیلی محکم." در سراسر اتاق نه دیگر نشانی از اطلس جغرافیایی بود و نه ابزار هندسه.

در ساعت یازده بمدت ده دقیقه زنگ تفریح داشتند و بعضی ازبچه ها بازیهای پوچ و بی معنایی داشتند، عده ای نیز بخاطر جامدادی و نظایر آن باهم دعوا میکردند و عده ای نیز که توانسته بودند بر شرم خویش فایق آیند پیرامون میز دوروتی را گرفته و بسا او گفتگو می کردند آنان درباره روش های رفتاری و آموزشی دوشیزه استرانگ توضیحات بیشتری دادند و یادآور شدند که چگونه وقتی کتابچه های مشق خود را کثیف می کردند، گوش آنان را می پیچاند. از ظواهر امر چنین برمی آمد که دوشیزه استرانگ جز در مواردی که "حالش بد" میشده معلم بسیار جدی و سختگیری بوده و هر زمان که حالش بد میشد عموما" هفته ای دو بار - از یک بطری قهوه ای رنگ دارویی می خورد و پس از چند دقیقه شاد و سرحال میامده و آنگاه درباره برادرش که در کانادا میزیسته سخن می گفته است اما در آخرین باری که حالش بد میشود او سرگرم تدریس درس حساب بوده، دارو ظاهرا" بجای آنکه بهبودی در حال وی پدید آورد، بیماریش را تشدید می کند، زیرا به محض

خوردن دارو شروع به آوازخواندن می‌کند و روی میز خود بحالت نیمه‌بیهوشی می‌افتد و خانم کریوی بناگزیر او را از کلاس خارج کرده با خود می‌برد. پس از رنگ تفریح کلاس درس بمدت سه ربع ساعت دیگر ادامه یافت و بعد برنامه صبحگاهی مدرسه تعطیل گردید. دوروتی پس از سه ساعت ماندن در اتاقی سرد و شلوغ بشدت احساس خستگی و کشش عضلانی می‌کرد، بهمین روی تصمیم گرفت برای آنکه نفسی تازه کند از ساختمان مدرسه خارج شود. اما پیش از آنکه از مدرسه خارج شود، خانم کریوی به او یادآور شد که می‌بایست در آماده‌کردن نهار با او همراهی کند. دخترهایی که خانه‌هایشان اطراف مدرسه قرار داشت غالباً به خانه‌هایشان رفتند. اما آنهایی که خانه‌هایشان فاصله زیادی از مدرسه داشت بناگزیر در ازاء پرداخت روزانه ده پنس نهار را در مدرسه می‌ماندند. نهار در کمال سکوت خورده شد. سکوتی که همراه با کشش عصبی بود زیرا بچه‌ها جرأت نداشتند در برابر خانم کریوی کوچکترین سخنی بر لب آورند. غذا گوشت گوسفند جوشیده بود و خانم کریوی با زبردستی فوق‌العاده‌ای گوشت را میان بچه‌ها تقسیم کرد. بدین معنا که به بهانه اینکه بعضی از بچه‌ها خوب نیایش می‌کنند گوشت بدون چربی به آنان داد و به آنهایی که نیایش‌هایشان قابل قبول است گوشت با چربی و سه نفری که بد نیایش می‌کردند تکه‌هایی از استخوان که به آنها گوشت چسبیده بود داد تا روی کاغذ گذارده‌و در کلاس درسشان بخورند.

مدرسه دیگر بار ساعت دو بعدازظهر شروع شد. حال فقط بعد از یک جلسه آموزشی صبحگاهی دوروتی با اندوه و ناراحتی درونی به کلاس بازمی‌گشت. او بتدریج درمی‌یافت که چه نوع

زندگانی درانتظار اوست. روزها بدنبال روزها وهفتهها بدنبال هفتهها ماندن در کلاسی بی‌آفتاب و کوشش برای انتقال مقدماتی‌ترین اطلاعات و بازیافته‌ها به یک مشت بچه کودن و نفهم. اما وقتی بچه‌ها در کلاس گرد آمدند و دوروتی آنان را حاضر غایب کرد. دخترک ظریفی که موهای رنگ موش داشت و "لورا فرث" نامیده می‌شد به آرامی بطرف میز دوروتی رفته و یک دسته گل قهوه‌ای و زرد به دوروتی هدیه کرده، گفت: "از طرف همه بچه‌هاست." دخترها از دوروتی خوششان آمده بود و میان خودشان چهار پنس جمع کرده و یک دسته گل خریداری کرده بودند.

با مشاهده گل‌های پژمرده و فکسنی چیزی در قلب دوروتی تکان خورد، او با نگاه دقیق‌تری در یک یک چهره‌های کم‌خون و لباس‌های چروکیده و رنگ‌ورورفته دخترها نگریست و بناگاه شرمی هولناک گریبان‌ش را گرفت، شرم از اینکه چرا در کلاس‌های صبح با آنان با بی‌تفاوتی و تقریباً "بی‌علاقگی برخورد کرده است. حال ترحم عمیقی را در قلب خود نسبت به آنان احساس میکرد. کوچولوهای بیچاره، کوچولوهای بیچاره! تا چه حد با آنان بدرفتاری شده و بحال خود و انهداده شده بودند! با این حال آنقدر پاکی و اصالت در ذات آنها بود که چند پنی پولی که احتمالاً برای خرج رفت و آمد از والدین خود دریافت میداشتند، برای او گل خریده و به او هدیه کنند. در آن لحظه دوروتی دیگر نسبت به شغل خود چون چند لحظه پیش نمی‌نگریست. احساسی از عطوفت و وفاداری در قلبش جوانه زده بود. این مدرسه به او تعلق داشت او برای این مدرسه کار کرده به آن افتخار خواهد کرد. و همه کوشش خود را بکار خواهد برد تا مدرسه را از زندان مبدل به

محیطی پاک و انسانی سازد. احتمالاً " او گامی کوتاه در این زمینه میتواند بردارد زیرا بسیار کم تجربه و برای این شغل ناتوان بود. او می‌بایست قبل از آنکه بدیگران بیاموزد خود را بیاموزاند، با این حال مصمم شده بود که آنچه در توان دارد بکار گیرد تا کودکان بیچاره و فریب داده شده را از تاریکی هولناکی که در آن نگاهداشته شده بودند رهایی بخشد.

ظرف چند هفته بعد دو موضوع بیش از سایر مسائل فکر دوروتی را به خود مشغول میکرد: یکی نظم بخشیدن به کلاس درس تحت مقررات و ضوابطی مشخص و دیگر برقراری نوعی توافق با خانم کریوی.

مورد دوم بمراتب دشوارتر از دیگر مورد بود. خانه خانم کریوی خانه پر دردسری بود از آن خانه‌ها که مشکل بتوان حتی تصورش را کرد. خانه همیشه کم و بیش سرد بود. از بالا تا پائین آن حتی یک صندلی راحتی یافت نمی‌شد و غذایی که در آن خانه طبخ میشد تهوع‌آور بود. آموزش دادن دختران دشوارتر از آنچه که در ابتدا بنظر می‌رسید بود و معلم برای اینکه بتواند از عهده این مسئولیت عظیم برآید نیاز به غذای کافی داشت. با یک‌چنین رژیم غذایی که مشتمل بر گوشت گوسفند آب‌پز شده و سیب‌زمینی

آب‌پز نامرغوب پر از چشم‌سیب‌زمینی و برنج تفاله و نان و چای کم‌رنگ بود مشکل میشد انرژی لازم را برای یک‌چنین وظیفه پرتکاپویی کسب کرد. خانم کریوی که در خساست درحدی بود که حتی از شکم خود زدن را نیز دلیپذیر می‌دانست، بخش بزرگی از سهم غذای دوروتی را کسر می‌کرد و از همان سهم کسر شده نیز بخشی را نامنصفانه به شکم خود سرازیر می‌کرد. هر روز صبح به هنگام صبحانه، دو تخم مرغ نیم‌رو شده به قطعات نامساوی تقسیم میشد و بشقاب روغن‌نباتی همچنان در شمار مواد غذایی تحریم شده برای دوروتی بود. هرچه سال تحصیلی پیشتر می‌رفت، دوروتی گرسنه و گرسنه‌تر میماند. در طول یک هفته دوروتی به طریقی برنامه خود را تنظیم کرد که از مدرسه بیرون آمده و خود را به فروشگاه رسانده و دو ورقه شکولات کاکائویی برای خود خریداری کرد. دوروتی شکولاتها را در پنهانکاری کامل بلعید، زیرا خانم کریوی اگرچه معمولاً دوروتی را گرسنه نگاه میداشت، لکن اگر اطلاع می‌یافت که دوروتی برای خودش خوراکی تهیه دیده است، بشدت او را مورد حمله قرار می‌داد و این عمل را یک جرم بشمار می‌آورد.

بزرگترین دشواری برای دوروتی از آن جهت بود که اجازه نداشت حتی برای کوتاه زمانی در خلوت و انزوای خویش باشد. زمانی که ساعات مدرسه پایان می‌گرفت تنها پناهگاه او همان اتاق صبحانه بود، جایی که زیر نگاه خانم کریوی قرار داشت و خانم کریوی بر این اعتقاد بود که دوروتی نمی‌بایست حتی برای ده دقیقه در آرامش باشد. او به خود قبولانده بود و یا سعی میکرد تظاهر کند که دوروتی را فردی تنبل میداند و می‌بایست او را مجبور ساخت تا به کار دل ببندد. بهمین روی برخورد او با

دوروتی همیشه بدین منوال بود که: "خوب دوشیزه میلیبورگ بنظر نمی‌رسد امشب کار زیادی داشته باشید، اینطور نیست؟ آیا نمی‌خواهید تمرینات بچه‌ها را تصحیح کنید؟ یا چرا سوزن نخ بدست نمی‌گیرد تا کمی دوخت و دوز کنید؟ من ایدا" نمی‌توانم مانند شما روی صندلی بی‌حرکت بنشینم" او همیشه کارهایی برای دوروتی درخانه دست و پا می‌کرد و حتی صبح‌های شنبه که مدرسه تعطیل بود، دوروتی را مجبور می‌ساخت تا کف کلاس را آب جارو کشیده با یک تکه پارچه پاک کند. اما تمام این تحمیلات از سر بدذاتی صرف بود زیرا ایدا" کارکردن دوروتی را قبول نداشت و پس از آنکه کار دوروتی پایان می‌یافت عمدتاً "خود دیگر بار همان کارها را انجام می‌داد.

یک شب دوروتی آنقدر بی‌احتیاطی کرد که کتاب داستانی را که از یک کتابخانه عمومی به امانت گرفته بود بخانه آورد. خانم کریوی با مشاهده کتاب در دستهای دوروتی چون جرقه از جا جهیده با تندگی گفت: "خوب خانم میلیبورگ، من ایدا" فکر نمی‌کردم شما وقت داستان‌خواندن داشته باشید." خود او هرگز یک کتاب را بطور کامل نخوانده بود و این را در شمار افتخارات خود میدانست.

با این‌حال زمانی که دوروتی تحت نظارت مستقیم خانم کریوی قرار نداشت، او روش‌هایی را اتخاذ می‌کرد که دوروتی سایه ظالمانه او را احساس کند. او همیشه در اتاق مجاور کلاس درس پرسه می‌زد، بهمین جهت دوروتی هیچگاه از مزاحمت‌های او در امان نبود و زمانی که خانم کریوی احساس میکرد که کلاس درس بیش از حد پرصدا شده است بناگاه با دسته جارو به دیوار کلاس می‌کوفت، آنچنانکه بچه‌ها از ترس در جای خود جسته، آرام

می‌گرفتند. زمانی که آشپزی نمی‌کرد با جارو و خاک‌انداز در اطراف کلاس سر و صدا راه می‌انداخت. یا با زنی که هفته‌ای یکبار برای تمیز کردن مدرسه می‌آمد به جر و بحث می‌پرداخت و با پیرامون کلاس پرسه میزد تا ببیند از دوروتی یا شاگردانش کار خلافی یا هر کار دیگری که باب طبع او نباشد سرمیزند یا خیر. در مواقعی که کار دیگری نداشت به باغبانی می‌پرداخت و با قیچی بجان بوته‌های کم‌جان و نیمه‌مرده‌ای که از میان شنها سر بیرون کشیده بودند، می‌افتاد. در طول هفته تنها دوشب دوروتی از آزار خانم کریوی درامان بود و آن شبهایی بود که بقول خانم کریوی شب پیگیری مسائل دختران بود و در آن شب‌ها به سراغ والدین بچه‌ها میرفت در این شب‌ها دوروتی غالباً "به کتابخانه می‌رفت زیرا خانم کریوی اعتقاد داشت برای جلوگیری از آتش‌سوزی و مصرف بیهوده گاز بهتر است که دوروتی از مدرسه خارج شود. در شب‌های دیگر خانم کریوی وقت خود را به نوشتن نامه برای والدین دخترها یا نوشتن نامه برای سردبیر روزنامه محلی صرف می‌کرد و طی آن با سردبیر بخاطر یک آگهی چک و چانه می‌زد و پیامزهای تحریر دخترها را کنترل میکرد تا مطمئن شود که شاگردان تمریناتشان را بخوبی انجام داده‌اند و گاه نیز به دوخت و دوز می‌پرداخت. هر زمان که فاصله‌ای میان دو کار پدید می‌آمد حتی اگر این فاصله زمانی تنها پنج دقیقه بود، فوراً "جعبه سوزن نخ را بیرون آورده و مشغول کوک‌زدن میشد. غالباً "تکه پارچه‌ها را به یکدیگر سجاف می‌کرد و از آنها لباسهایی میدوخت که هیچ تناسبی حاضر به پوشیدن آنها نبود تکه پارچه‌هایی که به یکدیگر می‌دوخت غالباً "از لباس کهنه‌های آقای کریوی بود و هرکس با دیدن این پارچه‌ها و لباس کهنه به این فکر فرو می‌رفت که این

دخترگشیش/۳۱۱

آقای کریوی چه نوع آدمی بوده است، هرچند ابتدا این پرسش مطرح می‌شد که آیا اصلاً "آقای کریوی نامی وجود می‌داشته است؟" اگر غریبه‌ای از راه میرسید و از بیرون به اعمال و فعالیت‌های خانم کریوی نظر می‌افکند بخود می‌گفت که این زن برای لذت و تفریح بهایی قایل نمی‌باشد. او هرگز در جستجوی سرگرمیهایی که عموم مردم بدنبال آن بودند، نمی‌بود. هرگز به سینما نمی‌رفت هرگز به کتاب‌نگاهی نمی‌افکند، هرگز شیرینی نمی‌خورد و هرگز غذایی که جنبه تفریحی داشت برای خود طبخ نمی‌کرد. روابط اجتماعی، معاشرت‌های خانوادگی و میهمانی‌ها برای او معنا و مفهومی نداشت. او دوستی نداشت، یعنی کسی تصورش را نیز بخود راه نمی‌داد که خانم کریوی را به عنوان دوست بپذیرد. او بندرت با کسی گفتگو می‌کرد، مگر آن که موضوع گفتگو درباره کار بود و بس. اعتقادات مذهبی در او خشکیده بود و یا ابداً ریشه ندوانیده بود. برخوردار او نسبت به مذهب، اگرچه هر یکشنبه به نمازخانه باپتیست‌ها میرفت، از موضع نفی بود و حضورش در جمع شرکت‌کنندگان مراسم مذهبی صرفاً "برای فریب والدین دخترها بود. او معتقد بود که کشیش‌ها فقط و فقط به پول فکر می‌کنند. مواضع فکری او قویاً "علیه کلیسا بود. بنظر می‌رسید که موجودی کاملاً "خالی از عواطف لذت‌جویی است، اما عملاً" اینطور نبود برای او چندین چیز شدیداً "لذت‌بخش بود و کوشیدن برای دستیابی به آنها، هیچگاه او را خسته نمی‌ساخت.

برای مثال از اشتهای سیری ناپذیر و حرص بی‌پایان او برای جمع‌آوری پول می‌توان یاد کرد پول راهبر اصلی زندگانی او بود. در میان انسانها دو نوع آدم حریص وجود دارد - حریصان شجاع که اگر بتوانند دنیا را به ویرانی می‌کشند تا پول بدست آورند،

اما با این حال هیچگاه به یک دوپنسی دوبار نمی‌نگرند و دیگر موجودات حقیقی که جسارت دست‌یازیدن به کارهای بزرگ را ندارند اما همیشه برای بی‌مقدارترین پولی، سفره‌گدایی پهن می‌کنند و خانم کریوی از نوع دوم بود. با انواع ترفندها و لاف‌زنیها توانسته بود تنها بیست و یک دانش‌آموز جذب کند، اما او هرگز نمی‌توانست تعداد بیشتری دانش‌آموز داشته باشد زیرا حقیرتر از آن بود که برای مدرسه تجهیزات لازمرا خریداری کند و به دستیار خود حقوق کافی بپردازد. از هر یک از دخترها برای یک ترم تحصیلی یک پاوند دریافت می‌کرد، هر چند بعضی از والدین از پرداخت خودداری می‌کردند لکن خانم کریوی به بهانه‌های مختلف از برخی والدین که وضع مالی بهتری داشتند وجوهات اضافی دریافت می‌داشت و با کرسنگی دادن و کارکشیدن از دستیارش امیدوار بود که سالانه مبلغ یکمصد و پنجاه پاوند سود عاید خود سازد. اما او به همین مبلغ رضایت داشت. برای او پسرانداز شش پنس ارزشمندتر از بدست آوردن یک پاوند بود. او از اینکه بتواند از غذای دوروتی بزند و یا بابت دفترچه‌های تمرین نیم پنی کمتر بپردازد، و یا نیم پاوند به صورت حساب والدین خوش حساب بیفزاید، راضی و خوشحال می‌شد.

و باز هم نه از روی کینه بلکه به اقتضای طبیعت بدسرشتش، دست به کارهایی می‌زد که ابا " برای او سودی نداشت لکن هرگز از آن سرگرمی‌ها خسته نمی‌شد. او از جمله آدمهایی بود که از گرفتاری و درماندگی دیگران به اوج نشاط می‌رسید. نبرد او با همسایه دیواره دیوارش آقای بولگر از این بابت بود که بولگر بیچاره زورش به خانم کریوی نمی‌رسید، بهمین جهت در هر فرصتی او را می‌آزرد و این آزار یکطرفه بود. او در آزدن آن

دخترگشیش/۳۱۳

پیرمرد آنقدر حریص بود که حتی گاه حاضر میشد برای رنجاندنش پول نیز خرج کند. یکسال پیش آقای بولگر به مالک ساختمان علیه خانم کریوی شکایت برده بود خانم کریوی نیز علیه آقای بولگر نامه شکایت آمیزی برای مالک نوشته بود. شکایت آقای بولگر از این جهت بود که لوله دودکش ساختمان خانم کریوی مستقما " بطرف پنجره ساختمان اوست و کافیسست تا دو پا لوله را بالاتر بکشاند، تا دود وارد ساختمان او نشود. به محض آنکه توصیه مالک به خانم کریوی رسید، یک بنا فراخوانده و لوله دودکش را دو پا پایین برد تا دود بیشتری به ساختمان بولگر وارد شود. اگرچه این اقدام برای وی سی شلینگ خرج برداشت، لکن طبیعت پلید و سرشت بد او را راضی ساخت. از آن به بعد نبردی سهمگین میان دو طرف درگفت و همه شب دو طرف به حیاط خانه یکدیگر آشغال می انداختند و در این میان بالاخره خانم کریوی پیروز شد و مقداری ماده سمی در باغچه پرلاله آقای بولگر ریخت و زمانی که بتازگی دوروتی به مدرسه وارد شده بود، خانم کریوی از پیروزی تازه و بدون خونریزی دیگری سرمست بود. پیروزی بدین طریق کسب شد که خانم کریوی بطور تصادفی کشف کرد که ریشه درخت آلوی باغچه آقای بولگر از زیر دیوار مشترک عبور کرده و به باغچه خانه او راه یافته است، فوراً " بدنبال این کشف یک سطل ماده سمی در محل ریشه خالی کرد و خیلی زود درخت آلوی آقای بولگر خشک شد. این تنها موردی بود که دوروتی بیاد داشت که خانم کریوی با یادآوری آن خنده بر لب می آورد.

اما در ابتدا دوروتی گرفتارتر از آن بود که به خانم کریوی و شخصیت کریه او توجه کند. او بوضوح مشاهده می کرد که خانم کریوی زنی دیو صفت و بدسرشت است و خودش در دستهای او غملا"

بردهای بیش نیست، اما این آگاهی چندان او رانمی‌آزرد. شغلش پرجاذبه‌تر از آن بود که رفتار خانم کریوی او را دلزده سازد در مقایسه با شغلی که به آن عشق می‌ورزید آرامش و حتی آینده چندان اهمیتی نداشت.

بیش از چند روز طول نکشید که دوروتی توانست به کلاس نظم و سامانی بخشد و با آنکه ادا "تجربه‌ای در آموزش و تعلیم نداشت و با تئوریهای تدوین‌یافته آشنا نبود، لکن از همان آغاز بطور غریزی توانست به سازماندهی بپردازد و برنامه‌ریزی کرده و ابتکاراتی بخرج دهد. کارهای بسیاری برای اجرا وجود داشت. اولین قدم خلاص‌شدن از رونویسی بود که بطور مکانیکی صورت می‌گرفت. در دومین روزی که دوروتی به کلاس وارد شد، رونویسی متوقف گردید، هرچند که این تحول خوشایند خانم کریوی واقع نشد، لکن دوروتی بر عقیده خویش ثابت قدم ماند و رونویسی متوقف شد. دوروتی معتقد بود که برای دخترهایی که در سنین پانزده سالگی هستند رونویسی مسخره و وقت تلف‌کردن است ولی خانم کریوی گوشش به سخنان دوروتی بدهکار نبود. بنظر می‌رسید که او برای رونویسی ارزش خرافی قائل است. دومین عامل بازدارنده‌ای که حذف گردید کتاب یکصد صفحه تاریخ و در کنار آن کتاب قرائت بود. تقاضای خرید کتابهای جدید و مفید برای کودکان از خانم کریوی بی‌مورد و بی‌اثر بود اما در اولین بعدازظهر شنبه که مدرسه تعطیل بود، دوروتی از خانم کریوی با اصرار مرخصی گرفت تا به لندن برود، با مرخصی او با نق نق و غرغر موافقت شد. دوروتی در لندن از چهار پاوند و ده شلینگ خود مبلغ دوپاوند و سه شلینگ را صرف خرید دوازده نسخه دست‌دوم از متن شکسپیر که کتاب قرائت یک مدرسه بود، کرد و همراه با

دخترکشیش/۳۱۵

آن یک اطلس جغرافیایی بزرگ، چند جلد از داستانهای هانس کریستین آندرسن (برای بچه‌های کم سن و سال‌تر) مقداری وسایل هندسه و نصحید کرم ورقه پلاستیک خریداری کرد. با این کتابها و وسایل و با کتابهای تاریخی که از کتابخانه عمومی به امانت گرفت، احساس کرد میتواند وارد عمل شده، برنامه‌های خود را بمورد اجرا بگذارد.

دوروتی در یک نگاه دریافته بود که کودکان به چه چیزهایی نیاز دارند و تاکنون از چه عنصری محروم بوده‌اند. آن عنصر چیزی جز توجه فردی نبود. با این نگرش دوروتی دخترها را به سه کلاس جدا از هم تقسیم کرد و آنچنان برنامه‌ریزی کرد تا درحالیکه خودیافتن سوم سرگرم کار بود، دو نفر دو نفر بتوانند باهم درس بخوانند. اجرای این برنامه در ابتدا بادشواریهایی همراه بود بخصوص برای دخترهای کوچکتر دشوار بود، زیرا به محض آنکه از آنان نگاه برمی‌گرفت توجه‌اشان نسبت به درس کاهش می‌یافت ولی ظرف چند هفته نخست موفق شد روح همکاری و تعاون را در آنان بدمد. در بیشتر زمینه‌های آموزشی آنان نه تنها کسودن نبودند که زود فراگیر نیز بودند و تنها دشواری آنان این بود که بحال خود و رهانده شده بودند بمدت یک هفته القاء هر نکته‌ای به آنان دشوار بود، اما بناگاه و بسرعت اندیشه‌های بسته آنان گشوده شد و پذیرای هر نکته و هر تازه‌ای شدند.

خیلی آسان و سریع دوروتی به آنان آموخت که بجای طوطی‌واری تکرار کردن، بیندیشند و مفاهیم را جذب کنند. آنان را تشویق کرد تا بجای رونویسی عباراتی از قبیل پرندگان بر شاخه‌های جوان نغمه سرداده و گلها جامه تنگ غنچه را می‌دریدند خود از اندیشه خویش انشاء کرده بیافرینند. دوروتی شیوه

آموزش حساب را از زیربنا مورد حمله قرار داده و به دخترهای کوچکتر از آموزش ضرب شروع کرد و به بزرگترها تقسیم و اعدادی کسری را آموزش داد. حتی برای سه‌دختر که استعداد بیشتری داشتند سیستم ده دهه را آموزش داد. بجای تکرار برخی عبارات مصطلح و پیش پا افتاده فرانسه، گرامر زبان فرانسوی را از زیربنا آموزش داد. دوروتی دریافت که هیچیک از دخترها نمیدانند که کشورهای خارجی به چه صورت هستند (اگرچه عده‌ای از آنان تصور می‌کردند که پایتخت اکوادور، کیوتو است). او به آنان آموزش داد که با تکه‌های پلاستیک یک نقشه بزرگ اروپا ساخته و بهم پیوند دهند. بچه‌ها از ساختن نقشه بسیار خوشحال بودند. آنان از اینکه اجازه می‌یافتند چیزی را بسازند بسیار شاد و سرحال بودند. آنگاه نوبت به قرائت متون رسید و کلیه بچه‌ها بجز ماویس ویلیامز و شش تن از آنان که کوچک بودند شروع بخواندن مکث اثر شکسپیر کردند. هیچیک از بچه‌ها بیش از این در زندگی خود جز کتابهای درسی، کتابی را نخوانده و تنها یکی دو تن از آنان روزنامه "دختران" را خوانده بودند. با این حال آنان با اشتیاق از خواندن کتاب شکسپیر استقبال کردند همانگونه که بیشتر بچه‌ها اگر قرار باشد پس از خواندن کتابی آن را تعبیر و تفسیر نکنند، از خواندن کتابهای غیردرسی لذت می‌برند.

تاریخ مشکل‌ترین مبحث درسی دانش‌آموزان بود. دوروتی ابتدا "توجه نداشت کودکانی که از خانواده‌هایی فقیر برخاسته‌اند قادر نیستند حتی مفهوم تاریخ را درک کنند. هر فردی که در خانواده‌ای فرهیخته و مرفه بزرگ شده، حتی اگر هم بیسواد باشد به نوعی با مفهوم تاریخ آشنا شده و برخی مفاهیم در این رابطه را درک می‌کند. یک‌چنین فردی میتواند تصویری از یک یوزباشی

دخترگشیش/ ۳۱۷

رومی یا شوالیه قرون وسطایی و یا یک نجیب‌زاده قرن هیجدهمی را در ذهن خود مجسم کند و اصطلاحاتی از قبیل عهد باستان، قرون وسطی، دوره رنسانس یا تجدید حیات و انقلاب صنعتی هریک مفهومی را در ذهن او تداعی می‌کند. اما این کودکان از خانواده‌هایی بی‌فرهنگ و بی‌کتاب برخاسته بودند و برای والدین آنان خنده‌آور بود که گذشته چراغ راه آینده باشد. آنان ابداً "سخنی از رابین‌هود، شوالیه‌ها، سواره‌نظام و نظایر آنها نشنیده بودند. آنان ابداً" نمی‌دانستند که چه کسی کلیسای انگلیس را بنیاد نهاد و همه آنان بدون استثناء تنها از تاریخ دو اسم را می‌شناختند: کلمبو و ناپلئون. خدا میدانند چرا - شاید نامهای کلمبو و ناپلئون بیش از نام سایر شخصیت‌های تاریخ در روزنامه‌ها ذکر شده بود. کویی همه گذشته به این دو شخصیت ارتباط می‌یافته است. وقتی سؤال شد که چه وقت اتومبیل اختراع گردید، یکی از دخترها با دلپره پاسخ داد نزدیک به هزار سال پیش توسط کلمبو اختراع شد.

دوروتی کاشف بعمل آورد که بعضی از دخترهای بزرگتر کتاب "صد صفحه تاریخ" را چند بار بعضی‌ها تا چهار بار دوره کرده‌اند لکن یک کلمه از آن را در یاد ندارند. فراموش کردن مطالب این کتاب چندان جای تاسف و تحسر نداشت زیرا بیشتر مطالب آن دروغ محض بود. او آموزش تاریخ را برای همه افراد کلاس از دوره تهاجم ژولیوس سزار آغاز کرد. در ابتدا یک کتاب تاریخ از کتابخانه عمومی به امانت گرفت و برای بچه‌ها با صدای بلند بخش‌هایی از آن را قرائت کرده برخی مفاهیم و عبارات را توضیح داد و کوشید تا بازبان کودکان جریانات تاریخ را برای آنان بازگو کرده و تصویرهایی از گذشته را در ذهن خام و ناپخته آنان

مجموعه سازد، لکن این تجسم با دشواریهای بسیاری از سوی کودکان همراه بود. اما یک روز فکر جالبی به مغزش خطور کرد. او یک بسته کاغذ دیواری ارزان قیمت خریداری کرده و از بچه‌ها خواست که دوره‌های تاریخی را در این صفحه بیاورند. آنان رول‌های کاغذ دیواری را بر اساس قرن و سال خط‌کشی کرده و در هر مرحله از تاریخ تصویری مربوط به آن دوره را از روزنامه‌ها بریده و در محل قرن یا سال مربوطه چسباندند. از شوالیه‌های دوره برتری اسپانیا گرفته تا دوره تاسیس راه‌آهن و بدین ترتیب بچه‌ها تصویر زنده‌ای از تاریخ را در برابر چشمان خود مشاهده کردند. بچه‌ها از بوجود آمدن این تابلوها بسیار خشنوده شده و حتی علاقه آنان به این تابلوها بیشتر از نگاه کردن به اطلس‌ها بود. دوروتی دریافت که وقتی مسئله ساختن مطرح می‌شود کودکان بیش از فراگیری صرف از خود ذوق و علاقه و حتی ابتکار نشان می‌دهند. دوروتی پیشنهاد تهیه یک نقشه بزرگ جهانی را توسط دانش‌آموزان به میان آورد، نقشه‌ای که طول و عرض آن $1/5 \times$ بود، لکن از آنجا که دوروتی نتوانست کاغذ مورد نیاز این نقشه را بدست آورد و خانم کریوی معتقد بود که تهیه یک چنین نقشه‌ای نیاز به سطل آب و سریش و مسائلی از این قبیل دارد، این پیشنهاد معلق ماند. خانم کریوی ابتکارات و نوآوریهای دوروتی را با حسادت و رشک زیر نظر داشت، اما قلباً از اینکه توانسته بود دستیاری بیابد که تا این حد به کار خود عشق و علاقه نشان دهد، خوشحال و راضی بود و بدیهی بود که آدمی چون خانم کریوی هیچگاه رضایت خود را آشکار نمی‌ساخت. وقتی مشاهده کرد دوروتی از پول خود برای بچه‌ها کتاب درسی و نقشه‌خریداری کرده است دچار همان سرمستی و نشنگی شد که از

دخترک‌گشیش/۳۱۹

مضمون کردن و فریب دادن والدین در گرفتن وجوهات بیشتر از آنان، در خود احساس می‌کرد. با این حال درقبال هر اقدام دوروتی در جهت پویاتر کردن نظام آموزشی مدرسه دماغ خود را بالا می‌کشید و نونق می‌کرد و با تاکید بر این که می‌بایست دفترچه‌های تمرین بچه‌ها کاملاً "تصحیح شود وقت دوروتی را تلف می‌کرد. اما هدف از تصحیح دفترچه‌های تمرین بچه‌ها مانند سایر جریانات حاکم بر آموزش مبتنی بر نمایش برای والدین بود و از آنجا که گاهگاه بچه‌ها، دفترچه‌های تمرین خود را به خانه برده و والدینشان، آنها را بررسی می‌کردند، خانم کریوی اعتقاد داشت که صرف نمره دادن و یا با علامت ضربدر غلط‌ها را تصحیح کردن کافی نیست بلکه می‌بایست در زیر اشتباهات با رنگهای مختلف خط‌کشی شود و دفترچه‌ها آذین‌بندی گردد تا جاذبه بیشتری برای والدین آنان داشته‌باشد. و علاوه بر آن در زیر هر تمرین نوشته شود "بسیار خوب" "عالیست"، "شما گامهای مثبتی برداشته‌اید"، "بهمین ترتیب ادامه دهید" و این روال مورد علاقه و پسند خانم کریوی واقع می‌شد. ظاهراً همه بچه‌های کلاس بطور غیرقابل توصیفی گامهای مثبتی برمیداشتند، اما در کدام جهت خدا می‌داند و والدین آنان نیز با اشتیاق این شرح و تفسیرها را که خانم کریوی در پای دفترچه‌اشان می‌نوشت می‌بلعیدند.

البته در مواردی دوروتی با دانش‌آموزان مشکلاتی داشت در حقیقت از آنجا که دخترها در سنین مختلف بودند، یکسان رفتار کردن با آنان دشوار بود و اگرچه همه آنان به او علاقه‌مند بودند و همگی در ابتدا با دوروتی رفتار خوبی داشتند، لکن اگر قرار می‌بود که همه رفتار خوب خود را ادامه دهند، دیگر نمیتوانستند کودک باشند. گاه بعضی از آنان تنبلی می‌کردند و

گاه تسلیم هوی و هوسهای کودکانه شده، می‌خندیدند و شیطنت می‌کردند. در چند روز نخست، دوروتی با ماویس و یلیامز که کودن‌تر از سایر بچه‌ها بود و قدرت درکش باندازه یک کودک یارده ساله نبود، سروکله بسیار زد. در ابتدا کوشش دوروتی آن بود که ساده‌ترین مفاهیم را به او القاء کند. گاهی از اوقات پرسش‌هایی پیاپی و تکراری درباره بدیهی‌ترین امور بعمل می‌آورد. برای مثال او کتاب قرائت خود را باز می‌کرد و وقتی نگاهش مثلاً "به عکس فیل برخورد می‌کرد از دوروتی می‌پرسید:

"ببخشید خانم این سی‌سیه؟" (او بطریق غریبی کلمات را تلفظ می‌کرد)

"ماویس آن فیل است."

"فیل سی‌سیه؟"

"فیل یک نوع حیوان وحشی است."

"حیوان سی‌سیه؟"

"خوب مثلاً "سگ هم یک حیوان است."

"سگ سی‌سیه؟"

و پرسش‌های دیگری از این قبیل. در چهارمین روز تدریس، ماویس انگشت اجازه‌اش را بالا برد و با ادبی موزیانه که دوروتی را دچار نوعی موضعگیری کرد گفت:

"ببخشید خانم ممکنه من برم دس‌یه آب؟"

"بله، می‌توانید"

یکی از دخترهای بزرگتر درحالیکه سرخ شده و با تردید انگشت اجازه خود را بالا و پائین می‌برد اظهارداشت:

"ببخشید خانم، ببخشید! دوشیزه استرانک به ماویس اجازه نمیداد که به‌تنهایی به دستشویی برود. او در را از داخل قفل

دخترگشش/۳۲۱

می‌کند و بیرون نمی‌آید. و آنوقت خانم کریوی عصبانی میشود. " دوروتی یکی از شاگردان را بدنبال ماویس فرستاد، لکن دیگر دیر شده بود و ماویس تا ساعت دوازده در توالت ماند. بعد از آن خانم کریوی بطور خصوصی برای دوروتی توضیح داد که ماویس ذاتاً "کودن است و یا" مغزش درست کار نمی‌کند" و در مجموع آموزش به او ناممکن است. البته خانم کریوی حقیقت را به والدین ماویس نمی‌گفت و اجازه نمی‌داد که آنان دریابند که ماویس کودکی عقب‌افتاده است زیرا آنوقت حق‌التدریس مقرر او قطع می‌گردید. خانم کریوی اظهار می‌داشت که ماویس دختر آرام و ساکتی است و آرام نگاهداشتن او نیز کاری بس ساده است. کافی است یک مداد و یک صفحه کاغذ و یک کتاب به او داده و از او خواسته شود که از روی کلمات یا تصاویر نقاشی کند اما ماویس زاده عادت بود و جز دیگ دسته‌دار هیچ چیز نقاشی نمی‌کرد و با تصویرکردن دیگ ساعتها شاد و خوشحال و آرام درحالیکه زبانش را از دهانش بیرون آورده بود، در گوشه‌ای می‌نشست.

اما برغم این دشواریهای کوچک در هفته‌های آغازین همه چیز خوبی طی میشد. درحقیقت از بعد از دهم نوامبر که پس از نقنق‌های بسیار خانم کریوی اجازه داد بخاری همی می‌کلاس روشن شود، بناگاه استعداد و قدرت دراکه کودکان شکوفا کردید و در ساعاتی که همی در بخاری جرق و جرق می‌کرد و حرارت خود را در کمال سخاوت‌مندی به سراسر اتاق بذل می‌کرد و خانم کریوی در خارج از ساختمان مدرسه بود، چه ساعات خوشی برای همه افراد کلاس بود. اوج این ساعات زمانی بود که دو تن از شاگردان فوق‌العاده کلاس یک‌نفس مکتب را می‌خواندند و دوروتی اشتباهات آنان را تصحیح می‌کرد و به آنان می‌گفت که را ما بولونا چه کسانی بودند

و چگونه ساحران و جادوگران سوار بر دسته جارو این سو و آن سو می‌رفتند و دخترها با اشتیاق می‌خواستند بدانند که چگونه جنگل برنام به سوی دونسیان حرکت کرد و چگونه مکبث توسط مردی که از مادر زائیده نشده بود کشته شد. این ساعات دارای لحظه‌هایی بود که تعلیم را دلپذیر می‌ساخت، ساعاتی که شعله‌های کنجکاوی در درون کودکان زبانه می‌کشید و پاداش آن‌کوشش تیزهوشی فوق‌العاده‌ای بود که در ورای تصور اولیه دوروتی نسبت به آنان قرار داشت. اگر دست معلم در شیوه تدریس باز باشد هیچ شغلی پرچاذه‌تر از تدریس نیست. دوروتی خود از این حقیقت اطلاع نداشت که آن اگر بزرگترین اگر دنیا است. شغل معلمی برآستی زبینه‌ده اوبود و او از این شغل رضایت کامل داشت. او از نزدیک با عواطف و احساسات بچه‌ها آشنا بود و خصوصیات روحی و فکری بیک آنان را می‌شناخت و میدانست هر یک برای پیشرفت به چه محرکه‌هایی نیازمند می‌باشند. او بیش از پیش به آنان علاقه‌مند شده بود، به پیشرفت و افزایش قدرت فراگیریشان بیشتر و بیشتر توجه نشان می‌داد و همه کوشش او آن بود که در میان دانش‌آموزان بهترین باشند. همانگونه که وظایف کلیسا، زمانی که در خانه بود، همه هوش و حواس او را بخود جذب میکرد، حال شغل معلمی و عشق به این شغل همه وجودش را آکنده کرده بود. همه اندیشه او تعلیم بود و حتی در رویاهایش نیز با تعلیم بود. از کتابخانه‌ای عمومی کتابهایی درباب آموزش می‌گرفت و با تئوریها و شیوه‌های مختلف آموزش آشنا شده و روشهای خود را با آنها هماهنگ می‌ساخت. احساس میکرد که می‌تواند مشتاقانه در تمام طول عمر خود به آموزش بپردازد، حتی اگر برای تمام عمر ناگزیر باشد با هفته‌ای ده شلینگ زندگانی کند باز هم حاضر بود این شغل

دخترکشیش/۲۲۳

را برای خود حفظ کند. تقریباً " هر شغلی که میتوانست تمام افکار دوروتی را بخود مجذوب سازد، برای او که آن دوره پوچی و بیهودگی هولناک را پشت سر گذارده بود، آرامشبخش بشمار می‌آمد. اما معلمی چیزی فراتر از یک شغل بود، در نظر او معلمی یک رسالت بود، یک هدف بود، و کوشیدن در احیاء اندیشه‌ها، کوشیدن در بی‌اثرکردن نیسرنگهایی که تحت عنوان آموزش به کودکان تلقیح شده بود، مسلماً " تلاشی بود که روح و قلب او را صیقل میداد. و بدین ترتیب هرچه در ژرفای کار فرو می‌رفت، ددمنشی‌ها و پلیدیهای خانه خانم کریوی را بیشتر فراموش می‌کرد و موقعیت غیرعادی و آینده نامطمئن خود را بیشتر و بیشتر از یاد می‌برد.

اما مسلم بود که نمیتوانست ادامه یابد .

چند هفته‌ای گذشته بود که والدین بچه‌ها در شیوه آموزشی دوروتی دخالت کرده، روش او را مورد انتقاد قرار دادند ایجاد مشکل از سوی والدین بخش دایمی و روال همیشگی جریانات حاکم بر مدارس خصوصی است. از دیدگاه معلمین، والدین کودکان موجودات خسته‌کننده‌ای هستند و والدین بچه‌های خانواده‌های درجه چهار مدارس خصوصی برآستی غیرقابل تحمل هستند. از یکطرف آنان تصور خیلی گنگی از آموزش دارند و از سوی دیگر به هزینه مدرسه بچه‌هایشان دقیقا "باهمان نگاهی می‌نگرند که به صورتحساب قصاب با بقال نگاه می‌کنند و دایما " دراین شک هستند که توطئه‌ای درکاراست و می‌خواهند آنان را بفریبند. آنان با یادادشتهای گله‌آمیز خود معلم را بمباران می‌کنند،

یادداشتهایی که دستی نوشته میشود و کودک در راه مدرسه آنها را می‌خواند. در پایان هفته دوم تدریس، مابل بریگز یکی از باهوش‌ترین دخترهای کلاس یادداستی بشرح زیر برای دوروتی آورد:

" سرکار خانم عزیز - ممکن است لطف فرموده و با مابل بیشتر ریاضیات کار کنید؟ تصور من بر این است که شیوه آموزشی شما چندان قدرت اجرایی و تحقیقی ندارد. منظوم این نقشه‌ها و نظایر آن است. او نیاز به آموزشی دارد که در زندگانی بکارش آید نه اینگونه امور غیرواقعی و تخیلی، بنابراین لطفاً "بیشتر ریاضیات کار کنید. منتظر لطف شما هستم."

ارادتمند شما

گئوبریگز

نکته مهم دیگر: مابل می‌گوید شما درباره موضوع تازه‌ای بنام ده دهه صحبت می‌کنید. من نمی‌خواهم فرزندم مقیاس ده دهه یاد بگیرد، من مایلم حساب بیاموزد.

با دریافت این نامه، دوروتی آموزش جغرافی مابل را متوقف ساخت و بجای اوقاتی که جغرافی آموزش می‌داد با او حساب کار کرد. بدنبال این نامه، نامه‌های دیگری سرازیر شد. مادر یکی از دخترها با اطلاع از اینکه به فرزندش متون شکسپیر آموزش داده می‌شود ناراحت شده و برای دوروتی نوشت که آقای شکسپیر نمایشنامه‌نویس است و آیا دوشیزه میلیبورگ اطمینان دارند که او نویسنده غیراخلاقی نمی‌باشد؟ "تا آنجا که به خود او مربوط می‌شود او از رفتن به سینما امتناع دارد چه رسد که به تئاتر رود و احساس می‌کند خواندن نمایشنامه‌ها خالی از خطر نمی‌باشد. این مادر لااقل میدانست که شکسپیر مرده است. یکی دیگر از

والدین تقاضا داشت که به رونویسی بچه توجه بیشتری شود و دیگری تصور می‌کرد که آموزش فرانسه وقت تلف کردن است و آنقدر از اینگونه نامه‌ها رسیده تا اینکه برنامه‌ای را که دوروتی در کمال دقت طرح‌ریزی کرده بود تقریباً "بی‌اثر گردید".

خانم کریوی بصراحت به دوروتی گفت که ما می‌بایست تابعی از متغیر والدین باشیم و آنچه را که والدین می‌خواهند می‌بایست بمورد اجرا گذارده و یا وانمود کنیم که اجرا می‌کنیم. در بیشتر موارد تحقق‌بخشیدن به خواسته‌های والدین ناممکن بود زیرا در آنچه که کودک می‌بایست بیاموزد، اختلال پدید می‌آید. برای مثال درحالی‌که سایر بچه‌ها می‌بایست تاریخ یا جغرافیای بیاموزند، یک کودک می‌بایست حساب فرا گیرد. اما در مدارس خصوصی کلام والدین قانون است. بکچنین مدرسی همانند فروشگاه‌هایی که چاپلوسی مشتری را می‌کنند به حیات خود ادامه می‌دهد و اگر پدر یا مادر کودکی می‌خواهد که فرزندش چیزی جز خط میخی نیاموزد معلم ناگزیر است که به آن شاگرد آموزش خط میخی بدهد در غیراینصورت مدرسه آن شاگرد را از دست می‌دهد.

حقیقت آنکه بتدریج اعتراض والدین شاگردان نسبت به روش تدریس دوروتی براساس اخباری که بچه‌ها به خانه می‌آوردند، اوج می‌گرفت. آنان در ساختن نقشه و خواندن شعر هیچگونه تعقل و منطقی نمی‌دیدند و همان روش گذشته رونویسی را که برای دوروتی سخت به‌ت‌انگیز و هولناک بود، معقول‌تر و صحیح‌تر می‌پنداشتند. آنان بیش از پیش حساس شده نامه‌هایشان معترضانه‌تر و تاکیدشان بیشتر بر دروس عملی یعنی رونویسی و حساب بود. حتی وقتی آنان کلمه حساب را بکار می‌بردند، بیشتر هدفشان همان جمع و تفریق و ضرب بود. بطوری که حتی تقسیم

دخترگشیش/۳۲۷

را هم در شمار دروس عملی نمی دانستند از جمع این والدین تک و توکی با مفهوم مقیاسات ده دهه، دسی مترو سانتیمتر آشنا بودند و میتوانستند با این مقیاسات کار کنند و بهمین جهت آنان از این بابت چندان ابراز نگرانی نمی کردند.

با این حال اگر موضوع به همین جا خاتمه می یافت مشکل چندان پیچیده نمی آمد. والدین نق نق می کردند، همانطور که همه پدر و مادرها نق نق می کنند، و دوروتی هم درسش را میداد، همانطور که همه معلمین درسشان را می دهند. اما در کنار این نق و نقها حادثه ای در شرف تکوین بود، حادثه ای که به مشکلی اساسی منتهی می شد. زمینه ساز حادثه آن بود که والدین همه کودکان بجز سه تن از آنان مخالف کلیسای انگلیس بودند، در حالیکه دورتی پیرو کلیسای انگلیس بود. این درست بود که دوروتی اعتقاد خود را نسبت به کلیسا ظرف دو ماه گذشته تحت فشار انواع ماجراها از دست داده بود، لکن خلق و خوبی را که این کلیسا به او عرضه داشته از دست نداده بود. هر کسی اعم از اینکه تحت تعالیم کلیسای روم یا انگلیس یا مخالف کلیسای انگلیس و یا با فرهنگ یهود، اسلام و یا بی دینی پرورش یابد، بسختی می تواند عادات و خصلت هایی را که این تعالیم با خود همراه دارند، رها سازد. دورتی در فضای کلیسای انگلیس زاده و پرورده شده بود و ابدأ نمی توانست روند فکری مخالفان کلیسای انگلیس را درک کند، بهمین جهت تحت هیچ شرایطی قادر نبود مفاهیمی را که مخالفان کلیسا گناه می پنداشتند درک کند.

در ابتدا اندکی کشمکش بخاطر درس انجیل پدید آمد - کودکان هفته ای دو بار یک بخش از انجیل را می خواندند. بخش هایی که از انجیل خوانده میشد هم عهد عتیق و هم عهد

جدید را شامل میشد با قرائت این متون والدین کودکان ازدوشیزه میلیبورگ تقاضا کردند در قبال پرسشهای کودکان در رابطه با باردارشدن سریم عذرا پاسخی داده نشود و یا اصولاً "از متن مربوط به سریم عذرا با سکوت بگذرد و یا اگر ممکن است اصولاً" آن بخش را از کتاب جدا سازد. اما شکسپیر که به اعتقاد والدین بچه‌ها نویسنده غیراخلاقی بود حادشه آفرید. ماجرا بدین ترتیب شروع شد که دخترها همچنان به خواندن مکث ادامه میدادند و با اشتیاق می‌خواستند بدانند که چگونه پیشگویی جادوگران تحقق می‌یابد آنان به مراحل حساس ماجرا رسیده بودند. جنگل‌برنام حرکت کرده و به دونسیان رفته بود - آن بخش از داستان بهر صورت خوانده شده بود - حال به مرحله‌ای از داستان رسیده بودند که می‌بایست مردی که از مادر متولد نشده مکث را به قتل رساند. درباره‌اوجه توضیحی می‌بایست داده میشد؟ بچه‌ها به موضوع حساسی رسیده بودند:

مکث: تو زحمت خود را بهبود میدهی. تو بهمان آسانی که بتوانی با شمشیر تیز خود بر هوای نابریدنی اثر بگذاری، می‌توانی خون مرا هم جاری کنی. تیغ تو بر تارکهای زخم‌پذیر فروافتد. من جانی طلسم شده دارم که نباید تسلیم کسی شود که از زن زاده است.

مکدف - از طلسم خود مایوس باش و بگذار اهریمنی که همیشه خدمتش را کرده‌ای بتو بگوید که مکدف را نابهنگام از رحم مادر جدا کردند.

دخترها بهت‌زده بنظر می‌رسیدند. سکوت موقتی حاکم گردید و بدنبال آن همه‌جمعی اتاق را فراگرفت که می‌پرسیدند:

"خانم! لطفاً بگین چه معنایی دارد؟"

دوروتی توضیح داد، توضیحی ناقص و گذرا صرفاً "بمنظور از

سرباز کردن بویژه که میدانست پاسخ به این پرسش چه پیامدهایی میتواند داشته باشد، با این حال بازهم توضیح داد و بدیهی است که واکنش بچه‌ها در قبال این توضیحات خنده‌بود.

تقریباً "نیمی از بچه‌ها به خانه رفته و از پدر یا مادرشان پرسیدند: "رحم" به چه معناست. و بناگاه پانزده خانواده‌ای که مخالف کلیسای انگلیس باشند دچار نوعی تشنج شدند، آنچنان که گویی جریان الکتریسیته بجان آنان افتاده است. آن شب را می‌بایست خانواده‌های کودکان اجتماعی می‌داشته‌اند تا تصمیمات خود را در مورد رویارویی فردا اتخاذ کنند. حدود عصر که کلاس بچه‌ها تعطیل می‌گردید، نماینده‌ای از سوی والدین بچه‌ها به نزد خانم کریوی می‌رود. دوروتی صدای پای آنها را که یکی یکی یا دوتا دوتا وارد میشدند، را شنید و میتوانست پیش‌گویی کند که چه حادثه‌ای در شرف تکوین است. به محض اینکه دوروتی بچه‌ها را مرخص کرد صدای خانم کریوی را شنید که با لحن تند و پرخاشجویانه‌ای او را از بالای پله‌ها صدا می‌کرد:

"دوشیزه میلیبورگ! یک دقیقه بیایید بالا."

دوروتی از پله‌ها بالا رفت، کوشید تا زانوان لرزان خود را کنترل کند. در اتاق پذیرایی خانم کریوی با چهره‌ای ترسناک در کنار پیانو ایستاده بود و شش تن از والدین بر روی صندلیهایی که نقش اسب داشت همانند گروه تفتیش عقاید حلقه زده بودند. در میان آنان، آقای گئو بریگز (سبزی‌فروش) که نامه‌ای در رابطه با تاکید بر آموزش حساب برای دوروتی نوشته بود در کنار همسر پرهیاهویش نشسته بود و درکنار آندو، چند مرد سیل از بناگوش در رفته که گویی تحت فشارهای مختلف لهیده شده بودند، صندلیها را اشغال کرده بودند. خانم کریوی حاضرین در جلسه

را معرفی کرد، هرچند که دوروتی نام دو تن از آنها را متوجه نشد. بعلاوه خانم ویلیامز، مادر کودک عقب مانده نیز حضور داشت. خود او دست کمی از دخترش نداشت و هرچه دیگران می گفتند با تکان دادن سر تصدیق می کرد. به غیر از اسامی یاد شده، آقای پویندر که یک تاجر بود نیز حضور داشت. او مردی در سنین میان سالگی بود با صورتی خاکستری و لبهایی متحرک و سری طاس که تعدادی موی مرطوب و چرب از این سو و آن سوی کله سرش بیرون زده بود. به افتخار ورود والدین، خانم کریوی سه تکه هیزم دربخاری انداخته و آتشی شعله ور کرده بود.

خانم کریوی با اشاره به صندلی که شبیه علی توبه کاران بود و در میان دایره حلقه نشینان قرار داشت با لحن آمرانه ای که بیشتر در آن فرمان بود، تا احترام گفت: "دوشیزه میلیبورگ همین جا بنشینید."

دوروتی نشست.

خانم کریوی گفت: "حال فقط به آنچه که آقای پویندر می فرمایند گوش فرا دهید."

آقای پویندر حرفهای بسیاری برای گفتن داشت. ظاهراً "سایر والدین او را به عنوان سخنگو از طرف خود برگزیده بودند و او آنقدر حرف زد تا اینکه در گوشه لبانش کف زرد رنگی ظاهر گردید نکته قابل توجه در این جا بود که او خطیب خوبی بود و بی آنکه جملهای را تکرار کند به همه مسائل اشاره کرد.

او با شیوایی و فصاحت یک بازارباز این چنین آغاز سخن کرد: "فکر می کنم اجازه دارم از سوی همه کسانی که در این جا حضور دارند سخن بگویم. نظر من این است که اگر دوشیزه میلیبورگ اطلاع می داشتند که در این داستان مکدوف، یا هر اسم

دیگری که دارد چنین واژه‌ای که ما بخاطر آن در این‌جا اجتماع کرده‌ایم، ذکر شده‌است، نمی‌بایست چنین متنی را به کودکان ما آموزش دهند. به عقیده من شرم‌آور است که در کتابهای مدرسه یک‌چنین واژه‌هایی بکار گرفته شود. رجای واثق دارم اگر هر یک از ما ابتدا می‌دانست آثار شکسپیر دارای چه نوع مطالبی می‌باشد، از همان آغاز پدال ترمز را می‌فشرديم و از پیشروی آن جلوگیری می‌کردیم. باید بگویم که در حقیقت جای حیرت دارد. زیرا چندی پیش در نشریه‌ای خواندم که شکسپیر پدر ادبیات انگلیس است. اگر ادبیات این خزعبلات است پس بهتر که ادب و ادیبی در میان نباشد. تصور می‌کنم همه کسانی که در این‌جا هستند با نظریات من هم عقیده می‌باشند. از سوی دیگر اگر دوشیزه میلیبورگ از وجود این کلمه - همان کلمه‌ای که از بکار بردن آن شرم دارم - اطلاع نداشته‌اند، می‌بایست به آسانی از آن گذشته و برای بچه‌ها توصیف و تشریح نمی‌کردند. کافی بود از بچه‌ها می‌خواستند که آرام گرفته و درباره این واژه پرسشی بعمل نیاورند و این شیوه صحیح برخورد با بچه‌ها می‌باشد.

دوروتی برای سومین یا چهارمین بار اعتراض‌کنان گفت: "اما اگر توضیح نمی‌دادم بچه‌ها از نمایشنامه چیزی درک نمی‌کردند." البته که آنان نمی‌فهمیدند، خوب نفهمند، بنظر میرسد که شما متوجه نکته‌ای که سعی می‌کنم به آن توجه شما را معطوف کنم، نیستید. فکر می‌کنید ما می‌خواهیم فرزندانمان از خواندن کتاب عقاید کثیف استنباط کنند؟ آیا این همه فیلمهای کثیف و قبیح و این روزنامه‌های دوپینسی دختران که دارای صور قبیحه است و این کتابهای عشقی که راهبر نوجوانان بسوی فساد است کافی نیست که کتابهای درسی انتخاب شود که متضمن واژه‌های کثیف باشد و

چنین افکار کثیفی را از طریق مدرسه به ذهن صاف و بی‌خش بچه‌ها وارد سازد؟ قصد ندارم درباره مجلات و روزنامه‌های کثیف صحبتی بکنم، لکن ما فرزندانمان را به مدرسه نمی‌فرستیم تا با واژه‌های کثیف آشنا شوند. من از طرف همه کسانی که در این‌جا حضور دارند سخن می‌گویم، ما همه افرادی متقی و خداترس هستیم بعضی از ما باپتیست و برخی دیگر متدیست هستیم و حتی در میان ما یکی دو تن پیرو کلیسای انگلیس است، اما وقتی مواردی از این قبیل پیش می‌آید همه ما متفق‌القول می‌شویم و کوشش همه ما این است که فرزندانمان را پاک و پرهیزکار تربیت کنیم و آنان را از حقایق زندگانی بدور نگاهداریم اگر قدرت در اختیار من بود هیچ کودکی در هر قشر اجتماعی که می‌خواهد باشد و هیچ دختری تا سن بیست و یک سالگی نمی‌توانست با حقایق زندگانی آشنا شود " کلیه حضار به علامت تائید سر تکان دادند و مرد بوفالو شکل اضافه کرد: "آره آره، من با شما هستم، آقای پویندر من هم مت شما فکر می‌کنم، آره آره، چقدر این بی‌فکریها بده."

پس از پرداختن به موضوع شکسپیر، آقای پویندر اشاراتی نیز به شیوه‌های آموزشی دوروتی داشت که این اشارات به آقای گئو بریگز میدان داد تا در هر چند لحظه اظهار وجودی بکند و بگوید "بله ما خواستار روشهای عقلی هستیم"، بله این همان روشی است که ما می‌خواهیم کار عملی. نه اینکه به بچه‌های ما شعر بیاموزند و یا روش چسباندن کاغذ دیواری روی پلاستیک را آموزش دهند. به آنان بحد کفایت تمرین حساب و روتوسی بدهید. بله مهم کار اجرایی است. درست است، همین که شما می‌گویید " این محاکمه بمدت بیست دقیقه ادامه یافت. در ابتدا دوروتی سعی کرد مقاومت کرده با آنان بحث کند، اما مشاهده کرد که

دخترگشیش / ۳۳۳

خانم کریوی از پشت گردن مرد بوفالومانند با خشم سر تکان میدهد و به او میفهماند که سکوت کند. در لحظهای که صحبت‌های والدین پایان گرفت، دوروتی در وضعیتی بود که می‌خواست گریه کند. و زمانی که آنان قصد خروج از مدرسه را داشتند، خانم کریوی آنان را متوقف کرده گفت:

"خانمها و آقایان فقط یک دقیقه به عرایض من توجه فرمائید، شما آنچه را که در دل داشتید، بازگو کردید و بسیار سپاسگزار می‌شوم که به من نیز فرصتی بدهید تا در این زمینه نکات مختصری را معروض دارم. صرفاً" بدین خاطر می‌خواهم مصدع اوقات خانمها و آقایان بشوم که شاید مرا در این مورد ناخوشایند سهیم و شیک بدانید." و اضافه کرد: "دوشیزه میلیبورگ شما هم همین‌جا بمانید."

او بطرف دوروتی بازگشته و عبارات تهوع‌آوری را در برابر والدین کودکان نثار او کرد. حملات پیاپی و نطق غرای وی بمدت ده دقیقه به درازا کشید. لبه تیز حمله خانم کریوی متوجه کتابهایی بود که دوروتی به اصطلاح پنهان از چشم او به مدرسه وارد کرده بود و این اقدام بس خائنانه و ناسپاسانه بود. او به والدین کودکان وعده داد در صورتی‌که یک چنین حرکتی تکرار گردد ظرف یک هفته عذر او را خواهد خواست و دستمزدش را در پاکتی برایش ارسال خواهد کرد. آنگاه لحن کلامش را تیزتر کرده و عباراتی از این قبیل اظهار داشت: "از دختری که به‌خانم آوردم و با خود همسفرهام کردمش و در پناه محبت و لطف من زندگی می‌کند انتظار بیشتری میرود." والدین دورادور حلقه زده و در حالیکه به سخنان خانم کریوی گوش فرا می‌دادند از دوروتی چشم برنمی‌گرفتند. چهره‌های آنان خشن یا شیطانی

نمود. تنها نادانی و جهل و بی‌خردی حجابی بر چشمانشان کشیده بود، میشد ثناء‌یید و لذت از انتقادی که بر دوروتی وارد می‌آمد در نگاه آنان مشاهده کرد. برای دوروتی قابل‌فهم بود، میدانست که خانم کریوی می‌بایست این نطق غرای ده دقیقه‌ای را در برابر والدین کودکان ایراد کند، چرا که در قبال این نطق آنان احساس می‌کردند پولی را که به عنوان شهریه و سایر هزینه‌ها می‌پردازند ارزش دارد. لکن با آنکه در نگاه والدین کودکان رضایت و خشنودی موج میزد، بازهم خانم کریوی به تهاجم خود علیه دوروتی ادامه داد و کلمات زشت و ناخوشایند را تکرار کرد. آنچنان خشمی قلب دوروتی را میفشرد که میتوانست بها خاسته و ضربه‌ای سنگین بر صورت ریزه خانم کریوی وارد آورد. بارها و بارها به خود گفت که نمی‌توانم چنین سخنان حقارت‌آوری را تحمل کنم. نمی‌توانم دیگر طاقت بیاورم! بهتر است به او آنچه‌را که درباره‌اش فکر می‌کنم بگویم و آنوقت یکسره اینجا را ترک گویم! "اما آنچه را با خود می‌گفت بر زبان نیاورد. او با روشنی میتوانست درماندگی هولناک خود را مشاهده کند دوروتی با خود اندیشید هرچه که می‌خواهد بگوید، هرچه می‌خواهد سخن زشت استفراغ‌کنند، او باید شغل خویش را حفظ کند، بهمین جهت آنجا با صورتی پریده رنگ و تحقیرشده در میان حلقه والدین نشست و در یک لحظه خشمش به بینوایی خردکننده‌ای مبدل گردید و احساس کرد که می‌خواهد بگیرد و اگر قویا "خویش‌داری نشان نمیداد، به تلخی می‌گریست. زیرا میدانست که اگر گریه کند آخرین امیدی را که بدان آویخته است از دست خواهد داد و والدین بچه‌ها خواستار اخراج او خواهند شد. برای آنکه بتواند مانع از ریزش اشک شود، ناخن خود را بسختی در کف دستش فرو

کرد و پس از آنکه غائله خاتمه یافت مشاهده کرد که قطره‌ای خون از محل فرورفتگی ناخن فروچکیده است .

در این لحظه خانم کریوی اسب فصاحت را از گوشه دیگری از میدان بلاغت به جولان آورده اظهار داشت که به والدین جگر گوشه‌هایشان اطمینان خاطر میدهد که یک چنین اشتباهاتی هرگز تکرار نخواهد شد و آثار شکسپیر مجرم هرچه زودتر سوزانده خواهد شد . والدین حال کاملاً " اظهار رضایت می‌کردند . دوروتی درسی بزرگ از این تجربه آموخته بود و بی‌تردید (به گفته خانم کریوی) این تجربه به نفع او تمام شده بود . والدین بچه‌ها ابداً از روی بدذاتی با دوروتی برخورد نکرده بودند و حتی نمیدانستند که موجب تحقیر او شده‌اند . آنان با خانم کریوی خداحافظی کرده و خداحافظی سردی نیز تحویل دوروتی داده و خارج شدند . دوروتی بی‌پاخاست تا خارج شود لکن خانم کریوی با اشاره‌ای او را بجای خود نشانید .

وقتی والدین بچه‌ها اتاق را ترک گفتند با بدخلقی که از سرشت او مایه می‌گرفت گفت : " فقط یک دقیقه همانجا بمانید ، هنوز صحبت‌م تمام نشده است . "

دوروتی دیگر بار نشست . در زانوانش احساس ضعف شدیدی میکرد و بیش از هر زمان نزدیک بود که اشک بریزد . خانم کریوی تا پشت در ساختمان والدین بچه‌ها را بدره کرد و با یک کتری آب به اتاق پذیرایی بازگشت و کتری آب را روی هیزم‌های شلمور گذاشت دوروتی از خود پرسید پس آن احساس سوزانی که در حضور والدین کودکان داشت کجا رفت؟ دوروتی احساس کرد که قرار است دیگر بار موضوع از سر گرفته شده او را مورد حمله قرار دهد . لکن بنظر می‌رسید که خشم خانم کریوی فروکش کرده است

بهرصورت آن خشمی را که تظاهر به آن در برابر والدین کودکان ضروری بنظر می‌رسید، رها کرده بود.

خانم کریوی گفت: "دوشیزه میلیورگ می‌خواهم با شما کمی صحبت کنم. حال وقت آن رسیده که یک بار و برای همیشه مشخص شود که این مدرسه چگونه می‌بایست اداره کرد و چگونه می‌بایست اداره شود."

دوروتی گفت: "بله"

"خوب می‌خواهم با شما صریح و بی‌پرده صحبت کنم. وقتی شما به اینجا آمدید نیم نگاهی به شیوه و عملکرد شما داشتم. شما در ابتدا درباره روشهای تعلیم و آموزش هیچ نمیدانستید. اما من به این موضوع بهایی نمودم و با خود می‌گفتم کافیست شما مانند سایر دخترها کلیتی درباره برقراری رابطه با دخترهای دیگر بدانید، اما درکمال تأسف مشاهده کردم که هیچ نمیدانید. با این حال اجازه دادم برای یکی دو هفته روش خود را دنبال کنید و نتیجه روش شما این شد که والدین بچه‌ها را در این جاگرد آوردند. خوب من در نظر ندارم که آنان دیگر بار در این جا جمع شوند. از این به بعد می‌خواهم روش و خط مشی من در این مدرسه اعمال شود. متوجه هستید؟"

دوروتی دیگر بار گفت: "بله"

"شما نباید فکر کنید بدون شما کاری از من بر نمی‌آید. من میتوانم با روزی دو پنی معلمینی که دارای لیسانس و فوق لیسانس هستند را استخدام کنم. تنها مشکل لیسانسیه‌ها و فوق لیسانسیه‌ها آن است که غالبا "مشروب می‌خورند، یا خصلت‌های غیراخلاقی دیگری دارند-خوب بهتر است به این مورد وارد نشوم- و خصلت مثبتی که در شما وجود دارد این که مشروب نمی‌خورید و تا آنجا که

می‌بینم رفتار غیراخلاقی ندارید. می‌خواهم بگویم اگر شما این نوآوریها را کنار بگذارید من و شما بخوبی می‌توانیم باهم کنار بیاییم. کافی است شما به مفهوم تعلیم و تدریس عملی بیشتر پی ببرید، خوب حال خوب بحرفهای من گوش کنید."

دوروتی با دقت گوش فراداد. خانم کریوی با وضوح کامل شیوه‌های آموزشی خود را که مبتنی بر بدبینی و بدسرشتی کامل او بود توضیح داد و این سخنان به دوروتی حالت تهوع می‌بخشید زیرا از ورای وجدان ناآگاه او بیان میشد. خانم کریوی روش کثیف فریب‌دادن افکار والدین را روش تدریس می‌خواند.

او بدین‌طریق آغاز کرد: "آنچه که برای همیشه می‌بایست آویزه گوش خود سازید اینک در مدرسه تنها و تنها یک چیز مهم می‌باشد و همواره در مد نظر است و آن شهریه‌ای است که دریافت میشود. آنچه که شما به آن پیشرفت فکری کودکان عنوان می‌دهید نه در این‌جا و نه در هیچ‌کجای دیگر انگلیس مفهوم و معنا ندارد. آنچه که من بدنبالش هستم شهریه بچه‌هاست نه پیشرفت فکری آنان. برای اینکه این حرفها شعارهایی بیش نیست. اگر بخاطر شندرقازی که می‌گیرم نبود تحت هیچ شرایطی خانهام را مبدل به مدرسه نمی‌کردم، تا بچه‌ها مدرسه را روی سرشان بگذارند باید بدانید که در تقدم نخست شهریه بچه‌هاست و سایر هدفها بدنبال این هدف نخستین حرکت می‌کنند و تابعی از این متغیر است. آیا در اولین روزی که به این‌جا آمدید این موضوع را به شما گوشزد نکردم؟"

دوروتی با فروتنی تأیید کرد: "بله."

"خوب پس والدین کودکان هستند که شهریه می‌پردازند نه خود کودکان بنابراین شما باید به والدین آنان بیندیشید نه به خود آنان. قانون ما در این‌جا این است که ببینیم والدین بچه‌ها

چه می‌خواهند و چه توقعی از مدرسه دارند. بخوبی میدانم که این ورقه‌های پلاستیکی را که به این‌جا آورده‌اید به هیچیک از بچه‌ها صدمه‌ای وارد نمی‌آورد، ولی چون والدین آنان یک‌چنین ابزاری را نمی‌خواهند، بنابراین برای همیشه باید آنها را فراموش کنید. همانطور که دیدید آنان دو توقع از ما دارند: رونویسی و حساب. بویژه رونویسی از اهمیت بیشتری برخوردار است. رونویسی تکلیف درسی است که برای والدین تبلور و تجسم عینی دارد و آنان مشاهده می‌کنند که فرزندان‌شان مشغول نوشتن هستند بنابراین رونویسی روش آموزشی است که می‌بایست ادامه یابد و بازهم ادامه یابد. وقتی بچه‌ها روی کاغذهای سفید خط‌کشی شده با خط خوش عباراتی را می‌نویسند و به خانه می‌برند، والدین آنان همان رونویسی‌ها را به همسایگان نشان می‌دهند و با آنها به دیگران فخر می‌فروشند و این نوعی تبلیغ رایگان به نفع ماست. برای این تبلیغ رایگان کافیت فقط روزانه دو ساعت بچه‌ها را مجبور به رونویسی کنید.

دوروتی مطیعانه تکرار کرد: "فقط دو ساعت رونویسی."

"بله. و مقدار زیادی نیز تمرین حساب. پدر مادرها روی درس حساب بچه‌ها خیلی حساس هستند و بخصوص اینکه علاقه‌مندند بتوانند حساب پول‌ها را داشته باشند همیشه نگاهتان متوجه والدین باشد. وقتی یکی از آنان را در خیابان دیدید، با او درباره دخترش صحبت کنید. باو یادآور شوید که دخترش در کلاس سرآمد دیگر شاگردان می‌باشد و کافیت دو سه نرزم دیگر در کلاس حاضر شود تا اعجاب بیافریند. منظور مرا می‌فهمید که؟ ادا" به آنان نگویید که دخترشان نمی‌تواند پیشرفت کند، زیرا بیان این‌راز کافیت تا برای ابد دخترشان را از مدرسه بیرون آورند

تنها نکته‌ای که باید به آنان گفته شود اینکه تنها سه ترم دیگر . و وقتی می‌خواهید کارنامه پایان دوره تحصیلی را به آنان بدهید ، کارنامه را نزد من آورید تا نگاهی به آنها بیفکنم . مایلم که شمره بچه‌ها را خود من به آنان بدهم . "

خانم کریوی نگاه خود را به دوروتی دوخت . شاید می‌خواست بگوید که او همیشه نمرات را دستکاری می‌کند تا همه بچه‌ها در ردیف‌های عالی قرار داشته باشند . اما از بیان آن خودداری کرد . دوروتی برای لحظه‌ای متحیر مانده و قادر به پاسخگویی نبود . از نظر ظاهر مطیع و پریده رنگ بنظر می‌رسید ، لکن در درونش آتشی برپا بود و بسختی با خود مبارزه می‌کرد تا از افشای آنچه در دل داشت خودداری کند . او بهر حال برای خصوصیات رنج‌آور خانم کریوی ارزشی قایل نبود . این گفتگو قلب او را بشدت شکسته بود . با این حال با زحمت بسیار بر صدای خود تسلط یافته گفت :
 " من قرار است جز رونویسی و حساب هیچ نوع درس دیگری را آموزش ندهم . اینطور نیست؟ "

"خوب من دقیقا" این را نگفتم . در برنامه درسی ما موضوعات دیگری گنجانده شده است برای مثال زبان فرانسوی از اهمیت زیادی برخوردار است زیرا کودکی که بتواند چند کلمه فرانسوی را بیان کند فخر خانواده می‌شود . با این حال زبان فرانسوی موضوع پراهمیتی نیست که شما وقت زیادی را برای آن تلف کنید . مغز بچه‌ها را با قواعد زبان فرانسوی و با صرف و نحو و اینکه این قید است و این صفت پر نکنید . تا آنجا که قدرت دید دارم یک‌چنین آموزشی در هیچ کجا نمودی ندارد . تعدادی جمله فرانسوی از قبیل " شما زبان فرانسوی صحبت می‌کنید؟ " " لطفا" آن کره را به من بدهید " به آنان آموزش دهید

این عبارات و جملات خیلی بیشتر از قواعد زبان فرانسوی بکار می‌آید. در مورد لاتین نیز بهمین ترتیب، من همیشه زبان لاتین را مد نظر داشته‌ام، هرچند فکر نمی‌کنم شما لاتین زیاد بدانید، اینطور نیست؟"

دوروتی تأییدکنان: "نه چندان."

"خوب اهمیتی ندارد. نیازی نیست لاتین درس بدهید. هیچیک از والدین بچه‌های مدرسه از من نخواستند که لاتین درس داده شود. اما آنان دوست دارند که لاتین از جمله دروس کلاسیک آنان باشد مسلم است که موضوعات درسی متعددی وجود دارد که ما نمی‌توانیم تعلیم دهیم، لکن لازم است که به عنوان تبلیغ برنامه‌های درسی خود اعلام داریم. برای مثال ذکر دروس کتابداری، ماشین‌نویسی و تندنویسی و نیز رقص و موسیقی در برنامه‌های درسی، به مدرسه ارج و منزلت بیشتری می‌بخشد و می‌بایست همه آنها را در برنامه درسی مدرسه پیش‌بینی کنیم."

دوروتی گفت: "البته حساب ریاضیات، رونویسی و زبان فرانسه جدا می‌باشد، اینطور نیست؟"

"البته باید به تاریخ و جغرافیا و ادبیات انگلیسی بها داد. اما در بدایت امر می‌بایست فکر نقشه‌سازی را رها کنید. این کار هیچ فایده‌ای جز وقت تلف کردن ندارد. بهترین شیوه آموزش جغرافیا این است که به آنان فهرستی از پایتخت‌های جهان را بدهید تا حفظ کنند. یک چیزی مثل جدول ضرب درست کنید و تمام پایتخت‌های کشورهای مختلف را در برابر کشور مورد نظر بنویسید. آنوقت آنان هم نام پایتخت‌های کشورهای جهان را یاد گرفته‌اند و هم چیزی برای نشان دادن و به معرض نمایش گذاردن، در اختیار دارند، در مورد تاریخ، کتاب

دخترگشیش / ۲۴۱

"تاریخ بریتانیا در یکصد صفحه" را همچنان آموزش دهید، نمی‌خواهم از آن کتاب‌های کلفت و بزرگ تاریخ که با خودتان از کتابخانه آورده‌اید، به بچه‌ها چیزی بیاموزید. یکبار یکی از آنها را باز کرده و ورق زدم و اولین نکته‌ای که توجه مرا جلب کرد اینکه در آن کتاب نوشته شده بود که انگلیس در چند نبرد با شکست مواجه شده است. یک‌چنین روش تاریخ‌نویسی نه برای کودکان خوشایند است و نه برای والدین آنان.

دوروتی گفت: "در مورد ادبیات چه؟"

"البته که آنان می‌بایست به متونی دسترسی داشته باشند و من نمی‌فهمم چرا شما می‌خواستید بچه‌ها را متوجه متونی بکنید که ما خود می‌خوانیم. بخواندن همان متونی که قبلاً" می‌خواندند ادامه دهید. این متون کمی کهنه است، اما برای یک مشت بچه کاملاً" مناسب می‌باشد و فکر می‌کنم آنان از این طریق چندین قطعه شعر حفظ می‌کنند. بیشتر والدین از اینکه جگرگوشه‌هایشان از حفظ شعر می‌خوانند لذت می‌برند. برای مثال "پسری که در برابر عرشه سوزان ایستاده بود" قطعه بسیار جالبی است و سپس قطعه "کشتی بخاری شکسته" را به آنان آموزش دهید، خوب راستی اسم آن کشتی چه بود؟ بله کشتی بخاری هسپروس بود. بله یک کمی شعر و ادب به کسی صدمه نمی‌زند. اما خواهش می‌کنم دیگر اسمی از شکسپیر به میان نیاورید.

دوروتی در آن غروب چای نخورد. در حقیقت دیگر برای چای خوردن خیلی دیر شده بود، اما وقتی خانم کریوی سخن‌رانی طولانی خود را به پایان برد، بی‌آنکه اشاره‌ای به چای بکند دوروتی را مرخص کرد و شاید این تنبیه فوق‌العاده‌ای برای مسئله مکث بود.

دوروتی برای خروج از مدرسه از خانم کریوی اجازه نخواست اما احساس میکرد قادر نیست فضای سنگین مدرسه را بیش از این تحمل کند. او کت وکلاه خود را برداشته و در جاده کم نور راهی کتابخانه عمومی شد. آن روز، از روزهای پایانی نوامبر بود. به همین جهت هوا بمراتب مرطوبتر شده و باد گزندهای میوزید. باد عصبی در میان درختان بی‌سرگ هیاهویی تهدیدآمیز براه انداخته بود و با آنکه چراغهای گازی خیابان همه روکش شیشه‌ای داشتند بازهم جریان باد لرزش شدیدی درشعله چراغها ایجاد می‌کرد. لرزش خفیفی سراپای دوروتی را فراگرفت. باد سرد خاطره سرمای گزنده و رنج‌آور میدان ترافالگار را در ذهنش زنده ساخت. اگرچه واقعا "تصور نمی‌کرد از دست دادن شغل معلمی به معنای بازگشت به میدان ترافالگار و دنیای دنی که از آن بیرون جهیده بود باشد - درحقیقت دوروتی خیلی هم ناامید نبود چرا که حداکثر مجبور می‌شد برای کمک به سراغ عمویش و یا کس دیگری برود - لکن سخنرانی خانم کریوی موجب شده بود که خود را به میدان ترافالگار بسیار نزدیک ببیند. حال در اعماق ضمیر آگاه خود درمی‌یافت که بر ده فرمان موسی، فرمان جدیدی اضافه شده و آن یازدهمین فرمان چنین است: "تو نباید شغلت را از دست بدهی." اما آنچه که خانم کریوی در مورد "آموزش عملی مدرسه" یادآور شده بود، چیزی جز مواجهه با حقیقت نبود. خانم کریوی تنها آنچه را که بیشتر مردم پیرامون او فکرمی‌کنند لکن هرگز بر زبان نمی‌آورند را با صدایی رسا بازگو کرده بود. عبارت موکدی که میگفت "این شهریه است که من در جستجوی آن هستم." در حقیقت بر روی در هر مدرسه خصوصی در انگلیس می‌بایست حک شود.

در هر صورت در انگلیس تعداد مدارس خصوصی کم نبود. مدارس درجه دوم، درجه سوم و درجه چهارم (رینگ‌وود از جمله مدارس درجه چهارم بود) در هر محله پیرامون لندن ده تا دوازده باب از این‌گونه مدارس دایر بود، در مجموع می‌توان گفت که تعداد این مدارس به ده هزار باب می‌رسید که تنها هزار باب از آنها با نظارت دولت اداره می‌گردید و اگرچه بطوراستثنایی تعدادی از آنها از برخی جهات بر مدارس تاسیس یافته توسط وزارت فرهنگ و هنر، رجحان و برتری داشتند لکن جو کلی حاکم بر این مدارس همان بود که بر مدرسه رینگ وود حاکم بود. به نوعی که هدف غایی این مدارس کسب منفعت بود و لاغیر. این مدارس مگر مرتکب خلافتی می‌شدند که از ادامه کار آنان جلوگیری بعمل می‌آمد و گرنه با همان حال و هوایی تاسیس می‌شدند که یک فاحشه‌خانه و یا یک موسسه شرط بندی شروع بکار می‌کند. بدین ترتیب که یک آدم تاجرپیشه که فاقد دستمایه چندانی است (عموماً این مدارس به کسانی تعلق داشت که خود ایدا" اهل فرهنگ نبودند و هرگز آموزش نداده بودند) صبح از خواب برخاسته و به همسرش می‌گوید:

"هلن یک فکری به مغزم راه یافته! نظرت چیه که باهم یک مدرسه راه بندازیم؟"

"تو مدرسه پول خوبی هست، درحالی‌که از مغازه عرق‌فروشی چنین پولی درنمیاد. بعلاوه دردرس هم نداره و توش خطر و قمار هم نیست کافیه فقط یک جای مناسب اجاره کنیم و چند تا میز و نیمکت و یک تخته سیاه تهیه کنیم. میریم اطراف آکسفورد یا کمبریج از این میز نیمکت‌های مستعمل می‌گیریم ارزون درمیاد، تازه میتونیم از این لباس‌ها که کلاش منگوله داره بخریم، به اون لباس‌ها چی

میگن؟ این لباس‌ها والدین بچه‌ها رو سرشوق میاره اینطور نیست؟ تو فقط حواست رو جمع کن و ببین تویه محله اگر تعداد مدرسه کمه همونجا یه مدرسه دایر کنیم."

یک چنین آدم تاجرپیشه‌ای درمحلای که ساکنان آن از نظر مالی در وضعیت متوسطی هستند و آنقدر فقیرند که نمی‌توانند بچه‌هایشان را به مدارس خصوصی سطح بالا بفرستند و آنقدر مغرور که حاضر نیستند بچه‌هایشان را روانه مدارس دولتی کنند، ساختمان مناسبی پیدا کرده و مدرسه‌ای تاسیس می‌کند. اگر کارش بگیرد، همانصورت که کار ماست‌بندی یا بقالی می‌گیرد و مشتریانی دایمی می‌یابد، و اگر تعداد رقبایش زیاد نباشد میتواند همه ساله چند صد پاوند کسب معاش کند.

البته همه مدارس خصوصی به یکسان وبه یک شیوه تاسیس و اداره نمی‌شوند و همه مدیران مدرسه‌ها مانند خانم کریوی کوتاه‌فکر و بدذات نبودند و تعداد مدرسی که فضای آنها از نظر اخلاقی و فرهنگی و آموزشی مطلوب و منطقی " ارزش پرداخت هر ترم پنج پاوند را داشت، کم نبود. از سوی دیگر از برخی از این مدارس آوای فضاحت برمی‌خاست و دوروتی از یکی از معلمان مدرسه خصوصی دیگر شنیده بود که وضع مدرسه آنان بمراتب بدتر از رینگ وود می‌باشد. او از یک معلم ارزان دستمزد شنیده بود که بعضی از مدارس صرفاً " برای کودکانی تاسیس شده که والدین آنان هنرپیشه سیار می‌باشند و اینان فرزندان خود را در این مدرسه رها می‌کنند همانطور که مسافران چمدانهای خود را در ایستگاه راه‌آهن می‌اندازند و در این مدارس به بچه‌ها هیچ چیز آموزش داده نمیشود، بطوری که وقتی آنان به سن شانزده سالگی می‌رسند حتی قادر به خواندن نیز نمی‌باشند، و در یک مدرسه دیگر مدیر پیر

دخترکشیش/ ۳۴۵

مدرسه با یک تکه چوب دنبال بچه‌ها می‌کرده که بناگاه پایش به نیمکت برخورد می‌کند و سرش به میز تحریر اصابت کرده و می‌شکند و بچه‌ها با مشاهده این صحنه با شادی می‌خندند. بدیهی است تا زمانیکه هدف نخستین پای گرفتن چنین مدرسی دریافت حق‌التدریس است، وقوع یک چنین حوادثی اجتناب‌ناپذیر می‌باشد. مدارس گران‌قیمت خصوصی که خاص فرزندان والدین ثروتمند است اگرچه بلحاظ برخورداری از کادر آموزشی ورزیده. آرای ظاهری مقبول و نظام آموزشی پیشرفته است، لکن از آنجا که هدف چنین مدرسی همان کسب منفعت است، بازهم معلمین ناچارند با دادن نمرات خوب به دانش‌آموزان، والدین آنان را بفریبند.

دوروتی تنها پس از گذشت زمان و بتدریج موفق شد با حقایق مدارس خصوصی آشنا شود. ابتدا دوروتی نگران بود که روزی بازرسی از وزارت فرهنگ و هنر سر رسد و پس از بررسی نظام آموزشی غوغایی بپا کند. لکن بعدها دریافت که چنین حادثه‌ای هیچگاه اتفاق نخواهد افتاد. رینگ وود مدرسه ناشناخته‌ای بود، به همین جهت امکان اعزام بازرسی به آنجا تقریباً "صفر بود". در حقیقت یک بار بازرسی به کلاس درس آمده بود لکن وظیفه او صرفاً آن بود که فضای کلاس را از نظر مترمکعب بازرسی کرده تناسب فضا را با تعداد دانش‌آموزان ارزیابی کند و وظیفه و اختیار دیگری نداشت. تنها تعداد اندکی از مدارس تأیید شده توسط وزارت فرهنگ و هنر (کمتر از یک دهم مدارس تأیید شده بود) رسماً از سوی بازرسان فرهنگ و هنر کنترل میشدند بازرسان اعزامی به این مدارس ضمن بررسیهای خود تنها مشخص می‌ساختند که نظام آموزشی مدرسه با استانداردهای تعیین شده مطابقت دارد یا

۳۴۶/ جورج اورول

خیر. در نتیجه در مورد مدارس خصوصی درجه سوم و چهارم
کنترل دیگری جز والدین وجود نداشت و والدین حکم کوری
عصاکش کور دگر را داشتند.

روز بعد دوروتی تغییر برنامه آموزشی خود را طبق ضوابط خانم کریوی آغاز کرد. اولین ساعت درس رونویسی و دومین ساعت جغرافی بود.

وقتی ساعت ده ضربه نواخت و ساعت ده بامداد را اعلام داشت دوروتی با اندوهی که گویی در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده است گفت: "خوب دخترها حال نوبت جغرافی است". دخترها با خوشحالی کتابهای منفور رونویسی را کنار گذارده و نفسی براحتی کشیده و میز تحریر را برای درس جغرافی آماده کردند. زهمای در کلاس پیچید "آه جغرافی، خوب شد." در زمان معلمی دوروتی جغرافی یکی از دروس مورد علاقه دخترها شده بود. دو دختری که طی هفته مسئولیت مبصری را به عهده داشتند و وظیفه آنان جمع آوری تخته سیاه و گردآوری تمرینات

۳۳۸/ جورج اورول

و نظایر آن بود (بچه‌ها برای بدست آوردن امتیاز مسئولیت مبصری با یکدیگر مبارزه می‌کردند) از جای خود جسته تا نقشه‌های نیمه تمام را بر روی دیوار نصب کنند اما دوروتی آنان را متوقف کرده گفت :

" صبر کنید ، شما دو نفر بجای خود برگردید . امروز نمی‌خواهیم روی نقشه‌ها کار کنیم . " ناامیدی و یاس چهره بچه‌ها را دگرگون ساخت : آه خانم ! چرا نمیتونیم خانم ؟ لطفاً " اجازه بدین نقشه‌ها را درست کنیم . "

" نه متاسفم ما بخاطر نقشه‌ها به حد کفایت وقت تلف کردیم حال می‌خواهیم بعضی از مراکز شهرهای مختلف انگلیس را یاد بگیریم . می‌خواهم تا پایان این دوره تحصیلی تمام بچه‌های کلاس مراکز استانهای کشور را یاد بگیرند .

لب و لوجه بچه‌ها آویزان شد . دوروتی شاهد یاس و دلمردگی آنان بود به همین‌روی با لبخندی کوشید تا بچه‌ها را سر شوق آورد . (دوروتی خود می‌دانست که لبخندش و کلامی که بدنبال این لبخند می‌آورد تا چه حد پوچ و توخالی است) با این حال اظهار داشت :

" فقط فکرش را بکنید ، چقدر والدینتان از این که ببینند یک یک شما مراکز همه استانها را می‌شناسید و از حفظ نام می‌برید خوشحال میشوند . "

بچه‌ها ابتدا " علاقه‌ای به فراگیری این اسامی نداشتند این اسامی برای آنان تهوع‌آور بود .

" ۳ه مراکز ، یادگیری نام مراکز ! این که همچون روش خانم استرانگ است آه خانم چرا ؟ چرا شما مثل خانم استرانگ شدین ؟ چرا نباید سراغ نقشه‌ها برویم ؟ "

دخترکشیش ۳۴۹

"بحث بس است. دیگر صحبت نباشد. دفترچه‌هایتان را باز کنید و آنچه می‌گویم بنویسید و بعد همه باهم اسامی را تکرار می‌کنیم."

"بچه‌ها با بی‌میلی، دفترچه‌های خود را گشودند، لکن هنوز زیر لب نطق می‌کردند: "یعنی چه؟ پس چه وقت سراغ نقشه‌ها می‌رویم؟ خانم بگین چه وقت روی نقشه کار می‌کنیم."
"تمیدانم، باید ببینم"

در بعدازظهر آن روز، نقشه‌ها از کلاس درس بیرون برده شد و خانم کریوی پلاستیک‌های آنها را پاره کرده بدور انداخت. در مورد سایر دروس نیز یکی بعد از دیگری همین روش اعمال گردید. کلیه تحولاتی که دوروتی بوجود آورده بود، بی‌اثر گردید. آنان بروال پیشین به رونویسی "بی‌وقفه" و به تمرین حساب "بی‌وقفه" و تکرار "بی‌وقفه" طوطی‌وار کلمات فرانسوی پرداختند و بالاخره متن تهوع‌آور و سراسر دروغ یکصد صفحه تاریخ انگلیس دیگر بار کتاب تاریخ کلاسیک آنان گردید (خانم کریوی یک‌بند تاکید داشت که آثار شکسپیر می‌بایست سوزانده شود). همه روزه دو ساعت از برنامه کلاس برای رونویسی اختصاص داده شد و دو قطعه کاغذ سیاهی که با گچ روی آن نوشته شده بود و به دستور دوروتی از روی دیوار کنده شده بود، دیگر بار زینت‌بخش دیوارگشت و نوشتن ضرب‌المثل‌های خسته‌کننده یکبار دیگر آغاز گردید و طرح تاریخی که توسط بچه‌ها ترسیم شده بود توسط خانم کریوی سوزانده شد.

وقتی کودکان مشاهده کردند دروسی را که از آنها بیزار بوده و تصور می‌کردند برای همیشه از شرشان خلاص شده‌اند، یکبار دیگر گریبانگیرشان شده است، ابتدا متحیر سیمس در مانده و

بالاخره رنجیده خاطر شدند. اما اگر برای کودکان بازگشت دروس رنجش آور بود برای دوروتی تهوع آور و غیرقابل تحمل بود، بعد از دو سه روز چرند بافتن و تحویل بچه‌ها دادن، دوروتی آنقدر افسرده خاطر بود که نمیدانست آیا می‌تواند ادامه دهد یا خیر. بارها و بارها این فکر آزاردهنده به مغزش خطور کرد که فرمان خانم کریوی را زیر پا گذارده و روال پیشین را از سر گیرد. با خود می‌اندیشید چرانباید بخواهش بچه‌ها که می‌نالند و تحت این نظام آموزشی پژمرده میشوند توجه داشت؟ و تا کی می‌بایست اینان گرفتار و اسیر زبونیها و پستی‌ها باشند؟ چرا نباید حتی برای یکی دو ساعت در روز به کودکان آموزش صحیح داد؟ چرا نباید همه آنچه که در واقع شیخ درس بود رها کرد و به بچه‌ها اجازه داد که برای خود باشند و بخود بپردازند؟ برآستی، بچه‌ها را بحال خود وارهاندن بمراتب بهتر از یک‌چنین آموزشی بود. بهتر بود آنان بحال خود وانهاده شوند تا برای خود نقاشی کرده‌ویا با ورقه‌های پلاستیکی اشکال مختلف یا هرچه که بخواهند و هرچه که دوست میدارند بسازند تا اینکه یک چنین خزعبلاتی به آنان تحویل شود.

اما دوروتی جسارت بازگشت به روش خویش را نداشت. در هر لحظه امکان آن بود که خانم کریوی وارد کلاس شود و اگر درمی‌یافت که دوروتی شیوه خود را درپیش گرفته است، ممکن بود غوغایی برپا دارد. بهمین جهت برغم میل باطنی خویش دل سخت داشت و دستورالعمل خانم کریوی را بکار بست و دقیقا "پا جای پای خانم استرانگ گذارد."

کلاسهای دوروتی در منجلابی از کسالت و دل‌مردکی فروغلتید تا آنجا که برای کودکان بهترین ساعات هفته پنجشنبه بعدازظهر

دخترگشیش / ۳۵۱

یعنی ساعات کلاس درس شیمی آقای بوت بشمار می‌آمد. آقای بوت مردی بدلیاس با دستهایی لرزان بود که پنجاه سال را پشت سر گذارده و سبیلهایی زرد رنگ و مرطوب داشت. او زمانی مدیر مدرسه دولتی بود ولی حالا در ازاء هر ساعت با دو شلینگ و شش پنی زندگانی سگی داشت که فقط پول مشروب او را تامین می‌کرد. او معلمی بسیار ضعیف و در سخن گفتن بسیار ناتوان بود بطوری که هنگام سخن گفتن آب از گوشه‌های دهانش سرازیر میشد. آقای بوت حتی در زمان جوانی نیز معلم برجسته‌ای نبود و حال که مرحله ثانوی زندگانی را می‌گذارند، حتی آنچه را که در یاد داشت فراموش کرده‌بود. او لرزان و وامانده در برابر بچه‌ها می‌ایستاد و فقط یک جمله را تکرار و بازهم تکرار می‌کرد و بی‌په‌وده می‌کوشید "آنچه را گفته است بیاد کودکان بسپارد. او با صدایی گرفته و پدران می‌گفت: " دخترها بیاد داشته‌باشید که تعداد عناصر شیمی ۹۲ عنصر می‌باشد. همه شما می‌دانید که عنصر چیست. نمی‌دانید؟ بله فقط ۹۲ عنصر شیمیایی وجود دارد. بخاطر داشته باشید که تعداد عناصر ۹۲ است." تا زمانی که دوروتی در کلاس حضور داشت (خانم کریوی تاکید کرده‌بود که به هنگام تدریس آقای بوت، دوروتی نیز در کلاس باشد زیرا صحیح میدانست که یک مرد را با دخترها تنها بگذارد) آقای بوت شرم رو و خجالتی در برابر بچه‌ها می‌ایستاد و همان جمله ۹۲ عنصر را تکرار می‌کرد. همه کلاس‌های آقای بوت با همین نود و سه عنصر شروع میشد و هیچگاه فراتر از این نمی‌رفت. او گاه نیز یادآور می‌شد که قصد دارد هفته آینده مبحث بسیار جالبی را برای دخترها بازگو کند، مبحثی که توجه دخترها را بسیار جلب خواهد کرد، و نیاز به گفتن نیست این وعده هیچگاه تحقق نمی‌یافت. آقا بوت هیچ

ابزار آزمایشگاهی نداشت و اگر هم ابزاری در اختیار داشت دستهایش بقدری لرزان بود که قادر به استفاده از آنها نبود. بچه‌ها با بی‌میلی و سستی ناشی از خستگی در کلاس حاضر میشدند اما همین کلاس برای آنان که دایم سرگرم رونویسی بودند، خود تنوعی بحساب می‌آمد.

پس از ملاقاتی که دوروتی با والدین کودکان داشت و منجر به تغییر روش او شد، دیگر آنان چون گذشته حرمت کلاسهای دوروتی را حفظ نمی‌کردند و در تمام ساعات روز همچنان با یکدیگر حرف می‌زدند و کلاس را ناآرام می‌ساختند. پیش از این به دوروتی علاقه‌مند شده بودند و در میان خود او را "میلی" خانم (مخفف میلبورگ) صدا میکردند و امید بسته بودند که پس از یکی دو روز که آنان را با رونویسی و حساب‌های تجاری شکنجه داد، دیگر بار بروال پیشین بازگردد اما رونویسی و حساب همچنان ادامه یافت و محبوبیتی را که دوروتی کسب کرده بود به عنوان معلمی که کلاسهایش شاد و نشاط‌افزاست، و معلمی که شاگردان را کشیده نمی‌زند و گوش آنان را نمی‌پیچاند و نیشگونشان نمی‌گیرد، بتدریج از دست رفت. بعلاوه داستان شورانگیز مکیت نیز از یاد آنان رفت. دخترها احساس می‌کردند که "میلی" خانم آنان را فریفته است. آنان نمی‌دانستند چطور ولی میدانستند که درباره او قضاوت ناصحیح داشته‌اند و بهمین جهت از چشم آنان فرو افتاد. در برخورد با بچه‌ها بخصوص بچه‌هایی که به بزرگسالی علاقه‌مند هستند اگر یکبار شخصیت بزرگسال بشکند دیگر جبران آن حتی برای خوش‌قلب‌ترین آنان ناممکن است و آن بزرگسال برای همیشه در برابر آنان شکسته می‌شود.

بهمین جهت آنان به شیوه همه کودکان به آزار و اذیت

دخترگشیش/ ۳۵۳

پرداخته در کلاس با یکدیگر شوخی کرده و خنده‌های شیطنت‌آمیز سر میدادند و به‌دوروتی دروغ گفته و میکوشیدند فریض دهند. گاه کودکان علیه مقررات و نظامات خسته‌کننده موجود می‌شورند. آنان بکلی آن چند هفته نخست ورود دوروتی را که کلاس‌برایشان دلپذیر و پر لذت بود فراموش کرده بودند. حال مدرسه برای آنان همان بود که همیشه بود و همان بود که انتظارش را می‌داشتند، جایی که معلم کشیده میزد بچه‌ها خمیازه می‌کشیدند، جایی که شاگرد کنار دستیش را نیشگون می‌گرفت و سعی میکرد خلق و خوی معلم را تلخ کند، جایی که وقتی زنگ کلاس بصدای آمد، شاگرد فریادی از شادی می‌کشید چرا که درس پرکسالت به پایان رسیده بود. گاه آنان خشمگین و عصبی میشدند، به نوعی که دهان می‌گشودند تا فریاد کنند، گاه با دوروتی به مجادله می‌پرداختند و پرسش‌هایی که از احساسات عصیان‌زده آنان منبعت میشد، بعمل می‌آوردند: "چرا باید با ما بدین‌طریق رفتار شود؟ چرا اصلاً" باید خواندن و نوشتن را آموخت؟ و آنقدر این پرسش‌ها را تکرار می‌کردند که با فریاد دوروتی سکوت حاکم میشد. در این روزها، دوروتی بتدریج مقاومت خود را از دست میداد، این تغییر وضعیت روحی او را بخشم می‌آورد و تکانش میداد، لکن خود قادر به تسلط یافتن بر این احساس نامطلوب نبود. همه روزه قبل از شروع کلاس بخود می‌گفت: "امروز دیگر بدعنتی نمی‌کنم و بچه‌ها را متحمل می‌شوم" و همه روزه بطور مقرر افسرده از تنگی خلق خویش بود. بویژه در آخرین دقایق کلاس‌های صبح یعنی از ساعت یازده و نیم به بعد تحمل بچه‌ها که در بدترین وضعیت روحی قرار داشتند برای او دشوارتر بود، در دنیا هیچ‌کاری دشوارتر از کنار آمدن با بچه‌های عصیان‌زده نیست دوروتی میدانست که دیر یا زود کنترل

خود را از دست داده و شروع به تنبیه بدنی بچه‌ها می‌کند. در نظر او تنبیه بدنی بچه‌ها بدترین کار ممکن بشمار می‌آید، اما تقریباً همه معلمین به یک چنین بن‌بستی میرسند. حال دوروتی به مرحله‌ای رسیده بود که جز با نگاه کردن به چهره یک‌یک بچه‌ها نمی‌توانست کلاس را آرام نگاهدارد و کافی بود، پشت خود را به بچه‌ها گرداند تا کاغذهایی که کلاغ مانند ساخته بودند از سر کلاس به انتها و یا از انتهای کلاس به ابتدا به پرواز درآید. معهذاً بی‌وقفه کار برده‌وار رونویسی و حساب ادامه داشت و بدیهی بود که بچه‌ها خوش‌خط‌تر شده و حساب را دقیق‌تر، یاد گرفته و درازاء این رنج والدین خوشحالت‌تر بودند.

آخرین هفته‌های دوره تحصیلی، اوقات تنگ حوصله‌ای بود. به مدت بیش از دو هفته دوروتی یک پنی نیز پول نداشت زیرا خانم کریوی به او گفته بود که تا شهریه دوره تحصیلی را دریافت ندارد نمی‌تواند حق‌التدریس او را پرداخت کند. بهمین جهت از خوردن مخفیانه شکولات که به او انرژی و مقاومت می‌بخشید، محروم شده بود و از گرسنگی دایم که او را کسل و بی‌حوصله می‌ساخت و روحیه‌اش را از او باز می‌ستاند در آزار بود. در ساعات صبحگاهی دقیقه‌ای نبود که به درازی یکساعت نباشد و با فشار بسیار نگاه از حرکت عقربه ساعت که به کندی پیش می‌رفت بر می‌گرفت و اندوهگین می‌دانست که بدنبال این کلاس، یک ساعت تنگ حوصله دیگر در کمین نشسته است ساعتی که به درازای ابدیت است. بدتر از همه زمانی بود که بچه‌ها ناآرامی می‌کردند و هیجان ناشی از ناآرامی را به دیگران منتقل می‌ساختند و آرام ساختن آنان نیاز به کوشش مداوم و تحلیل‌برنده داشت و دردناک‌تر آنکه خانم کریوی همیشه گوش ایستاده بود و آماده بود تا در قبال

سر و صدای بیش از استاندارد از بالا پائین آمده در را بگشاید و نگاهی به سراسر اتاق بیفکند و بگوید: " این سروصداها برای چیست؟ "

حال چشمان دوروتی بخوبی در برابر زندگانی سگی که در خانه خانم کریوی داشت باز شده بود. غذای نامطلوب، سرما و عدم دسترسی به حمام، ناخوشایندتر از آنچه که در ابتدا بنظر می‌رسید شده بود. بعلاوه از زمانی که لذت کار تدریس زایل شده بود، دوروتی بتدریج با تنهایی و انزوای خود آشنا می‌شد. نه پدرش و نه آقای واربرتون نامه‌ای برای او ننوشته بودند و ظرف دو ماهی که از اقامتش در ساوت‌بریج می‌گذشت نتوانسته بود دوستی برای خود دست‌وپا کند. زیرا برای کسی در شرایط او و بویژه برای یک زن دوست یافتن بسیار دشوار می‌بود. او نه پولی داشت و نه مسکنی برای خود و در خارج از مدرسه تنها پناهگاه او کتابخانه بود و در محدود روزهایی که می‌توانست از مدرسه خارج شود راهی کتابخانه میشد و یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفت. خانم کریوی بر کلیسا رفتن دوروتی تأکید داشت. بهنگام صبحانه اولین صبح یکشنبه‌ای که دوروتی به مدرسه وارد شده بود، خانم کریوی موضوع کلیسارا با او در میان گذاشته بود:

" راستش نمیدانم در مورد مذهب چه موضعی باید اتخاذ کنید فکر می‌کنم شما پیرو کلیسای انگلیس هستید؟ "

دوروتی پاسخ داده بود: " بله "

" اما نمیدانم دقیقا " در این مورد چه کنم. در این حوالی کلیسای سن جورج قرار دارد، کلیسا متعلق به پیروان کلیسای انگلیس است و یک کلیسا نیز هست که متعلق به باپتیست‌هاست که من خود به آنجا میروم. بیشتر والدین بچه‌ها مخالف کلیسای انگلیس هستند

و من نمیدانم آیا آنان یک معلم طرفدار کلیسای انگلیس را می‌پذیرند؟! باشد فکر نمی‌کنم والدین بچه‌ها خیلی شخص شما را زیر نظر داشته باشند. دو سال پیش معلمی داشتم که پیرو کلیسای کاتولیک بود و همین موضوع موجب نگرانی آنان گردید. البته تا حد امکان کوشید تا قضیه را مخفی نگاهدارد لکن بالاخره موضوع آفتابی شد و سه تن از والدین بچه‌ها، فرزندانشان را از مدرسه بیرون آوردند طبیعی بود به محض آنکه از موضوع اطلاع پیدا کردم، همان روز خود را از شرش خلاص کردم. دوروتی ساکت مانده بود.

خانم گریوی ادامه داده بود: "با این حال ما سه دانش‌آموز داریم که والدین آنان پیرو کلیسای انگلیس هستند و فکر نمی‌کنم ارتباط کلیسایی بی‌اثر باشد. میدانید بهتر است جانب احتیاط را داشته‌باشید. به من گفته شده که کلیسای سن جورج از جمله کلیساهایی است که پیروان آن در آنجا تعظیم می‌کنند و بوسه بر زمین می‌زنند و زانو می‌زنند و دو تن از والدین کودکان ما پیرو "برادران پلیموت" هستند بنابراین دقت کنید در برابر آنان وارد کلیسا نشوید چون ممکن است بچه‌هایشان را از مدرسه بیرون آورند."

دوروتی گفته بود: "بسا خوب".

"در ضمن بهنگام اجرای مراسم پیرامون خود را مراقب باشید و ببینید دختر بچه‌ای در اطراف شما هست که بتوانیم به مدرسه بکشانیمش. اگر دختر بچه‌ای را مشاهده کردید، با کشیش درباره او صحبت کنید و نام و نام خانوادگی و نشانی خانه او را بپرسید" دیگر هرگز لحظه‌ای وجود نداشت که حال و هوای نیایش در دوروتی جان گرفته باشد. درحقیقت نیایش برای او بی‌معنا و

بی‌مفهوم شده بود. ایمان او در وجودش خشک شده و دیگر هرگز جوانه نزده بود. از دست دادن ایمان پدیده عجیبی بود بهمان اعجابی که ایمان در نفس خود دارد. او دیگر حسرت روزهای کلیسا را در دل نمی‌پروراند بلکه صرفاً "به صبح‌های یکشنبه به عنوان روزی پربرکت نگاه می‌کرد، روزی که میان ساعات پررنج تدریس فاصله می‌انداخت و برای او آرامش به ارمغان می‌آورد، بعلاوه صبح‌های یکشنبه، به معنای دور بودن از نگاه موزیانه و صدای چندش‌آور خانم کریوی بود. همچنین در کلیسا احساسی عمیق‌تر و انسانی‌تر می‌یافت. احساسی که همراه با اعتماد به نفس و آرامش خیال بود، او در کلیسا چیزی را حس می‌کرد که اگرچه منبعث از ترس و پوچی بود لکن معنویت و صافی و آرامش به‌مراه داشت، آرامشی که به آسانی در دنیای هرزه بیرون از کلیسا دست‌یافتنی نبود. در نظر او، حتی اگرچه، ایمان و اعتقادی وجود نداشت، به کلیسا رفتن بهتر از نرفتن بود، بهتر آن بود که همان روال قدیمی و دیرینه دنبال شود تا اینکه در جستجوی آزادی بی‌ریشه و پایه باشد. او میدانست که دیگر هرگز نخواهد توانست بهمان خلوص و صفای گذشته نیایش کند، اما این رانیز میدانست که تا پایان عمر می‌بایست ملاحظات فضایی را که در آن زاده و پرورده شده را نگاهدارد. از ایمانی که زمانی تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود تنها همین احساس حفظ ملاحظات برایش بجای مانده بود. اما هرچند از یکسو به از دست دادن ایمانش و مفهومی که ایمان در آینده می‌توانست داشته باشد نمی‌اندیشید، لکن از سوی دیگر بشدت به هستی خویش می‌اندیشید و سخت در تلاش بود تا بر اعصاب خود غلبه کرده و آنچه که از این دوره تحصیلی پرانده بجای مانده، به‌پایان برد.

همانطور که کلاس به روزهای پایانی خود نزدیک میشد، برقراری نظم دشوارتر و جانفرساتر می‌گردید. دخترها هر روز بدذات‌تر از گذشته میشدند و با دوروتی بمراتب سخت‌تر و پرخاشجوتر از سایر معلمین برخورد می‌کردند، زیرا زمانی او رامهربان و دوست‌داشتنی یافته و امروزه تلخ و ناگوار می‌یافتند. آنان احساس میکردند که دوروتی آنان را فریب داده است. او با پاکی و صمیمیت آغاز کرده و ناگاه به معلمی تند و بدعشق مثل همه‌آنانی که تاکنون شناخته بودند، مبدل شده بود، موجودی کثیف که بر رونویسی و بازهم‌رونویسی تاکید میکرد و او اگر لکه‌ای بر دفترچه مشق ظاهر میشد چون صاعقه بر سر دانش‌آموزان فرود می‌آمده دوروتی میتوانست با چشمان خود نفرت آنان را در صورت‌های کودکانشان تشخیص دهد. آنان زمانی او را زیبا می‌دیدند و حال زشت و غیرقابل تحمل. در حقیقت از زمانی که به رینگ‌وود وارد شده بود لاغرتر نیز شده بود. آنان حال از او متنفر بودند، همانطور که از پیشینیان او تنفر داشتند. گاه آنان او را "تعمدا" می‌آزرند. دخترهای بزرگتر بخوبی میدانستند که دوروتی در دستان خانم کریوی اسیر است و بخوبی روابط میان دوروتی و خانم کریوی را حس می‌کردند و میدانستند که اگر سرو صدا راه بیندازند، خشم خانم کریوی علیه دوروتی برانگیخته میشود، بهمین جهت همه آنان بناگاه فریاد می‌کشیدند، تا خانم کریوی را به کلاس کشانده و مشاهده کنند که چگونه میلی خانم چهره می‌بازد و بیرنگ می‌گردد. گاه دوروتی میتوانست خود را کنترل کرده و آنان را مورد عفو قرار دهد، چرا که میدانست این واکنش طبیعی کودکان درقبال فشارهای دائمی است که بر آنان تحمیل می‌گردد و شورش علیه‌این فشار نشانه‌ای از سلامت آنان است. اما گاه در مواردی

دچار آنچنان کشش عصبی می‌شد که کنترل از دست میداد و وقتی به پیرامون خودو به چهره‌های احمقانه کودکان می‌نگریست که نیشخند می‌زنند و عصیان می‌کنند، احساس می‌کرد نمیتواند از آنان متنفر نباشد. کودکان موجوداتی ناآگاه خودخواه و بی‌ترحمند. آنان نمی‌فهمند که بیش از ظرفیت به کسی فشار آورده‌اند و اگر هم درک کنند، اهمیتی نمی‌دهند. شما ممکن است بخوبی با آنان کنار بیایید، ممکن است در شرایطی خود را حفظ کند که فقط یک قدیس می‌تواند حفظ کند، با این حال اگر مجبور باشید آنان را تحمل کنید و به آنان فشار آورید، از شما متنفر می‌شوند بی‌آنکه از خود بپرسند آیا شما شایسته ملالت هستید؟ اگر شما معلم مدرسه نباشید، چطور میتوانید این مشکل را حل کنید و چطور این چندمصراع در نظر شما مفهوم واقع خواهد شد:

در زیر نگاه خسته و بی‌ترحم

کوچولوها صبح را به شام می‌رسانند

در آه و آندوه

اما وقتی شما خود صاحب همان نگاه خسته و بی‌ترحم باشید درمی‌یابید که این نگاه چهره دیگری نیز دارد.

هفته پایانی دوره آموزشی فرا رسید و نمایش مسخره امتحان بر روی پرده آمد. روشی را که خانم کریوی برای آزمون داشت بسیار ساده بود. معلم دستور داشت یک رشته موضوعات مشخص را به دانش‌آموزان آموزش دهد و آنقدر بر این موضوعات تاکید کند تا اطمینان یابد همه کودکان آنها را فرا گرفته‌اند و پاسخ صحیح در قبال پرسش‌هایی که در این رابطه بعمل می‌آید، عرضه خواهند کرد و بعد همان موضوعات را بصورت پرسش در ورقه امتحانی دانش‌آموز پیش از آنکه فراموشش شود نقل می‌کردند و در مورد هر

۳۶۰/ جورج اورول

درسی این جریان تکرار میشد. بعد از هر آزمون ورقه تصحیح شده به خانه کودک و به نزد والدین ارسال میشد و دوروتی به دستور خانم کربوی زیر هر ورقه اظهار نظر خود را ذکر می کرد و مجبور بود بنویسد "عالیست" و او آنقدر کلمه "عالیست" را تکرار کرد که در نهایت دچار اشتباه شد و در چندین ورقه کلمه عالیست را آلیست هیجی کرد.

دوروتی صدای خود را آنقدر بالا برد تا بتواند در آن هیاهو آوای خود را به گوش شاگردان برساند و فریاد برآورد: "دخترها! لطفاً دست از فریاد کشیدن و بی نظمی بردارید. شما با من رفتار ناخوشایندی دارید. فکر نمی کنید این رفتار منصفانه نیست؟" البته این خودکشی بود. هرگز، هرگز، ترحم بچه ها را طلب نکنید. بناگاه سکوت بر کلاس حاکم شد و پس از لحظه ای سکوت یکی از دخترها فریاد برآورد "میلی" و لحظه ای بعد همه کلاس یک صدا و بی انقطاع تکرار کردند: "میلی" "میلی"، "میلی" ... حتی ماویس عقب مانده نیز فریاد میلی، میلی، میلی سر داده بود بناگاه در درون دوروتی چیزی بحرکت آمد. لحظه ای سکوت کرد و در یک یک دختران نگریست و پرهیا هوترین آنان را برگزید. بطرف او رفته و با همه قدرت کشیده های برگونه او نواخت. خوشبختانه او از جمله شاگردان میانه پرداخت بود.

در اولین روز تعطیلات دوروتی نامه‌ای از آقای واربرتون دریافت داشت :

دوروتی عزیزم (اونوشته بود) - یا آنکه می‌بایست همانطور که شنیده‌ام ترا الن بنامم؟ فکر می‌کنم تو حتما " از من رنجیده‌خاطری که چرا زودتر از این برایت نامه‌ای ننوشتم . اما باید بدانی همین ده روز پیش بود که درباره فرارمان چیزهایی شنیدم . من در خارج از کشور بودم ابتدا در شهرهای مختلف فرانسه سپس به اتریش و بعد به رم رفتم . همانطور که میدانی در سفرهایم از هم‌میهنان خود دوری می‌کنم . آنان بحد کفایت در وطن خودمان تهوع‌آور هستند و در خارج آنچنان رفتار می‌کنند که موجب شرمندگی میشوند ، بهمین جهت عموما " خود را امریکایی معرفی می‌کنم .

وقتی به نایپ هیل وارد شدم، پدر از دیدار با من امتناع ورزید، اما ترتیب دیدار با ویکتور استون را دادم و او نشانی و نامی را که تحت آن زندگانی می‌کنی برای من بازگو کرد. ویکتور استون ظاهراً "تمایلی به دادن نشانی تو نداشت و تا آنجا که احساس می‌کنم هم او و هم اهالی شهر افکار پیریشانی نسبت به تو دارند و هنوز فکر می‌کنند که مرتکب عمل خلافی شده‌ای. بنظر من این تصور که من و تو باهم فرار عاشقانه داشته‌ایم دیگر از اثر افتاده است، اما آنان احساس می‌کنند بهر حال از تو خطایی سرزده است. در نظر آنان وقتی بطور ناگهانی زنی غیبش می‌زند، معنایش این است که پای مردی در میان است و این جوکلی است که در رابطه با تو بر افکار عمومی مردم حاکم می‌باشد. نیازی به گفتن نیست که با همه نیرو و توانم با این طرز تفکر مقابله کردم. شاید خوشحال شوی اگر بگویم حساب خانم سمپریل آن عجزه عفریته را رسیدم و تنها بخشی از افکارم نسبت به او را برایش بازگو کردم و تو میدانی که تفکر من نسبت به او تا چه حد سهمگین بود و هرگز نمی‌توانم دروغهای او را ببخشم.

شنیده‌ام که پدرت بشدت در غیبت تو احساس دلتنگی می‌کند و اگر شایعه‌ای که بر سر زبانهاست وجود نداشت از تو می‌خواست که به خانها بازگردد. بعد از ناپدید شدن تو دیگر او هیچگاه بموقع غذا نخورده است. او میگوید که تو برای درمان بیماری از این شهر رفته‌ای و حال شغل آبرومندی در یک مدرسه بدست آورده‌ای. اگر یک خبر را به تو بدهم خیلی حیرت می‌کنی. پدرت مجبور شده همه بدهیهایش را بازپرداخت کند. به من گفته شد کاسبکاران شهر علیه پدرت شورش کردند و او همه بدهیهای خود را پرداخت کرد. ظاهراً "تو تنها آدمی بودی که کاسبکاران

دخترگشیش/۳۶۳

به احترامت سکوت کرده اعتراضی نمی‌کردند. حالا می‌خواهم درباره خودم حرفهایی بزنم. آنگاه عباراتی از خود نوشته بود.

دوروتی با خواندن این عبارات از سر ناامیدی و حتی خشم نامه را پاره کرد. او انتظار همدردی و صمیمیت بیشتری را داشت این آقای واربرتون بود که او را در این مهلکه افکنده بود زیرا گناه آنچه که اتفاق افتاده بود درحقیقت متوجه آقای واربرتون بود و او نمی‌توانست و نمی‌بایست تا این حد خون سردویی تفاوت باشد اما وقتی بیشتر اندیشید، نتوانست او را به بی‌مهری متهم کند زیرا آقای واربرتون از آنهمه مشکلاتی که برای او پدید آمده بود اندکی را شنیده بود. بعلاوه زندگانی خود او سراسر افتضاحات اجتماعی بود، بنابراین نمی‌توانست دریابد که برای یک زن یک شایعه تا چه حد جدی و خطرناک می‌تواند باشد.

در روز کریسمس پدر دوروتی نامه‌ای برای او ارسال داشت و آنچه که این نامه را پراهمیت می‌ساخت دو پاوند هدیه کریسمس بود. از لحن نامه آشکار بود که پدرش او را بخشیده است. آنچه را که کشیش مورد عفو قرار داده بود مشخص نبود زیرا روشن نبود که دوروتی مرتکب چه خطایی شده است. نامه با عباراتی شروع شده بود که احساس میشد پدرش خواسته تنها نامه‌ای به عنوان کریسمس ارسال دارد، اما همان کلمات کاملاً "دوستانه بود. او آرزو کرده بود که شغل جدید دوروتی کاملاً "مناسب حالش بوده و اتاقتی که در مدرسه به او داده‌اند راحت و آرامش‌بخش باشد و همکاران وی در مدرسه با او توافق اخلاقی و یگسویی اندیشه داشته باشند. او شنیده بود که روش تدریس در مدرسه با آنچه که حدود چهار سال پیش بود تفاوت اساسی کرده و بطور بسیار بارزی مطلوبتر شده است. دوروتی دریافت که پدرش از شرایط فعلی او

کمترین اطلاعی ندارد با یادآوری نام مدارس، اندیشه کشیش بسوی وینچستر، مدرسه قدیمی که در آن تحصیل می‌کرد، پرواز کرده بود. کشیش تصویری را که از مدرسه داشت همان وینچستر بود و ابتدا "نمی‌توانست تصور کند مدرسی مانند رینگ‌وود نیز وجود دارد.

بقیه نامه غرغرهایی بود که از وضع نابسامان خود در خانه داشت. کشیش گلایه داشت که کارش زیاد و خسته‌کننده شده است همکاران "عوضی" کلیسا او را به بهانه‌های مختلف می‌آزرند و از گزارش‌های مکرر پروگت در مورد فروریختن برج ناقوسها خسته شده و زنی که روزانه برای کمک‌کردن به این خانه می‌آمد زن پیر سر و صدا و پرهیاهویی بوده‌است و با چوب جارو میان ساعت پدر بزرگ زده و مکرراً "تکرار کرده بود که کاشک دوروتی در آنجا بود و او را از آنهمه آزار می‌رسانید. اما عملاً" از او نخواسته بود که بخانه بازگردد. بدیهی بود که کشیش ترجیح می‌داد او همچنان بدور از چشم و خارج از حوزه اندیشه‌های مردم نایپ‌هیل مانند اسکلتی در دوردست و یا کم‌دی کاملاً" در بسته باقی بماند.

نامه کشیش، دوروتی را آکنده از رنج ناگهانی غربت از خانه کرد. احساس کرد تا چه حد به دیدن خانه و ملاقات با دختران پیشاهنگ و تعلیم آشپزی به آنان دلبستگی دارد و در این فکر بود که پدرش در غیبت او چگونه با آن دو زن نه چندان متعهد و نامنظم امور کلیسا و خانه کشیشی را می‌گذرانند. احساس عشقی نسبت به پدرش در قلبش شعله کشیده بود احساسی که پیش از این هیچگاه به پدرش ابراز نداشته بود، زیرا او دارای شخصیتی بود که کسی جسارت ابراز عطف و تعلق عاطفی نسبت به او را نداشت. دوروتی خود از این حقیقت دچار حیرت شده بود که چگونه ظرف

دخترگشیش/ ۳۶۵

چهار ماه گذشته پدرش در خارج از حوزه اندیشه‌هایش جای داشته و یا اندک فضایی از این حوزه را فراگرفته بوده است. چه روزهایی از هفته‌ها که او ابداً به پدرش نیندیشیده و وجود او را فراموش کرده بود. اما حقیقت این بود که کوشش مداوم او برای حفظ جسم و جان‌ش فراغتی بجای نمی‌گذاشت تا به دیگر احساسات و عواطفش بپردازد.

حال در هر صورت کار مدرسه پایان رسیده بود و او فراغتی داشت تا بخود بیندیشد و اگرچه خانم کریوی بیشترین کوشش را اعمال میداشت تا او را بکارهای خانه سرگرم کند، لکن آنقدر قدرت و ابتکار نداشت که بیش از چند ساعت در روز او را مشغول دارد. خانم کریوی با رفتار مودبانه خود به دوروتی فهمانده بود که در ایام تعطیل جز هزینه برای او فایده دیگری ندارد و آنچنان به غذا خوردن دوروتی نگاه می‌کرد که با زبان بی‌زبانی به او می‌گفت در حالیکه کار نمی‌کنی، غذا می‌خوری. و آنقدر این روش را ادامه داد تا اینکه تحمل رفتار او برای دوروتی ناممکن شد و تا آنجا که می‌توانست از خانه فاصله می‌گرفت و با درآمدی که کسب کرده بود (چهار پاوند و ده شلینگ برای نه هفته کار و دو پاوندی که پدرش فرستاده بود) احساس غنا و بی‌نیازی می‌کرد و غالباً "ناهارها را در اغذیه فروشیها می‌گذراند و ساندویچ گوشت خوک و یا گوشت گوسفند می‌خورد و بیشتر اوقات در خارج از خانه بود. خانم کریوی از یکسو با اندکی دلخوری عدم حضور وی در خانه را می‌پذیرفت زیرا علاقه‌مند بود دوروتی همیشه دم دستش باشد و از سوی دیگر راضی و خشنود بود چرا که مجبور نبود برای او غذایی طبخ کند.

دوروتی همه روزه ساعتها در انزوای خود پیاده‌روی می‌کرد و

منطقه ساوت بریج و حاشیه‌های دورافتاده‌تر از آن یعنی دورلی، و مبریج و وست‌هیلتون را زیر پا می‌نوردید. زمستان مرطوب نبی باد از راه رسیده و کوچه‌های پیچ در پیچ آن حومه را غمگانه‌تر و اندوهانه‌تر ساخته بود. در دو سه مورد بلیط‌ارزان قیمت رفت و برگشت به "آریور هیث" و "برنهام بیچز" را خریداری کرد، هرچند که این "اسرافکاریها به معنای گرسنه ماندن در روزهای بعد بود. جنگلها مرطوب و از باران سرد زمستانی خیس بود و بر زمین قهوه‌ای رنگ جنگل بستری از برگهای زرد فرومانده از شاخه‌ها چون لایه‌ای از مس سرخ میدرخشید. اگر دستکش بدست می‌کردی و لباس گرم به تن، زمستان آنقدر کزنده نبود که نتوانی در فضای آزاد به مطالعه بنشینی، در شب کریسمس خانم کریوی چند بوته و چندین شاخه درخت کاج مانده‌از سال پیش را غبارزدایی کرد و بر دیوارهای خانه نصب کرد ولی اظهار داشت که قصد ندارد شام کریسمس بدهد. بگفته خودش حال و حوصله دردسرهای کریسمس را نداشت و به عقیده او کریسمس وسیله‌ای بود برای صاحبان فروشگاهها تا مردم را سرکیسه کنند. او از شام بو قلمون کریسمس و پودینگ شب عید بیزار بود. دوروتی با اطلاع از این امر که برنامه‌خاصی برای شب کریسمس پیش‌بینی نشده نفسی براحتمی کشید، چرا که گذراندن کریسمس در اتاق غمگین و کوچک صبحانه و مشاهده خانم کریوی با کلاه بوقی کاغذی قبل از آنکه شادی‌بخش باشد، رنج‌آور بود و این برنامه‌ای بود که فکرش حتی دوروتی را می‌آزرده. او شام کریسمس خود را که مرکب از یک تخم مرغ سفت بسیار جوشیده دو ورقه نان و پنیر و یک بطری لیموناد بود در جنگلی در نزدیکی بورنهام در زیر درختی در حالیکه کتاب "زنان تنها" اثر مشهور جورج جسینگ را می‌خواند فروبلعید.

دخترگشیش/ ۳۶۷

روزها هنگامی که هوا آنقدر خیس باران بود که پیاده روی و گشت زدن ناممکن می نمود اوقات خود را در کتابخانه عمومی می گذرانند . او در شمار مراجعه کنندگان دایمی کتابخانه قرار گرفته بود و در کنار دهها نفر بیگاری می نشست که به ورق زدن روزنامه ها می پرداختند و صرفاً " عکسهای آنها را تماشا می کردند و ابداً " مطلبی نمی خواندند . دوروتی تحت این شرایط احساس آرامش می کرد و پایان گرفتن دوره آموزشی را رستگاری بشمار می آورد اما خیلی زود احساس شادی ناشی از پایان گرفتن دوره آموزشی در او به اندوه مبدل شد ، چرا که کسی نمانده بود تا با او سخن بگوید و روزها از هر زمان کشتارتر و تنگ حوصله تر شده بود . شاید در دنیا جایی منزوی تر و تنهاتر از حومه لندن نباشد . در شهرهای بزرگ در هر لحظه امکان مصاحبت و پیدا کردن همدمی برای درد دل کردن وجود دارد و در روستاها و شهرکها هرکس غمخوار دیگری است ، اما در نقاطی چون ساوت بریج اگر خانواده ای نداشته باشی و یا به خانهای دعوت نکنند ، می توانی نیمی از عمرت را بی آنکه با دوستی یا آشنایی باشی سپری سازی . در این مناطق زنان ، بخصوص زنان با شخصیت اما کم درآمدی زندگی می کنند که سالیان سال و شاید تا پایان عمر را در انزوا و تنهایی بسر برند . خیلی دیر نپائید که دوروتی روحیه خود را باخت و احساس کرد که هیچ چیز نمی تواند برای او جاذبه داشته باشد . و در این اوقات دلتنگ کننده و انزجارآور - دلتنگی ویران کننده ای که در انتظار هر کسی است که از جامعه جدا مانده - برای اولین بار مفهوم واقعی از دست دادن ایمان را درک کرد .

سعی کرد خود را با خواندن کتاب سرگرم سازد و بمدت یک هفته یا بیشتر موفق نیز بود . اما بعد از مدتی تقریباً " تمام کتابها

در نظرش خسته‌کننده و بی‌محتوا آمد، چرا که وقتی کاملاً "در انزوا و تنهایی مانده بود، مغزش نیز قادر به کارکردن نبود. بالاخره به این نتیجه رسید که داستانهای جیبی نیز نمی‌تواند او را سرگرم کند. شروع به پیاده‌روی کرد تا شاید از اینطریق بتواند خود را سرگرم و خسته سازد. پس از ده تا پانزده مایل راه رفتن در اندوه عمیق‌تری فرو رفت. شرایط پیرامون او همه اندوه‌افزا بود. جاده‌های پیچ در پیچ، هوای مرطوب راه گلی که از میان جنگلها می‌گذشت، درختان بی‌برگ، علفهای خیسیده، قارچهای اسفنجی همه و همه تاثیر جنون‌آسا بر او بجای گذارد. آنچه که او نیاز داشت هیچیک از اینها نبود، بلکه مصاحب انسانی دیگر بود و بنظر می‌رسید که حصول به این نیاز ممکن نبود. شب هنگام وقتی به مدرسه بازمی‌گشت و به پنجره‌های خانه‌ها که از میان آنها نور گرم و صدای خنده و آوای گرامافون به بیرون می‌تراوید، نگاه میکرد قلبش از شدت حسرت و حسادت فشرده میشد. چه میشد اگر مانند این مردمان بود. چه میشد اگر او نیز خانه‌ای، و دوستانی میداشت که به او علاقه‌مند بودند و او به آنان دل می‌بست. گاهی از روزها، آنقدر درمانده میشد که می‌خواست در خیابان با بیگانه‌ای گفتگو آغاز کند. روزها ناموفقانه با خود مقابله کرد تا بر شرم خویش فائق آمده و با نوآموز کلیسای سن جورج و خانواده او باب دوستی بگشاید تا شاید از اینطریق به یک خانواده وابسته به کلیسا راه یابد و حتی گاه این فکر به مغزش خطور می‌کرد که به انجمن زنان جوان کلیسا بپیوندد.

اما در آخرین روزهای تعطیلات در کتابخانه بطور تصادفی با زنی بنام دوشیزه بیور که معلمه جغرافی در کالج بازرگانی "توت" بود آشنا گردید. "توت" یکی دیگر از مدارس خصوصی ساوت بریج

بود. کالج بازرگان توت بمراتب از رینگوود بزرگتر و مجهزتر و دارای یکصد و پنجاه دانش‌آموز دختر و پسر بود و آنقدر وسعت داشت که نزدیک به دوازده نفر کادر آموزشی در آن مشغول بکار بودند و نظام آموزشی آن در مقایسه با رینگوود آنقدرها فریب‌دهنده و تحمیل‌کننده نبود. از جمله مدارسی بود که دانش‌آموزان و فارغ‌التحصیلان خود را برای ورود به دنیای تجارت آماده میساخت و شعار مدرسه برای جذب دانش‌آموزان نیز کارآیی داشت و معنای تفسیری آن چنین بود که: " همه مطالعات علوم انسانی را رها کنید و به تجارت بپردازید تا کامیابی عظیم به پیش بردارید." یکی از روش‌های آموزشی آنها یک رشته سؤال و جواب بود که "نیایش کارآ" نامیده میشد و از همه بچه‌ها خواسته میشد که به محض ورود این سؤال و جوابها را حفظ کنند.

س: راز موفقیت در چیست؟

ج: راز موفقیت در کارآیی است

س: آزمون کارآیی چیست؟

ج: آزمون کارآیی موفقیت است.

پرسشها و پاسخهای دیگری از این‌گونه گفته شد که همه پسرها و دخترهای مدرسه، صبحها هفته‌ای دو بار با رهبری مدیر مدرسه این "نیایش کارآ" را تکرار می‌کنند و این بجای نیایش عادی روزانه سایر مدارس می‌بود و بیشترین اثر را بر بچه‌ها بجای می‌گذاشت.

خانم بیور زنی موقر با جثه‌ای کوچک و بدنی دایره‌مانند و صورتی لاغر، دماغی سرخ و کامیابی چون راه‌رفتن بوقلمون بود. بعد از بیست سال خرحمالي حال به تجربه‌ای رسیده بود که در ازاء هر هفته کار چهارپاوند دریافت می‌کرد و این امتیاز را به

اوداده بودند تا بجای آنکه شب را در مدرسه بخوابد، اتاقی در شهرک داشته باشد و بخاطر داشتن این امتیاز عصرها آزاد بود تا بجای مدرسه در خانه خود باشد، و این امکان را در اختیار داشت که گاهگاه دوروتی را به خانه خود دعوت کند. دوروتی به آینده این دیدارها چندان نمی‌اندیشید، بویژه آنکه بندرت فرصت دیدار یکدیگر را می‌یافتند و اصولاً "خانم بیور میزبان خوبی نبود و حتی وقتی دوروتی به خانه او میرفت اوقات خود را با حل جدول دیلی تلگراف و دیدن عکسهای خانم بیور در سفر (سفری که زمانی میداشته اوج تحقق آرزوهایش بوده) اتریش در سال ۱۹۱۲ میگذراند، با این حال در فضایی دوستانه نشستن و یک فنجان چای خوردن بر دیدن چهره بدعنق و کسل‌کننده خانم کریوی رجحان داشت. خانم بیور یک چراغ الکلی داشت که از سفر اتریش خود آورده بود و بر روی این چراغ، قوری خود را بجوش میآورد و با آن چایی آماده می‌کرد که به سیاهی زغال سنگ بود. او به دوروتی گفته بود همه روزه فلاسک خود را از این چایی داغ پر می‌کند و در زنگ تفریح‌ها ویا وقت بعد از ظهر یکی دو لیوان چای داغ و خوش‌طعم می‌نوشد. دوروتی دریافته بود که هر معلم مدرسه درجه سومی می‌بایست یکی از این دو مسیر را درپیش گیرد یا به ویسکی روی آورد که مسیر خانم استرانگ بود و یا چای بسیار پررنگ قیرگونه بخورد. و این طریقی هموار برای زنان باشخصیت بود تا خود را مدفون سازند.

درحقیقت خانم بیور زن کودنی بود، او همواره نگران مرگ و یا نگران پیری بود و این نگرانی را به دوروتی نیز منتقل می‌کرد روح او پژمرده بود، آنچنان پژمرده که به قالب صابون خشک شده‌ای در جا صابونی که فراموش شده باشد، مانده بود. او به

مرحله‌ای از زندگی رسیده بود که زیستن در یک اتاق زیرنظر و تحت فشار صاحب خانه‌ای بد اخلاق و ستمگر و تدریس جغرافی به کودکان در یک مدرسه بازرگانی برایش اوج آرزوها و نهایت امیدهایش بود و یک‌چنین شرایطی را تنها سرنوشت محتوم که قادر به اندیشیدن به آن بود میدانست. با این حال دوروتی احساس میکرد سخت به خانم بیور علاقه‌مند است و همان دیدارهای گاهگاهی که با وی داشت و در کنار هم به حل جدول روزنامه دیلی تلگراف می‌پرداختند و یک فنجان چای داغ سرمی‌کشیدند برای او به منزله واحه‌ای در صحرایی خشک بود. با شروع دوره آموزشی ایستر، خوشحال نیز شد، زیرا همان روش برده‌وار آموزشی که هر روز در پی روز دیگر تکرار می‌شد، بهتر از تعطیلات خالی و پوچ بود. بعلاوه رفتار دخترها در این دوره آموزشی بهتر شده بود و هرگز احساس نکرد که ناچار است سیلی بر گونه دخترها بنوازد و یا به آنان توستی بزند. زیرا بخوبی دریافته بود کفایت از همان ابتدا خشک و خشن باشد تا کودکان مرتب و منظم در کلاس حاضر شوند و صدایشان هم بر نیاید در ترم گذشته او با دختران به شیوه نادرستی برخورد کرده بود، زیرا در ابتدا بروش انسانی با آنان مواجه شده و بعد وقتی درسهایی که زمانی برای آنان خوشایند بود، ناخوشایند گردید، آنان چون انسانها عصیان کرده بودند. اما اگر مجبور باشید با یک مشت دختر بچه شیطان و پرهیاهو کنار بیایید، نباید با آنان مثل انسان برخورد کنید، باید آنان را حیوان فرض کنید - و در آن صورت باید راندشان نه آنکه تشویقشان کرد. قبل از هر چیز باید به آنان فهماند که شوریدن رنج‌آورتر از فرمانبرداری کردن است. احتمالاً این روش برخورد خیلی مناسب حال بچه‌ها نیست

اما تردیدی نیست که آنان قادر به درک آن هستند و درقبال این رفتار واکنش مطلوب نشان می‌دهند.

او روشهای زشت و پلید معلم بودن را آموخت. آموخت چگونه افکار خود را علیه ساعات رنج‌آور و خسته‌کننده کلاس بسیج کند، آموخت چگونه انرژی عصبی خود را ذخیره سازد، آموخت چگونه بی‌ترحم و بدجنس باشد و آموخت چگونه با غرور و لذت شاهد تحمیل خزعبلات به بچه‌ها باشد. او بناگاه و درحد کمال بی‌ترحم و پرخشونت شده بود و بنظر می‌رسید که بطور ناگهانی در تدریس به بلوغ رسیده است. در نگاهش عطوفت نیمه‌کودکانه‌ای که زمانی موج میزد، خاموش شده بود، چهره‌اش لاغرتر و در نتیجه بینی‌اش کشیده‌تر و درازتر شده بود و زمانی رسید که چهره‌اش دقیقاً " در قالب چهره یک خانم معلم درجه سوم جای گرفت. با این حال به موجودی بدذات و بداندیش مبدل نشده بود. او هنوز میدانست که این کودکان قربانی وحشت و تحمیق هستند، هنوز مشتاق بود که در صورت امکان گامی مثبت در جهت هدفهای راستین آموزش و درجهت منافع واقعی کودکان بردارد. اگر آنان را می‌فریفت و مغزهایشان را آکنده از مزخرفات و خزعبلات می‌کرد، تنها برای یک هدف بود: هرچه می‌خواست بشود، لکن او شغل خود را حفظ کند.

دراین دوره آموزشی، بندرت فریاد شیطنت‌آمیز دخترکی برخاست. خانم کریوی دراین دوره نیز نگران بود که مبادا دوروتی مرتکب اشتباهی شود، لکن بندرت مجبورشد با چوب جارو به دیوارکلاس بکوبد. یک روز صبح بهنگام صرف صبحانه با دقت در دوروتی نگریست و آنگاه تصمیم خود را گرفت و ظرف مارمالاد را از کنار دست خود برداشته و در برابر دوروتی قرار داد.

دخترگشیش/ ۲۷۲

او با آرامی و عطوفت گفت: "دوشیزه میلیبورگ" اگر مارمالاد میل دارید، بفرمائید."

این اولین بار پس از ورود به رینگوود بود که مارمالاد با لبهای دوروتی آشنا میشد. دوروتی سرخ شد و این فکر را نتوانست از مغز خود براند که "پس این زن تشخیص داد که من برای او بهترین می‌باشم."

از آن صبح به بعد، مارمالاد در شمار یکی از اقلام صبحانه دوروتی درآمد. و بدنبال آن رفتار خانم کریوی - از ریشه که نه، چون چنین امری تحقق‌پذیر نبود - کمتر پرخشونت و حیوانی گردید. در لحظاتی درنگاه خانم کریوی حالتی بود و در لبانش گشادگی که به لبخند مانده بود، گویی چهره‌اش میکوشید تا با دوروتی مهربان‌تر باشد. در این احوال خانم کریوی برای دوره آموزشی آینده نقشه می‌کشید و در گفتگوهایش با دوروتی درباره عملکرد مشترکشان برای دوره آینده سخن می‌گفت و اظهار میکرد، برای دوره آینده چنین و چنان خواهیم کرد و می‌خواهم دوره بعد چنان کنید. این سخنان آنقدر ادامه یافت که دوروتی احساس کرد توانسته اطمینان و اعتماد خانم کریوی را جلب کند، بطوری که احساس می‌کرد به او بیشتر به عنوان یک همکار نگریسته می‌شود تا یک مزدور. با مشاهده این حالت امیدهایی در قلب دوروتی جوانه زد. شاید خانم کریوی بر دستمزد او بیفزاید! یک چنین امیدی خیلی دوردست بنظر می‌رسید و دوروتی کوشید تا این امید را در دل فرو شکند، لکن کاملاً "موفق نشد و ریشه‌هایی از آن امید همچنان در دلش باقی ماند. اگر دستمزد او حتی به میزان هفته‌ای دو و نیم شلینگ افزایش می‌یافت، چه تحولی در زندگی او بوجود می‌آمد!

آخرین روز دوره آموزشی فرارسید. فردا خانم کریوی ممکن بود دستمزد دوروتی را بپردازد درحقیقت دوروتی بشدت به پول نیاز داشت. طی هفته‌های گذشته یک پنی هم پول در اختیار نداشت و نه تنها بشدت گرسنه مانده بود که به جوراب نیز احتیاج پیدا کرده بود چرا که حتی یک جفت جوراب هم نداشت که تکه تکه نشده باشد. روز بعد، روز کارهای خانه برای دوروتی بود و بعد از کارهای روزانه بجای آنکه از خانه خارج شود در اتاق صبحانه بجای ماند و در همان حال صدای جارو کردن خانم کریوی و جابجا کردن ماهی تابه و سایر ظروف بگوش میرسید. بدنبال آن خانم کریوی از پله‌ها سرازیر شد.

خانم کریوی با لحنی که مفهوم خاصی از آن استنباط میشد گفت: "آه دوشیزه میلبورگ شما هنوز این جا هستید. به نوعی احساس می‌کردم که امروز صبح برای خروج از خانه عجله‌ای ندارید خوب پس شما هنوز نرفته‌اید. فکر می‌کنم می‌بایست دستمزد شما را بپردازم."

دوروتی گفت: "متشکرم".

خانم کریوی اضافه کرد: "خوب می‌خواهم موضوع کوچکی به شما بگویم."

قلب دوروتی به تپش افتاد، آیا آن موضوع کوچکی که می‌خواهد بگوید، ممکن است در مورد افزایش حقوق باشد؟ موضوعی که آرزوی آن را می‌کشید. موضوع قابل درک بود. خانم کریوی کیف چرمی کهنه و فرسوده‌ای را از کشوی میز توالت که قفل بود بیرون کشیده در آن را باز کرد و انگشت شصت خود را با آب دهان مرطوب ساخت.

او گفت: "دوازده هفته و پنج روز. دوازده هفته کافیست

نباید برای یکی دو روز سخت‌گیری کرد. میکند به عبارت شش
"پاوند."

او پنج اسکناس یک پاوندی و دو اسکناس ده شیلینگی را شمرد
سپس یکی از اسکناس‌ها را بدقت نگاه کرد و احساس کرد که خیلی
نو است، آن را به داخل کیفش برگرداند و در جستجوی اسکناس
دیگری برآمد. و با رضایت خاطر اسکناسی را پیدا کرد که از وسط
نصف شده بود، آنگاه به سراغ کثوی میزتوالت رفته و یک قطعه نوار
چسب شفاف از حلقه چسب جدا ساخته و دو نیمه اسکناس را با
دقت به یکدیگر چسباند آنگاه اسکناس را بدست دوروتی داده گفت
"خوب این هم شش پاوند شما و حال ممکن است همین حالا
خانه را ترک کنید؟ دیگر شما را نمی‌خواهم."

" شما نمی‌خواهید — "

سوراخهای بینی دوروتی تیر کشید. خون به سرعت به صورتش
هجوم آورد اما حتی حالا که وحشت از دست دادن شغلش همه
وجودش را فرا گرفته بود، باز هم مطمئن نبود که مفهوم آنچه را که
شنیده‌است درست درک کرده باشد. هنوز نیمه‌امیدی بدل داشت که
شاید مقصود خانم کریوی این است که او نمی‌خواهد امروز در خانه
باشد و می‌بایست بقیه روز را در خارج از خانه بگذراند.

دوروتی با ضعف تکرار کرد: " شما دیگر مرا نمی‌خواهید؟ "

" نه قرار است برای آغاز ترم جدید معلم دیگری استخدام
کنم. بهمین جهت فکر نمی‌کنم انتظار داشته باشید برای تعطیلات
میان ترم بخاطر هیچ چیز از شما مراقبت کرده و دستمزد به شما
بدهم؟ "

" اما منظور شما این نیست که می‌خواهید مرا مرخص کنید؟ "

یعنی می‌خواهید مرا اخراج کنید؟"
 "البته که می‌خواهم اخراجتان کنم فکر می‌کنید منظور من چیست؟"

دوروتی گفت: "اما شما هیچ پیش‌آگهی به من ندادید."
 خانم کریوی بناگاه خشمگین شده و با عصبانیت گفت: "پیش‌آگهی! خوب آمدیم و بشما پیش‌آگهی میدادم، چه اثری برای شما داشت؟ شما که با من قرارداد نداشته‌اید، قرارداد بسته بودید؟"
 "نه... فکر نمی‌کنم."

"خوب، پس بهتر است به طبقه بالا رفته و چمدانتان را جمع کنید. دلیلی ندارد دیگر این‌جا بمانید، چون برای ناهار خوراکی برای شما ندارم."

دوروتی به طبقه بالا رفته و روی تخت‌خوابش نشست. بی‌اختیار بدنش به لرزش افتاده بود و چند دقیقه‌ای همان‌طور باقی ماند تا آنکه توانست حواس خود را متمرکز ساخته و شروع به جمع‌آوری لباسهایش بکند. فاجعه‌ای که بر سرش فرود آمده بود آنقدر ناگهانی و ظاهراً آنقدر بدون دلیل بود که مشکل می‌توانست باور کند چنین واقعه‌ای رخ داده است. اما درحقیقت دلیل اخراج او بسیار ساده و روشن بود.

درفاصله نه چندان دوری از رینگ‌وود هاوس، مدرسه کوچک حقیری بنام "گابلز" وجود داشت که تنها هفت دانش‌آموز در آن تحصیل می‌کردند معلم آنجا زنی نالایق و ناتوان بود که دوشیزه آلکوک نام داشت. او تاکنون در سی و هفت مدرسه مختلف تدریس کرده بود و آنقدر بی‌صلاحیت و ناتوان بود که از عهده نگاهداشتن یک قناری در قفس بر نمی‌آمد. اما این دوشیزه آلکوک یک استعداد خاص داشت و آن قدرت فوق‌العاده او در تحمیق و فریب‌دادن

دخترکشیش/ ۳۷۷

استخدامکننده‌اش بود. در مدارس درجه سوم و چهارم نوعی سرقت دائمی معمول و متداول بود، والدین بچه‌ها خانه عوض می‌کنند و یا بجای دیگری می‌روند و دانش‌آموزان آنان توسط مدرسه دیگری دزدیده میشوند گاهی از اوقات خیانت معلم کار رابه نهایت می‌رساند. معلم محرمانه به والدین کودک نزدیک شده و به آنان می‌گوید: فرزندان را نزد من بفرستید در عوض ده شلینگ از شما ارزان‌تر می‌گیرم" و وقتی توانست تعداد کافی بچه مدرسه‌ای تور بزند بناگاه مدرسه را ترک گفته و خود مدرسه‌ای دایر می‌کند و یا کودکان رابه مدرسه دیگری می‌کشاند. خانم آلکوک موفق شده بود از هفت تن از استخدام‌کنندگان ۳ دانش‌آموز بدزد و آنان را به مدرسه خانم کریوی بفرستد و در عوض جای دوروتی را غصب کرده و پانزده درصد از شهریه کودکانی را که خود آورده بود دریافت دارد.

هفته‌ها میان دوشیزه آلکوک و خانم کریوی بخاطر حق کمیسیون چک و چانه زده شده بود و بالاخره بجای پانزده درصد با دوازده و نیم درصد توافق کرده بودند. خانم کریوی با خود اندیشیده بود به محض آنکه سه دانش‌آموزی را که خانم آلکوک با خود به مدرسه می‌آورد، استقرار یافتند، خانم آلکوک را اخراج کند و خانم آلکوک با خود فکر کرده بود به محض آنکه جای پایبی در مدرسه محکم کرد چندتن از دانش‌آموزان خانم کریوی را با خود به مدرسه دیگری بکشاند.

اخراج دوروتی از مدرسه، نقشه‌ای بود که خانم کریوی پس از توافق با خانم آلکوک در ذهن خود ترسیم کرده بود و همه کوشش او آن بود که دوروتی از تصمیمش اطلاع نیابد، زیرا البته اگر دوروتی می‌دانست که خانم کریوی چه نقشه‌ای ترسیم کرده است،

یا عده‌ای از بچه‌ها را با خود به مدرسه دیگری می‌کشاند و یا در ادامه ترم بی‌علاقه شده و نسبت به کار خویش بی‌تفاوت می‌شود (خانم کریوی بخاطر آنکه طبیعت بشری را می‌شناخت بخود می‌بالید) به همین جهت قرارداد مارمالاد دردسترس دوروتی و آن لبخند چندش‌آور، همه و همه جزئی از آن نقشه‌ای بود که دوروتی نتواند به‌ماهیت قضیه پی ببرد. هرکسی که خانم کریوی را بدقت می‌شناخت، آن زمان که بشقاب مارمالاد دردسترسش قرار می‌گرفت، میدانست که می‌بایست در فکرشغل دیگری باشد.

درست نیم ساعت بعد از اخراج دوروتی کیف بدست، در جلویی ساختمان را گشود. آن روز چهارم آوریل بود، روزآفتابی و سردی بود، آنقدر سرد که ماندن در آنجا ناممکن بود. گنبد آسمان یک دست نیلی بود و از آن بادهای بهاری درطولخیابان میوزید. آنقدر کزنده و تند بود که خاک مرطوب را از زمین بلند می‌کرد و بر صورت می‌ریخت. دوروتی در را پشت سر خود بست و آهسته آهسته بجانب ایستگاه اتوبوس براه افتاد.

او به خانم کریوی گفته بود نشانی خود را بعداً خواهد نوشت تا چمدان او را به آنجا پست کند و خانم کریوی فوراً "پنج شلینگ بابت پست‌کردن چمدان او دریافت کرده بود. و بدین ترتیب دوروتی با پنج پاوند و پانزده شلینگ رینگ‌وود هاوس را ترگ گفت. دوروتی می‌بایست با این مبلغ سه‌هفته آینده را بگذراند آنچه که می‌بایست انجام دهد آن که به لندن رفته و اتاق مناسبی برای خود دست و پا کند. اما وحشت اولیه زایل شده بود و احساس میکرد، وضعیت او چندان هم مایوس‌کننده نیست. بدون تردید پدرش بیاریش می‌شتافت و در مرحله دوم اگر دستش از همه جا کوتاه میشد به پسرعموی پدرش روی می‌آورد. بعلاوه امکان یافتن

دخترگشیش/۳۷۹

شغلی دیگر چندان دشوار نبود. او جوان بود و با لهجهای شیرین سخن می‌گفت و حاضر بود با حقوق یک مستخدم کار کند، حقوقی که عموماً "در مدارس درجه چهارم پرداخت می‌کنند و صاحبان چنین مدارسی آرزوی داشتن معلمی چون او را داشتند. به احتمال زیاد همه چیز روبراه میشد. اما دوروتی بازهم نگران بود که شاید روزهای سختی در پیش باشد. روزهای سگ‌دزدن برای یافتن شغل، روزها بی اطمینانی و احتمالاً "گرسنگی و این سختی‌ها اجتناب‌ناپذیر و مسلم بنظر میرسید.

بخش پنجم

۱

بهرحال دقیقا "خلاف آنچه که تصور میکرد واقع گردید، زیرا دوروتی هنوز چند متری از خانه فاصله نگرفته بود که پسرک مامور رساندن تلگراف با دوچرخه در جهت مخالف دوروتی به پیش آمده و سوت زنان اسامی خانه‌ها را از زیر نظر گذراند و وقتی نگاهش به نام رینگوود هاوس تلاقی کرد، دور زده دوچرخه را به دیوار خانه تکیه داده و خطاب به دوروتی گفت:

"دوشیزه میلیبورگ این‌جا زندگی میکنه؟" در همان حال با سر به رینگوود اشاره کرد.

"بله من دوشیزه میلیبورگ هستم."

پسرک درحالیکه پاکت نخودی رنگی را از میان کمر بندش بیرون می‌آورد گفت: "یک کمی صبر کنین یک تلگراف دارین." دورتی کیفش را بر زمین گذاشت یکبار دیگر بناگاه و بشدت بدنش به لرزش افتاد. از خود می‌پرسید، خیر است یا شر؟ دو فکر متضاد بناگاه و در یک زمان به او هجوم آوردند. یکی از شادی و

امید خبر میداد و دیگری از اندوه و بیم . اندوهگین و بیمناک بود که شاید در تلگراف آمده باشد پدرش بشدت بیمار است . با لرزش بسیار دست ، پاکت را پاره کرد و آنچه را که در تلگراف آمده بود با زحمت بسیار درک کرد در کاغذ تلگراف چنین نوشته شده بود :

" شکرخدایی را که حق را بر باطل پیروز گرداند . خبرهای مهمی در پیش است . اعتبار و آبروی تو اعاده گردید . خانم سمپریل در چاهی که خود حفر کرده بود سقوط کرد . بجرم افترازدن محاکمه شد . هیچکس دیگر به او اعتماد ندارد . خودم دارم به ساوثبریج می آیم ، اگر مایل باشی تو را به نایپ هیل برگردانم . پس از دریافت تلگراف کمی منتظر بمان . منتظر بمان . پدرت آرزو می کند هرچه زودتر بخانه بازگردی . پدرت ترا ستایش می کند خیلی دوستت دارم .

احتیاجی به نگاه کردن به امضای تلگراف نبود . البته که تلگراف از آقای واربرتون بود . او بطور مبهمی دریافت که پسرک تلگرافچی از او سؤال می کند . پسرک برای سومین یا چهارمین بار پرسید : " نمی خواین جوابش رو بدین ؟ "

دوروتی گیج و بی حواس جواب داد : " متشکرم ، امروز نه . " پسرک سوار دوچرخه اش شد و از او فاصله گرفت . با نهایت قدرت سوت می زد تا به دوروتی بفهماند تا چه حد او را بخاطر عدم پرداخت انعام حقیر می کند . اما دوروتی ابتدا " متوجه سرزنش پسرک تلگرافچی نشد . تنها عبارتی از تلگراف را که بخوبی دریافته بود این که " پدرت آرزو میکند هرچه زودتر بخانه بازگردی " بهت ناشی از این عبارت او را در حالتی نیمه مات فرو برده بود برای مدتی همانطور در پیاده روی خیابان ایستاد . در افکار مبهم و باورنکردنی غرق شده بود ، آنقدر ایستاد تا یک تاکسی از

دوردست خیابان ظاهر گردید و پیش از آنکه دوروتی از بهتی که در آن فرو رفته بود بیرون آید، تاکسی دربرابرش توقف کرد. آقای واربرتون داخل تاکسی بود. به محض توقف آقای واربرتون از تاکسی بیرون پرید و خندان بطرفش خیز برداشت و دو بازوی او را در میان دستهایش گرفت.

فریاد کرد: "سلام" و با محبت و عطف او را در آغوش کشید. او اهمیتی نمیداد که کسی آنان را ببیند. "حالت چگونه خدای من تو چقدر لاغر شده‌ای. آن مدرسه‌ای را که در آنجا درس میدهی کجاست؟"

دوروتی کوشی نکرد تا از آغوش او بگریزد. فقط صورتش را برگرداند و با نگاه پنجره‌های تیره و تاریک رینگ‌وود هاوس را به او نشان داد.

"خدای من آنجا؟ آنجا که یک دخمه است. پس چمدانت کجاست؟"

"در همان خانه است. پول داده‌ام تا بعداً برای من بفرستدش فکر میکنم به موقع می‌فرستد."

"آه بی‌خود. چرا پول دادی؟ همین حالا میرویم و برمی‌داریمش. میتوانیم روی تاکسی بگذاریمش."

"نه، نه. بگذار برایمان بفرستد. من جرات بازگشت به آن خانه را ندارم. خانم کریوی بشدت عصبی میشود."

"خانم کریوی؟ خانم کریوی دیگر کیست؟"

"او مدیره مدرسه‌است. یالاقل صاحب آن خانه است."

"اون دیگه چه ازدهایی است؟ بگذارش بعهده من. میدانم چطور از پس این آدمها برآیم." و خطاب براننده تاکسی "هی با من بیایید."

دخترکشیش/۳۸۳

هردوی آنان بطرف خانه رفته و آقای واربرتون در را بصدا آورد. بمنوعی که برای دوروتی باورکردنی نبود، آقای واربرتون چمدان دوروتی را از آن خانه بیرون آورد. درحقیقت باورش نمیشد که بتواند از آنجا سلامت بیرون آید. لکن پس از چند لحظه خانم کریوی جارو بدست بدنبال آقای واربرتون و راننده بیرون آمد و راننده چمدان دوروتی را بر سقف تاکسی جای داد. به محض آنکه سوار تاکسی شدند، آقای واربرتون یک سکه ۲/۵ شلینگی را در دست دوروتی گذاشت.

همانطور که تاکسی آنان را از رینگوود دورمیساخت، آقای واربرتون متفکرانه گفت: "عجب زنی است، عجب زنی است. چطور این همه وقت با این شیطان سرکردی؟"

دوروتی درحالیکه به سکه نگاه می کرد پرسید: "این چیه؟"
"همان دو و نیم شلینگی است که به آن زن داده بودی تا چمدانت را برایت پست کند. بیرون آوردن این پول از چنگال آن پیردختر شاهکاری بود، اینطور نیست؟"

دوروتی گفت: "اما من پنج شلینگ نزد او گذارده بودم."
"عجب حرامزاده ای است، بخدا قسم آن بی شرم گفت که تو فقط دو و نیم شلینگ نزد او گذاشته بودی. خوب باشد برمی گردیم و آن دو و نیم شلینگ را از حلقومش بیرون می آوریم." آنگاه با انگشت روی شیشه ای که راننده را از مسافر جدا می کند زد.

دوروتی درحالیکه بازوی او را می گرفت گفت: "نه، نه! این مبلغ ارزش بازگشتن ندارد. بگذار از این جا دور شویم، بگذار به سلامت از این جا برویم. نمی توانم بازگشت به آنجا را تحمل کنم."
آنچه که دوروتی اظهار میداشت از صمیم دل بود. او حاضر بود نه تنها آن دو و نیم شلینگ که همه پولی را که در اختیار

داشت قربانی کند ولی در عوض نگاهش با رینگ و ودهاوس تلافی نکند. بدین ترتیب آنان راه خود را دنبال کردند و خانم کریوی را با دو و نیم شیلینگی که به جیب زده بود پیروزمندانه بجای گذاشتند. برای آنان اهمیت نداشت که بدانند آیا خانم کریوی درقبال این ماجرا نیز لبخند بر لب آورده بود یا خیر.

آقای واربرتون تاکید کرد بهتر است تمام راه را تا لندن با همان تاکسی طی کنند و آنقدر مشتاقانه با دوروتی سخن گفت که دوروتی فرصت ادای کلامی را نیافت. زمانی که آنان از حومه لندن خارج شدند و به شهر پای نهادند بناگاه تحولی مثبت در دوروتی پدید آمد و زبانش گشوده شد.

دوروتی گفت: " بگوئید چه واقعه‌ای رخ داده؟ نمی‌توانم بفهمم چه شد که بطور ناگهانی میتوانم بخانه بازگردم؟ چه شد که مردم دیگر دروغهای خانم سمپریل را باور ندارند؟ مسلم است که او به دروغهای خود اعتراف نکرده است؟"

"اعتراف؟ البته که نه. اما بالاخره جرمها و اتهامات وی آشکار شد. این انگشت خداوند است که ابرهای نیرنگ را به نفع شما مردمان زاهدپیشه کنار میزند. او خودش را در ورطه کثیف و بزرگی افکند یعنی بخاطر وارد آوردن افترا محاکمه شد. ظرف دو هفته گذشته ما در نایپ‌هیل حرف دیگری جز این موضوع نداشته‌ایم فکر میکردم در روزنامه‌ها یک چیزهایی در این رابطه خوانده‌باشی"

"مدتهاست که من به روزنامه‌ها نگاه نیفکنده‌ام. چه کسی او را بجرم افترا به محاکمه کشاند؟ مسلماً آن شخص پدرم نبوده‌است."

"خدای مهربان البته که نه. هیچ کشیشی نمی‌تواند کسی را بجرم وارد آوردن افترا به محاکمه بکشاند آن داستان مورد علاقه خانم سمپریل بیاد است؟ بیاد داری چطور ادعا میکرد که

رئیس بانک پول‌های سپرده را بخاطر یک زن اختلاس می‌کند و چرندیاتی از این نوع سرهم می‌کند؟
 "بله فکر میکنم بیاد داشته باشم."

"چند ماه پیش دست به کار احمقانه‌ای زد و همین موضوع را در نامه‌ای برای یکی از دوستانش نوشت. همان دوستی که نامه را دریافت داشته بود، تصور میکنم که زن بوده باشد، نامه را به رئیس بانک رساند، رئیس بانک علیه خانم سمیریل بجرم افترازدن شکایت کرد. خانم سمیریل محکوم به پرداخت یکصد و پنجاه پاوند جریمه شد. فکر نمی‌کنم او حتی نیم پنی نیز پرداخته باشد. و این محکومیت پایانی بود بر جریان شایعه‌پراکنی و افترازدنی. میتوان سالهای سال اعتبار و آبروی مردم را لکه‌دار کرد و همگان نیز کم و بیش افتراها را باور می‌کنند، حتی اگر کاملا "آشکار باشد که افترازننده در کلام خود نیرنگ می‌بازد. اما زمانی که به‌ثبوت رسید که دروغ گفته، بویژه وقتی در محضر دادگاه دروغ او فاش گردد، دیگر بی‌اعتبار میشود. درمورد خانم سمیریل نیز چنین بود و در نایپ‌هیل برای او آبرو نماند. همین چند روز پیش نایپ‌هیل را ترک گفت و مخصوصاً "شب‌هنگام گریخت تابیش از این انگشت‌نمای مردم نشود و فکر می‌کنم درحال حاضر در سن‌ادموند باشد.

"اما بالاخره آنچه که درباره من و شما گفته بود به کجا رسید؟"

"هیچ، هیچ. اما چرا نگرانی. برخورد مردم در مورد تو این چنین است که به یکدیگر می‌گویند بیچاره دوروتی، آن زنیکه چه دروغهای کثیفی درباره او برای ما بافت."
 "منظور شما این است که مردم فکر می‌کنند چون خانم سمیریل

در یک مورد دروغ گفته است بنابراین در سایر موارد نیز دروغ می‌گفته؟"

"بدون تردید اگر مردم ما منطق داشته باشند، جز به این نتیجه، نباید به استنتاج دیگری دست یابند. بهرحال دروغ‌های خانم سمپریل آشکار شد و او واقعا "بی‌آبرو و بی‌حیثیت گردید. بطوری که مردم فکر می‌کنند همه متهمین خانم سمپریل قربانی بیماری او شده‌اند. حتی امروزه شهرت و اعتبار من اعاده گردیده است."

"فکرمی‌کنید واقعا" این پایان ماجرابی است که خانم سمپریل بر زبانها جاری کرد؟ فکرمی‌کنید مردم پذیرفته‌اند که غیبت من نتیجه یک سانحه بوده است؟ یعنی من فقط حافظه‌ام را از دست داده‌ام و ابتدا "فراری در کار نبوده است؟"

"آه نصی‌توانم پاسخ صدر در صد مثبت به این پرسش بدهم زیرا در این کشور همیشه نوعی سوءظن و تردید وجود دارد. سوءظن برای موضوع خاصی نیست خودت که بیشتر واردی، فقط و فقط یک سوءظن عمومی است. سوءظنی که در یک مردم ما وجود دارد از نوعی رذالت فکری مایه می‌گیرد. می‌توانم تصورش را بکنم که حتی بعد از ده سال در میفروشی "داگان‌باتل" درباره تو بگویند که در گذشته یک رشته برنامه‌های کثیف می‌داشته، اما هیچکس بیاد نی‌آورد که اصولا" موضوع از چه قرار بوده است فقط و فقط همان روح بدبینی و سوءظن برای آنها باقی میماند، بی‌آنکه واقعیت موضوع برایشان مطرح باشد. اگر من جای تو باشم هیچگونه توضیحی در مورد غیبت خود نمیدهم مگر آنکه مورد سؤال واقع شوم. نظریه رسمی در مورد غیبت تو این است که دچار یک بیماری شدید تنفسی شده‌ای و برای درمان از نایپ‌هیل رفته‌ای. من نیز

بر این نظریه سخت ثابت قدم بوده‌ام و اگر تو نیز بر این سخن ثابت قدم بمانی، آنگاه بتدریج مردم باور خواهند کرد و دیگر سخنی علیه تو گفته نخواهد شد.

حال آنان به لندن رسیده بودند و آقای واربرتون، دوروتی را برای صرف ناهار به رستورانی واقع در کاونتری استریت برد. در آنجا جوجه سوخاری با سیب‌زمینی سرخ‌شده و یک بطری نوشیدنی خوردند و آنچه که بیش از همه بد دوروتی مزه داد، نوشیدن یک فنجان قهوه‌ای بود که ماهپاس از چایی‌های آب‌زیبو و ولرم خانم کریوی نوشیده میشد. بعد از ناهار آنان تاکسی دیگری گرفته و به ایستگاه خیابان لیورپول رفتند و بلیط قطار ساعت ۲/۴۵ را خریداری کردند. از لندن تا نایپ‌هیل چهار ساعت راه بود.

آقای واربرتون اصرار داشت که بلیط درجه یک قطار خریداری شود و به پافشاری دوروتی جهت پرداخت بهای بلیط خود توجه نکرد و وقتی دوروتی توجه‌اش به جای دیگری جلب بود به مامور قطار انعامی داد تا به آنان یک واگن جداگانه و مستقل بدهد. آن روز از آن روزهای سرد و آفتابی بهاری و یا میتوان گفت زمستانی بود و چه در داخل خانه بودی و یا در خارج از خانه سرما را تا اعماق وجودت احساس می‌کردی. از پشت پنجره بسته قطار آسمان آفتابی بیرون گرم و صمیمی بنظر میرسید و همه کوجه‌های پیچ‌درپیچی که قطار با صدای یکنواخت خود از میان آنها عبور می‌کرد و ردیف خانه‌های دنگ‌زده و رنگ رو رفته، ساختمانهای بی‌نظم کارخانه‌ها، جویبارهای پر از گل و ساختمانهای متروک و آکنده از زباله و دودی‌که‌از میان لوله‌بخاریهای خانه‌ها تنوره می‌کشید همه و همه در زیر آفتاب، درخشان و رخشنده بنظر می‌رسید. برای لحظه‌ای دوروتی شادتر از آن بود که کلامی بر زبان

آورد. او حتی نمی‌توانست به موضوع خاصی بیندیشد. تنها بر روی نیمکت چرمی و راحت قطار نشست و با آرامشی که از فرار از چنگال خانم کریوی ناشی شده بود از پشت شیشه زلال قطار به آسمان آبی بی‌ابر خیره ماند. اما خود بخوبی آگاه بود که این حال و هوا نمی‌تواند به مدت طولانی ادامه یابد و احساس گرمی‌بخشی که چون شراب ظهر وجودش را گرم ساخته بود و اندک اندک تاثیر خود را از دست میداد بتدریج رنگ می‌باخت و جای خود را به افکاری پریشان میداد، افکاری که رنج‌آور بود و یا لاقط ذهن از پرداختن به آنها بی‌زاری می‌جست. آقای واربرتون در چهره دوروتی با دقتی بیش از هر زمان نگریست، گویی تغییری که این چهره ظرف هشت ماه گذشته پذیرا شده بود را ارزیابی می‌کرد.

او بالاخره گفت: "تو پیرتر شده‌ای. بله، اما در عوض کاملتر شده‌ای. فکر میکنم به کمال رشد رسیده باشی. یک چیزی در صورتت تغییر کرده من را ببخش که چنین توصیفی را می‌کنم - مثل این است که دخترهای راهبه روح ترا خالی کرده‌اند و امیدوارم که بجای آن هفت شیطان استقرار نیافته باشد" دوروتی پاسخی نگفت و آقای واربرتون اضافه کرد: "فکر میکنم و اشتباه هم نمی‌کنم، تو روزهای سختی را پشت سر گذارده‌ای؟"

دوروتی پاسخ گفت: "روزهای سگی، واقعا سگی... میدانید گاهی از اوقات..."

دوروتی سکوت کرد، نزدیک بود بگوید چطور برای غذای خود گدایی می‌کرده است چگونه در خیابان می‌خوابیده، چگونه بجرم گدایی بازداشت شده و یک شب را در سلول پلیس گذرانده. اما بناگاه از سخن‌گفتن باز ماند، چرا که احساس کرد

دخترگشیش/۳۸۹

این موضوعاتی نیست که بخواهد درباره آنها سخن گوید، یک چنین سخنانی دیگر فاقد اهمیت بود آن رویدادها، وقایعی مربوط به گذشته بود که می‌بایست فراموش شود، حوادثی که از نظر ماهوی تفاوتی با سرماخوردگی یا دو ساعت انتظار در ایستگاه راه‌آهن نداشت. آنها ناخوشایند بودند اما دیگر مطرح نبودند. تلخکامی بود که به ذهن دوروتی هجوم آورده و حال با ضربه‌ای رانده میشد و پس از سکوت طولانی بالاخره گفت:

"آن حوادث دیگر واقعا" مهم نیستند، منظورم وقایعی مانند بی‌پولی و بی‌غذایی است حتی وقتی شما کاملا" گرسنه هستید و از گرسنگی در رنج، در درون شما چیزی تغییر نمی‌کند،"

"تغییر نمی‌کند؟ باشد فراموش کن، متاسفم که بی‌اختیار سختی‌های روزهای گذشته را بیاد تو آوردم."

"آه، بله، آن زندگی، زندگی سگی بود. اما در من چیزی تغییر نکرده است. آنچه که مهم است تغییرات و تغییرات بیرونی نیست که تحولات درونی است."

آقای واربرتون گفت: "منظورت چیست؟ آه اندیشه و شیوه تفکر تو تغییر کرده است و بدیهی است که دیگر دنیا را از دریچه دیگری می‌نگری. بنابراین دنیا نیز تغییر یافته است."

او هنوز از پنجره به بیرون می‌نگریست. قطار با شتاب از دشتهایی که با جویبارهایی محیط شده بود می‌گذشت. پرچین‌های چندی مرغزارها را از جاده جدا می‌کرد و در میان آنها رنگ سبز چمن‌ها بطور مبهمی جوانه زده بود. در مزرعه‌ای در نزدیکی خط آهن یک گوساله یک ماهه چون حیوان کشتی نوح بدنیال مادرش با پاهای لرزان دوان بود. در آن سوتر در کلبه میان باغی، کشاورز پیری در زیر درخت گلابی پر شکوفه‌ای با

حالتی رنجور آنچنان که از روماتیسم در رنج است، زمین را حفر می‌کرد. وقتی قطار عبور کرد بیل او در زیر آفتاب برق زد. ترانه پراسدوه تغییر و زوال را در پیرامون خود می‌بینم " در مغز او به نوا آمد. آنچه که هم‌اکنون آقای واربرتون گفته بود، درست بود. آری چیزی در قلب او تغییر کرد بود و از آن لحظه به بعد مشاهده می‌کرد که دنیا خالی‌تر و ناچیزتر شده است و بیاد آورد که چگونه بهار گذشته خداوند را بخاطر آسمان آبی و رویش اولین گل‌های بهاری بی‌اختیار و سرخوشانه ستایش کرده بود و حال در ذهن او خدایی نبود، تا ستایشش کند و هیچ چیز نه گلی، نه سنگی و نه جواهر سبز گیاهی در جهان نمی‌توانست برای او و چون گذشته شادی بخش و نشاط‌آور باشد.

دوروتی تکرار کرد: "همه چیز در مغز تو تغییر کرده، من ایمانم را از دست داده‌ام." و این جمله را با شتاب بیان داشت زیرا از بیان آن شرم داشت.

آقای واربرتون که به این عبارت کمتر از دوروتی خو داشت پرسید: "تو چه چیز را از دست داده‌ای؟"

"ایمانم را. شما متوجه منظور من میشوید! چند ماه پیش بطور ناگهانی تحولی در اندیشه من بوجود آمد آنگاه به آنچه که اعتقاد داشتم به همه چیز - بدیده متفاوتی نگریستم. همه چیز در نظرم دگرگون شد و بناگاه همه چیز را پوچ و بی‌معنا دیدم. خداوند که آنچه را جاودانگی نام داشت و بهشت و جهنم را، همه را، آنچه که در ماورای طبیعت است از من فاصله گرفت و من دلیلی برای آن نیافتم. فقط این تحول همین‌طور بصورت خودبخودی در من پدید آمد. حالت کودکی را داشتم که یک روز چشم باز می‌کند و دیگر افسانه‌های پریان را بدون هیچ دلیل و برهانی باور ندارد. و من

دیگر نمی توانم به ماورای طبیعت معتقد باشم " آقای واربرتون با بی تفاوتی گفت: " تو هرگز پیش از این نیز اعتقاد نداشتی . "

" اما من اعتقاد داشتم ، واقعا " هم اعتقاد داشتم . میدانم شما همیشه فکر می کنید در من اعتقاد و ایمان راهی و جایی نداشته است و من تنها به داشتن ایمان تظاهر می کردم زیرا در خویشتن خویش بی ایمانی را ننگ میدانستم . اما این درست نیست من به مابعدالطبیعه ، به بهشت ، به جهنم بهمان عینیتی اعتقاد داشتم که نشستن خود را بر روی این نیمکت چرمی باور دارم . "

" کوچولوی من البته که تو اعتقاد نداشته ای چگونه ممکن است دختر باهوش و فرهیخته ای در سن و سال تو بهشت و جهنم را باور دارد؟ تو باهوش تر و فرهیخته تر از آن هستی که این ها را باور داری . اما تو در میان اوهام پرورده شده بودی و به خود اجازه داده بودی که تنها در این محدوده بیندیشی و جریان اندیشه خود را از این مسیر منحرف نساخته بودی و در چارچوب این اندیشه الکویی برای خود پدید آورده بودی و اگر مرا ببخشی از اینکه با زبان مبهم روانشناسی سخن می گویم ، برای کسی که قرار است یک مسیحی باقی بماند ، تنها راه ، گریختن از دیگر اندیشه هاست و مسلم است که گریختن و رمیدن از اندیشه هایی که در تعارض با تفکرات مسیحیت است کشش عصبی بدنبال دارد . در حقیقت در هر لحظه و در هر زمان میشد کشش های عصبی و روحی را در تو مشاهده کرد . می خواهم بگویم تنها بهمین دلیل بود که حافظه ات را از دست دادی . "

دوروتی اندکی مبهوت از این یادآوری پرسید: " منظور شما چیست؟ "

آقای واربرتون دریافت که دوروتی متوجه مقصود وی نشده است و برای او توضیح داد که ازدست دادن حافظه تنها یک شیوه تدافعی ناخودآگاهانه روانی برای گریز از بن‌بست‌ها و ناممکن‌ها است. او گفت که مغز روشهای غریب و اعجاب‌انگیزی را در مقابله با بن‌بست‌ها و ماندن در تنگناها اتخاذ می‌کند. دوروتی پیش از این هیچگاه چنین مفاهیمی را دریافته بود و در ابتدا نمی‌توانست توجیهات و تفسیرهای آقای واربرتون را باور دارد. معه‌ذا با دقت به سخنان او گوش فرا داد و دریافت که حتی اگر تعبیر و تفسیر آقای واربرتون صحیح باشد در ماهیت قضیه تغییری پدید نخواهد آمد و اصل موضوع یعنی بی‌ایمانی به مسیحیت بجای خود باقیست. دوروتی در نهایت گفت: " فکر نمی‌کنم این تفسیرها چیزی را تغییر دهد."

"تغییر نمی‌دهد؟ به عقیده من تغییر قابل ملاحظه‌ای را بوجود می‌آورد"

"اما شما توجه ندارید اگر من ایمانم را به مسیحیت از دست داده‌ام چه تفاوتی می‌کند که در زمان حال از دست داده باشم یا چندین سال پیش؟ آنچه که مهم است این که من دیگر به مسیحیت ایمان ندارم و می‌خواهم زندگانی کاملاً " متفاوتی را از سرگیرم."

آقای واربرتون گفت: " من که مقصود ترا درک نمی‌کنم. منظورت این است که ازدست رفتن ایمانت به مسیحیت موجب تحسرو تاثرت شده است؟ مثل این است که بگویی از اینکه غده‌ای راکه در بدنت ظاهر شده بود، برداشته‌اند متأسفی. توجه کن چه میگویم، کسی درباره مفهوم از دست رفتن ایمان سخن میگوید که در اقامت کودکی یعنی زمانی که تنها نه سال داشتم بی‌ایمان شدم و از اینکه با دنیای مسیحیت بیگانه شدم متاثر نیستم. اگر درست

بیاد داشته باشم مرا صبح‌های زود یعنی ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌کردند و با شکم گرسنه به کلیسا می‌بردند و آیا یک چنین رفتاری با یک کودک هولناک نیست؟ مسلماً تو برای شرکت در مراسم کلیسا و تکرار همان برنامه‌های گذشته که دلتنگ نیستی؟"

"اگر منظور شما این است، نه ابداً" دلتنگی برای شرکت در مراسم عشای ربانی ندارم و حال درمی‌یابم که بسیاری از این مراسم پوچ و بی‌معنا بوده است آنچه که اهمیت دارد این که اعتقاد و ایمانی را که زمانی به مسیحیت داشتم از دست داده‌ام و جای آن را هیچ‌چیز پر نکرده است.

"اما خدای من چرامی‌خواهی چیزی را جایگزین آن کنی؟ تو از سنگینی بار خرافات دنیای مسیحیت گریخته‌ای و باید خوشحال باشی. آیا از اینکه دیگر آتش جهنمی ترا نمی‌ترساند خوشحال نیستی؟"

"اما چرا توجه ندارید؟ چرا نمیتوانید متوجه شوید که در درون انسان زمانی که همه دنیا را بناگاه خالی می‌بیند و در درونش خلایی به‌فراخنای یک اقیانوس گشوده شده است چه تغییری حاصل میشود؟"

آقای واربرتون فریاد کرد: "خلاء؟ منظور از اینکه می‌گوی خلاء چیست؟ فکر میکنم یک‌چنین کلامی از دهان دختری به‌سن و سال تو مسخره باشد. خلاء مفهومی ندارد، آنچه می‌پنداری خلاء است خطای حسی است. نیرنگ حواس است. ما امروز می‌ایم و فردا می‌رویم و فرصتی نداریم تا از آنچه بدست آورده‌ایم بهره‌مند شویم"

"اما وقتی همه چیز مفهوم خود را از دست بدهد آنوقت چگونه میتوانیم لذت ببریم و لذت خود چه مفهومی دارد؟"

"خدای من منظورت چیست؟ وقتی من ناهارم را خوردم و سیر شدم، دیگر این به مفهوم چه ارتباطی دارد. از خوردن غذایم لذت برده‌ام و آیا در این لذت مفهومی می‌جویی؟" دنیا پر از چیزهای سرگرم‌کننده است - کتاب، سینما، شراب، سفر، داستان - همه چیز. اما در همه این‌ها مفهوم و مقصودی ندیده‌ام و نمی‌خواهم هم ببینم. چرا زندگانی را آنطور که هست و آنطور که می‌بینی نمی‌خواهی؟"

"اما -"

دورتی کلام خود را قطع کرد زیرا متوجه شد، کوشش برای روشن کردن افکار خود در برابر او کاری بیهوده است. او واقعا نمی‌توانست مشکلی را درک کند. او قادر نبود تشخیص دهد چگونه اندیشه‌ای که از رهبانیت آکنده بوده می‌تواند با دنیای بی‌مقصودها و بی‌معناها رویاروی شود. حتی مفاهیم مبتذل و پیش‌پاافتاده وحدت وجودی‌ها که معتقدند روح خداوند بر همه چیز نافذ است، و خداوند درخاک و سنگ و حیوانات حضور دارد نیز برای او قابل فهم نبود. احتمالا "این عقیده که زندگی اساسا بی‌معنا و بی‌هدف است بیش از سایر اعتقادات او را جذب و مشغول میکرد. با این حال او آدمی زیرک و آگاه بود و میتوانست مشکل دورتی را درک کند. چنانچه پس از چند لحظه سکوت گفت:

"البته می‌توانم درک کنم که وقتی به خانه رسیدی مشکلاتی درپیش داری، تو قرار است - اگر بدت نیاید بگویم - گرگی در لباس میش باشی. بعهده گرفتن کارهای خانه کشیش، برگزاری جلسات مادران کلیسا، نیایش برای مردگان و کارهای دیگری از این قبیل، این‌ها برای تو همه زجرآور خواهد بود. آیا از این وحشت داری دیگر از عهده این کارها برنیایی؟ مشکل تو همین

است؟"

"آه نه، من به این مسائل فکر نمی‌کنم. میتوانم چون گذشته در کلیه جریانات مربوط به کلیسا قرارگیرم. این کاری است که من در آن تجربه بسیار اندوخته‌ام. برتر از همه پدرم به کمک من نیاز دارد. او نمی‌تواند دستمزد یک وردست را بپردازد و باید کارهایش سامان گیرد."

"پس مشکل تو چیست؟ آیا ریا و تظاهر است که ترا نگران می‌کند؟ می‌ترسی نان مقدس خنجر شده در گلویت گیر کند و نگرانیهایی از این قبیل؟ فکرش را نکن نیمی از دختران کشیش‌ها در انگلیس همین مشکل ترا دارند و باید بگویم دقیقاً نه دهم کشیشان به باورهای مسیحیت بی‌باورند."

"قسمتی از مشکل من در همین جاست. من ناچارم که دایم تظاهر کنم آه شما نمی‌توانید مفهوم تظاهر کردن را دریابید. اما تظاهر و ریا همه قضیه نیست. شاید دراصل این بخش از موضوع چندان اهمیت نداشته باشد. شاید هم اصلاً متظاهر بودن یک چنین تظاهری منظورم است - بهتر از هر چیزی است."

"چرا می‌گویید یک چنین تظاهری؟ امیدوارم منظورت این نباشد که تظاهر به مومن بودن بهترین وسیله برای پرکردن خلاء ناشی از دست دادن ایمان است."

"بله... فکر می‌کنم دقیقاً منظورم همین است. شاید این بهتر باشد - کمتر خودخواهانه است - که انسان تظاهر به ایمان داشتن بکند، حتی اگر ایمان نداشته باشد تا اینکه به صراحت بگوید ایمان ندارد و احتمالاً به بی‌ایمانی دیگران نیز کمک کند"

آقای واربرتون گفت: "دوروتی عزیزم، اگر مرا بخشی بگویم این طرز تفکر بیمارگونه است. نه کم گفتم فراتر از بیمارگونه است"

عفونی است. تو دارای همان اندیشه‌ای هستی که مسیحیت کوشیده به تو القاء کند. تو به من گفתי که از این عقاید مسخره خلاص شده‌ای عقایدی که از گهواره تا بحال در مغز تو چپانده‌اند، با این حال آنچنان موضع‌گیری می‌کنی که گویی بدون این عقاید دنیا پوچ و بی‌معناست. آیا یک‌چنین سخنی را معقول میدانم؟

"نمیدانم، شاید معقول نباشد، اما این حالتی است که بطور طبیعی در من وجود دارد"

آقای واربرتون ادامه داد: "ظاهراً آنچه‌می‌خواهی بکنی، این است هر دو دنیایت را خراب کنی. تو به الگوها و معیارهای دنیای مسیحیت چسبیده‌ای، لیکن بهشت موعود را رها می‌کنی. فکر میکنم اگر بهشت و جهنم حقیقت داشته باشد، آنچه برای تو در این دنیا باقی می‌ماند ویرانه‌های کلیسای انگلیون است. و تصور میکنم کسان دیگری که مانند تو هستند پیرو فرقه بی‌دینان انگلیون هستند نه کلیسای انگلیون."

آنان چند دقیقه دیگری صحبت کردند، لکن گفتگوی آنان هدف خاصی نداشت در حقیقت موضوع اعتقادات مذهبی و تردیدهای مذهبی بطور کلی برای آقای واربرتون مفاهیمی خسته‌کننده و نامفهوم بودند. او این سخنان را تنها از این جهت بر زبان میراند که کفری گفته باشد. در این زمان آقای واربرتون موضوع گفتگو را تغییر داد و ظاهراً دیگر کوشش نکرد تا نقطه‌نظرهای دوروتی را دریابد.

او گفت: "این بحث‌ها که ما با هم داریم چرند پرنده است تو یک رشته افکار ناخوشایند در ذهن داری، لکن بتدریج آنها را را کنار خواهی گذاشت. باید بدانی که مسیحیت درمان بیماری و دردی نیست. بهر حال موضوع کاملاً متفاوتی را می‌خواستم با تو

درمیان بگذارم . از تو میخواهم چند دقیقه به من گوش کنی . تو بعد از هشت ماه می خواهی به خانه بازگردی ، جایی که فکر میکنم میدانی دارای شرایط مطلوبی نیست . تو بحد کفایت سختی کشیده‌ای - لاقلاً آنچه را که من سختی میدانم - و حالا تو آن خواهر خوب کلیسا که سابقاً " بودی نیستی و مسلم است که تحت شرایط تازه ادامه زندگی هشت ماه پیش برایت دشوارتر است . حال فکر میکنی ضرورت تام دارد به گذشته‌ات بازنگردی؟

"اما نمیدانم چه کار دیگری می‌توانم بکنم ، مگر اینکه شغل دیگری دست‌وپا کنم . من برآستی چاره دیگری ندارم ."

آقای واربرتون سرش را کمی کج گرفت و یکبار دیگر نگاهی دقیق در دوروتی افکند . با لحنی جدی‌تر از همیشه گفت : "راستش را بخواهی لاقلاً یک راه چاره دیگر وجود دارد ."

"منظور شما این است که دیگر باره شغل معلمی روی آورم؟" شاید این همان کاری است که باید به آن بپردازم . بهر حال یک وقتی به این کار خواهم پرداخت ."

"نه ، این آن راه چاره‌ای نیست که می‌خواهم توصیه کنم ."

در طول این بحث جدید ، آقای واربرتون با بی‌میلی می‌کوشید تا طاسی سر خود را به دوروتی بنمایاند و برای رسیدن به این مقصود ناخوشایند کلاه لبه‌دار خود را از سر برداشته و در دستهایش می‌گرداند و سپس با کمال دقت آن را ، وی صندلی کنار دستش قرار داد . سر طاس او که تنها در دو طرف گوشش چند رشته مو باقی مانده بود به یک مروارید درشت صورتی ماننده بود . دوروتی او را با اندکی حیرت نگاه کرد .

آقای واربرتون گفت : " من کلاه از سر برگرفته‌ام تا تو مرا در بدترین حالت مشاهده کنی . تو همین حالا دلیل این کار را

درخواهی یافت. حال به من اجازه بده تاراه چاره دیگری را که علاوه بر بازگشت به صف دختران کلیسا و اتحادیه مادران و یا زندانی کردن خود در یک مدرسه فکسنی دخترانه وجود دارد، پیش پایت بگذارم.

دوروتی گفت: "مقصودتان چیست؟"

"می‌خواهم بگویم، قبل از آنکه جوابی بدهی، بدقت فکر کنی. میدانم در برابر این پیشنهاد یک رشته اشکالات وجود دارد. اما با این حال با من ازدواج میکنی؟"

لبهای دوروتی از تعجب ازهم گشوده شد. شاید کمی پریده رنگ‌تر شده بود. با شتاب و بی‌اختیار تا آنجا که صدای عقبی به او اجازه میداد از آقای واربرتون فاصله گرفت. اما آقای واربرتون حرکتی به جانب او نکرد. او در کمال متانت و استواری گفت:

"البته میدانی که دلارس (دلارس معشوقه سابق آقای واربرتون بود) یکسال پیش مرا ترک کرده است؟"

دوروتی فریاد زد: "اما من نمی‌توانم، نمی‌توانم. شما میدانید که من نمی‌توانم فکرمیکردم همیشه میدانید که من نمی‌توانم. من نباید عروسی کنم، هرگز."

آقای واربرتون این کلام دوروتی را نادیده گرفت.

او همچنان در کمال متانت و آرامش گفت: "می‌فهمم، میدانم که من آن جوان شایسته‌ای که می‌بایست از تو خواستگاری کند، نیستم، من سالها از تو بزرگترم. اما هر دوی ما ورقه‌ایمان را رو کرده‌ایم. بهمین جهت بطورکاملاً "محرمانه یادآور میشوم که در سن چهل و نه سالگی هستم و علاوه بر امتیاز منفی سن سه فرزند و یک شهرت بد نیز دارم. این از آن ازدواجهاست که پدرت با نارضایی به آن می‌نگرد و درآمد من سالانه تنها هفتصد پاوند

است. اما با تمام این احوال، فکر نمی‌کنی این پیشنهاد قابل بررسی است؟
 دوروتی تکرار کرد: " من نمی‌توانم، شما میدانید که چرا نمی‌توانم."

او تصویری کرد با آنکه هرگز برای آقای واربرتون یا هر کس دیگری توضیح نداده اما او بروشنی میدانند که چرا دوروتی نمی‌تواند. آقای واربرتون بدون توجه به سخن دوروتی ادامه داد: " بگذار موضوع را خوب برایت بشکافم. البته تو خود قسمت اعظم موضوع را میدانی و بیشتر آنچه را که می‌خواهم بگویم، ناگفته پیداست. من یک مرد ازدواج کرده بروال عادی نیستم و نباید از تو بخواهم که اگر کمترین تمایل و کوشی نسبت به من نداری، با من ازدواج کنی. اما ابتدا بیا جوانب مادی قضیه را بررسی کنیم. تو نیاز به یک خانه و یک خانواده داری و من نیازمند یک همسر تا سامانی به زندگیم بدهد. من از این زنان تهوع آور که تا بحال با آنان بوده‌ام خسته شده‌ام. من را ببخش که به یک‌چنین موضوعی اشاره می‌کنم ولی تا حدودی نگران آینده خود هستم. شاید نگرانی من برای آینده‌ام کمی دیر شده باشد، اما دیر به مقصد رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است. بعلاوه من به کسی احتیاج دارم تا از سه فرزندم، همان سه بچه نامشروعی که خودت میدانی مراقبت کند. انتظار ندارم که مرا تحت این شرایط دوست‌داشتنی و خواستنی بدانی." سپس دست به سر طاسش کشیده و اضافه کرد: " اما در عوض در زندگانی آدم سختگیری نیستم. اصولاً آدمهای غیراخلاقی در زندگانی سخت‌گیر نیستند. و از نقطه نظر تو این خصوصیت میتواند امتیازی بشمار آید. چرا باید زندگانی تو صرف توزیع مجله کلیسا

و یا روغن مالیدن به پای کثافتی پیر زنان باشد؟ در صورتیکه ازدواج کنی خوشبخت تر میشوی، حتی اگر شوهری که انتخاب می کنی سری طاس و گذشته‌ای تیره داشته باشد. زندگی که دختری در سن و سال تو داشته، زندگانی دشواری بوده است. و انتظار هم نمی رود که اگر همان مسیر را دنبال کنی آینده بهتری از گذشته‌ات داشته باشی. میدانی اگر ازدواج نکنی چه زندگانی در انتظار توست؟

دوروتی پاسخ گفت: "میدانم، باید فکر کنم."

از آنجاکه آقای واربرتون کوشی نکرد تا دستی برشانه دوروتی بگذارد و یا بدن او را لمس کند، دوروتی بدون اینکه عبارت نمی توانم ازدواج کنم را تکرار کند پاسخ آقای واربرتون را داد آقای واربرتون پشت به دوروتی از پنجره قطار به منظره بیرون خیره شد و با صدایی موزون و ملایم تر از همیشه به نوعی که در ابتدا برای دوروتی دشوار بود که صدای او را از ورای آوای یکنواخت قطار بشنود. شروع به صحبت کرد. آوایش بتدریج اوج گرفت. در لحن کلامش متانتی بود که دوروتی پیش از این هرگز نپوشیده بود و یا هرگز تصور نمی کرد که او این چنین نیز بتواند سخن گوید:

او تکرار کرد: "میدانی اگر ازدواج نکنی چه زندگانی در انتظار توست؟ همان آینده‌ای که در پیش پای زنان هم طبقه تو که به ازدواج تن نمیدهند و پولی در اختیار ندارند. فرض کنیم پدرت ده سال دیگر هم زنده است. وقتی پایان ده سال فرا رسد یک پنی پول هم برای تو نمی ماند. تا زمانی که پول در دست دارد، عشق به خرج کردن آن، او را زنده نگاه میدارد، اما بعد از آن دیگر نمی تواند ادامه دهد. در تمام این مدت سختگیرتر،

خسته‌کننده‌تر شده، زندگی با او مشکل‌تر و غیرقابل تحمل‌تر میشود او بیشتر و بیشتر بر تو ستم می‌کند و هرچه بیشتر تو را در مضایق مالی قرار میدهد و بطوری که دائما " با کاسبکاران پیرامونت مشکل خواهی داشت. تو به آن زندگی پرانده، برده‌وارده می‌دهی و سعی می‌کنی به هر دو طرف رسیدگی کنی. هم امورخانه را بگردانی و هم دختران پیشاهنگ وابسته به کلیسا را آموزش دهی و هم برای اتحادیه مادران داستان بخوانی و ظروف برنجی محراب را برق بیندازی و کاسه گدایی دست گرفته برای صندوق‌ارگپول جمع کنی و با کاغذ روغنی برای نمایش‌های کلیسا پوتین درست کنی و هرافتضاحات جنسی راهبه‌ها سرپوش بگذاری و سال بدنبال سال دیگر و زمستان و تابستان سوار بر دوچرخه از این کلبه به آن کلبه بروی تا از مردم بدبخت این‌جا پولی بدست آورده در صندوق کلیسا بریزی تا خرج کلیسا کنی و دعاها و نیایش‌هایی را تکرار کنی که خودت هم دیگر به آنها اعتقادی نداری. تو در کلیسای فکسنی خود میمانی، آنقدر در آن فضای یکنواخت و کسل‌کننده میمانی. که خسته میشوی و جسام" و روحا" بیمار می‌گرددی. هر سال بدنبال سال بعد زندگی برایت کسل‌کننده‌تر و بیروح‌تر میشود و تو خود را در برابر کارهای بی‌ارزشی موظف می‌کنی که مختص زنان تنها و بی‌پناه است. و بیاد داشته باش که همیشه بیست و هشت ساله باقی نمی‌مانی. هر سال که میگذرد تو پریده‌رنگ‌تر، ضعیف‌تر و پژمرده‌تر میشوی و یک روز صبح چشم می‌گشایی و در آینه به خود نگاه میکنی. انعکاس آینه یک دختر جوان نیست، بلکه موجودی استخوانی و تکیده و سپیدمو است. البته علیه پیری و تکیدگی مبارزه می‌کنی و با همه توانت می‌کوشی انرژی خود را ذخیره کرده همان رفتارهای دوران جوانی را تکرار

کنی و نیز تا حدودی هم موفق میشوی و میتوانی برای مدت کوتاه دیگری جوانی خود را حفظ کنی. اما میدانی آن دختر ترشیده‌ای که ورزش میکند تا به جوانی از دست رفتنی برای مدت دیگری هم شده چنگ بزند و آنقدر خوب ورزش می‌کند که دیگران از رقابت با او در هراسند چه احساسی دارد؟ او نمیداند که مردم درباره‌اش چه فکر می‌کنند و با آنکه خود را موجود اجتماعی میداند و در کلیه مجامع شرکت می‌کند و هر سال بدنبال سال دیگر با هم خود را جوان حس میکند، نمیداند که مردم پشت سرش به او می‌خندند و می‌گویند سر پیری و معرکه‌گیری. این همان آینده توست. آنچه که در انتظار توست، قابل دیدن است و باید از آن با تمام نیرویت دوری کنی. این آینده اجتناب‌ناپذیر توست، مگر آنکه ازدواج کنی. زنانی که ازدواج نمی‌کنند فرسوده میشوند مثل درخت سروی که خشک و پژمرده میشود و بدبختی آنان این‌جاست که خود نمیدانند پژمرده شده‌اند.

دوروتی درسکوت نشسته و با وحشت حزن‌آلودی به سخنان او گوش میداد. او حتی متوجه نشد که آقای واربرتون از جای خود برخاسته و یک دست خود را به‌درگرفته تا در برابر حرکت قطار استوارتر باشد. تقریباً "هیپنوتیزم شده بود و البته این کلام آقای واربرتون نبود که او را از خود بی‌خود ساخته بود بلکه آن منظره و دوزنمایی بود که آن کلمات در برابرش مجسم ساخته بود. او زندگی را که در پیش داشت و از آن امکان گریز نبود برایش بخوبی ترسیم کرده بود. دوروتی در برابر خویش ده سال تمام تظاهر به دینداری را میدید، ده سالی که هول‌انگیز بود و او میدانست که بعد از ده سال دیگر یک دختر پرانرژی و جوان نیست، بلکه پیردختری مایوس و رنجیده و سی‌وهشت ساله است.

وقتی دوباره آقای واربرتون لب به سخن گشود، دست دوروتی را که با سستی روی دسته میل افتاده بود در دست گرفت ولی دوروتی هنوز متوجه نشد که دستش در میان دستهای آقای واربرتون است او ادامه داد: "بعد از ده سال پدرت خواهد مرد و او نه تنها یک پنی که مقداری قرض نیز بجای می‌گذارد. در آن زمان تو تقریباً" چهل ساله‌ای، بدون پول، بدون شغل و بی‌آنکه شانس ازدواج داشته باشی و تو تنها یک دختر درمانده کشیش هستی مانند دهها هزار دختر درمانده کشیش دیگر که در انگلیس هستند. بعد از آن فکر می‌کنی چه خواهی شد؟ یک کاری برای خودت دست و پا میکنی، از همان کارها که دختران کشیشان پیدا می‌کنند. برای مثال پرستاری و یا ندیمگی و مصاحبت یک پیرزن بیمار و زمین‌گیر که دایم میکوشد تا تو را تحقیر کند. یا اینکه میروی و معلم مدرسه میشوی و در همان مدارس که مانند سیاه‌چال میماند و در ازاها هفتاد و پنج پاوند در سال و دو هفته تعطیلات کنار دریا زندگی خود را به معرض فروش می‌گذاری؟ و در تمام این اوقات دائماً" تحلیل میروی و بیشتر و بیشتر گوشه‌گیر و منزوی میگردی و بنا براین - به محض اینکه کلمه "بنابراین" را ادا کرد، دست دوروتی را بشدت فشرد. دوروتی تلاشی نکرد تا دستش را از میان دستهای آقای واربرتون بیرون کشد. افکار او آنقدر متوجه آینده مبهم و بوجبی که انتظارش را میکشید بود که اهدا" توجهی به پیرامون خود نداشت، آنقدر یاس و ناامیدی او را فراگرفته بود که اگر می‌توانست کلامی بر لب آورد فقط و فقط می‌توانست بگوید "بله با شما ازدواج می‌کنم." آقای واربرتون به آرامی دوروتی را به خود نزدیکتر ساخت دوروتی کوششی نکرد که خود را از او دور سازد. چشمانش نیمه هیپنوتیزم شده نگاهشان با یکدیگر گره

خورده بود وقتی بازوان او را بدور خویش حس کرد، احساس کرد که به مامن و پناهگاهی رسیده است و از لبه پرتگاه اندوه، فقر و درماندگی بسوی دنیایی شیرین و دوست‌داشتنی کشانده شده است. دنیایی که امنیت و آرامش و لباس خوب، کتاب و گل و دوست و سفرهای دوردست تابستانی را نوید می‌دهد. بدین ترتیب بمدت یک دقیقه چهره‌های دو تن یکی چاق و طاس و شکم‌گنده و دیگری لاغر و پژمرده رویاروی یکدیگر قرار گرفت. نگاه آندو در یکدیگر خیره ماند به نوعی که نه مراتع دوسوی ریل و نه تیرهای تلگراف که بسرعت از برابر پنجره قطار می‌گریخت و نه توده‌های ابر و نه برجین‌هایی که مزارع گندمکاری شده را جدا می‌کرد هیچیک در نی‌نی چشمانشان منعکس نشد.

آقای واربرتون خود را به دوروتی نزدیک‌تر ساخته و با هیجان بیشتری او را در آغوش کشید. دورنمای تلخی که در برابر چشمان دوروتی نقش بسته بود — دورنمای فقر و فرار از فقر — بناگاه از برابر چشمانش گریخت و بناگاه بهت درک واقعیت برای او باقی ماند و در یک لحظه متوجه شد که چه حادثه‌ای در حال وقوع است. او در میان بازوان یک مرد بود، مردی چاق و سالمند. موجی از تنفر و وحشت در سراسر وجودش جاری شد، آنچنان چندش‌ش‌شد که گویی می‌خواست منجمد شود. بدن چاق مردانه او بدنش را می‌سائید، صورت بزرگ و صورتی نرمش با چهره‌اش در تماس بود. بوی تند مردی در سوراخهای بینی‌اش روان شد. در یک لحظه همه آنچه را که می‌بایست حس کند، دریافت کرد و اکش طبیعی او، با تنفر خود را عقب کشیدن بود. خشم و ترس توأماً بر وجودش چنگ زد. با همه قدرت او را کنارزد و واربرتون اگرچه کوشید تا دوروتی را همچنان در آغوش بفشرد، لکن پس از یک لحظه منگنه

دخترگشیش/ ۴۰۵

بازوانش درهم شکسته شد و دوروتی توانست خود را کنار کشیده روی نیمکت خویش لرزان و پریده‌رنگ بنشیند. به آقای واربرتون نگریست، با نگاهی برخاسته از وحشت و بی‌زاری، نگاهی که در آن رد و نشانی از آشنایی وجود نداشت.

آقای واربرتون همانطور روی پا ایستاد و توصیف نگاهش یاسر و ناامیدی بود. ایدا" دست‌پاچه بنظر نمی‌رسید. به محض آنکه دوروتی آرامش خود را بازیافت، دانست آنچه که درباره آینده شنیده بود نیرنگی بیش برای دست‌یافتن و غلبه‌کردن بر احساسات او نبوده است و پیشنهاد ازدواج نیز چیزی جز بریش‌خندگرفتنش نبوده است. و آنچه که برای او غریب‌ترین نظر می‌رسید اینکه او پیشنهاد ازدواج میداد بی‌آنکه توجه کند آنها دوروتی حاضر به ازدواج با اوست یا خیر. او در حقیقت خودش را سرگرم ساخته بود و به احتمال قوی همه ماجرا چیزی جز فریفتن او نبوده است.

او هشیار و آماده مقابله روی صندلی خود نشست. مراقب بود تا شکجفای که بر او تحمیل شده بود، دیگر بار بسراغش نیاید.

آقای واربرتون به آرامی گفت: "اگر می‌خواهی بین خودمان طناب بکشیم، بهتر است مرا مطمئن کنی زیرا با پنج پاوندی که در کیفم دارم میتوانم حد فاصلی با طناب میان خودمان بوجود آورم."

پس از ادای این جمله سکوت کرد، یا بهتر گفته شود، پس از صحنه‌ای که بوجود آورده بود تا آنجا که میتوانست حفظ ظاهر کرده و سخنی بربلب نیاورد. آنگاه دیگر بار شروع به صحبت کرد بی‌کمترین نشانه‌ای از دست‌پاچگی و شرم‌رویی. احساس شرم، اگر زمانی در او وجود میداشته، سالها بود که نیست و محو شده بود. شاید این احساس بر اثر تماس‌های مداوم با زنان هرزه بکلی کشته

شده بود .

شاید بمدت یک ساعت دوروتی غمگین و افسرده‌ویی سخن نشست . پس از آن قطار به ایستگاه "ایپسویچ" رسید ، جایی که قطار بمدت یک ربع ساعت توقف داشت و مسافران میتوانند برای رفع خستگی در چایخانه آنجا یک فنجان چای بنوشند . در بیست مایل بعدی سفر ، آنان دوستانه گفتگو کردند . آقای واربرتون دیگر به سلاح ازدواج متوسل نشد ، اما وقتی قطار به نایپ‌هیل نزدیک شد ، دیگر بار ، البته نه به آن قاطعیت پیشین ، به موضوع آینده دوروتی بازگشت .

او گفت : " پس تو واقعا " قصد داری تا کارهای بخش گشیشی را بعهدہ بگیری ؟ همان کارهای جزئی و همان دور باطل ؟ پرداختن به روماتیسم خانم پیتر و توجه از خانم لوین و کارهای دیگری از این قبیل ؟ این دورنما ترا ناامید و دل‌سرد نمی‌کند ؟ " "نمیدانم ، گاه دچار دل‌سردی و اندوه میشوم ، اما فکر میکنم این تنها کار صحیح ممکن باشد . میدانید من به این کارها خو گرفتمام " .

" و تو واقعا " می‌خواهی سالهای سال به ریا و تظاهر تن دردهی ؟ این کارها به چه قیمتی برای تو تمام خواهد شد . فکر نمی‌کنی با کمی تأخیر مرغ از قفس بپرد و تو برای همیشه در این‌جا محبوس شوی ؟ آیا کاملا " مطمئنی که نمی‌خواهی بجای تدریس در مدارس یکشنبه‌ها و خواندن نیایش برای کودکان یا خواندن فصل پانزدهم گیبون برای اتحادیه‌های مادران زندگی دیگری داشته باشی فکر نمی‌کنم . میدانید ! برای اینکه احساس میکنم این نوع کار ، حتی اگر دعا‌هایی را که برای بچه‌ها می‌خوانم مورد قبول و باور خودم هم نباشد ، باز هم مفید و سودمند است . "

آقای واربرتون گفت: " مفید؟ تو ظاهراً" به این واژه تاسف‌آور "مفید" علاقه‌مند هستی. این کلمه توصیف مبالغه‌گونه احساس وظیفه است. احساس وظیفه‌ای که در تو نسبت به عقاید مذهبی وجود دارد. اما برای من این‌طور نیست وقتی شرایط در جهت مطلوب به پیش می‌رود، من بدنبال شادی و نشاط می‌روم نه وظیفه و مفیدبودن."

دوروتی اعتراض‌کنان گفت: " این که درست پیروی از مکتب لذت‌جویی است!"

"عزیز من میتوانی فلسفه‌ای از زندگی‌را به من نشان دهی که در جستجوی لذت نبوده و نباشد؟ قدیسین بزرگ مسیحی بزرگترین مظاهر لذت‌جویی بوده‌اند. آنان دنیای امروز خود را به بهای لذت‌های فراوان دنیای بعدی آسان و ارزان می‌فروشدند. حال آنکه ما گناهکاران بیچاره نمی‌توانیم چیز به امید لذت‌های کوتاه مدت این جهانی باشیم. بنابراین ماهیت قضیه یکی است و همه ما در جستجوی لذت هستیم، اما بعضی‌ها لذت را در گمراهی و انحراف می‌جویند. و بنظر می‌رسد تو لذت را در ماساژ دادن سابق‌های خانم پیتر میدانی."

"آه این‌طور که می‌گوئید نیست" اما توضیح آن دشوار است. آنچه که دوروتی می‌خواست بگوید اینکه اگرچه ایمان و اعتقاد خود را به احکام مسیحیت از دست داده است، لکن خود او تغییر نکرده و نمی‌خواهد که زمینه‌های فکری که در او وجود دارد تغییر کند و اگر جهان برای او پوچ و بی‌هنا شده لکن هنوز از ژرفای بینش و جهان‌بینی مسیحیت می‌نکرد و بینش مسیحی می‌بایست باز هم بطور طبیعی جایگاه خود را در اعماق احساسات و عواطف او حفظ کند. اما او قادر نبود این عواطف را به کلمه مبدل ساخته

به آقای واربرتون منتقل کند و احساس کرد اگر بخواهد آنچه که در احساس دارد بازگو کند، موجب تمسخر او خواهد شد. بهمین جهت آنچه در ذهن داشت این چنین بیان داشت:

"بهرحال احساس میکنم بهتر است به دنیای گذشته خود بازگشته و چون گذشته زندگی کنم."

"دقیقا" مثل گذشته؟ با همه خصوصیات آن؟ یعنی همان آش باشد و همان کاسه؟ "منظورت این است که به دختران پیشاهنگ درس آشپزی داده برای مادران کلیسا کتاب بخوانی و با گروه امید همکاری کنی، در مراسم عروسی کلیسا شرکت نمایی، از سوی کلیسا از افراد مختلف دیدار بعمل آوری و مدارس یکشنبه‌ها را اداره کنی و هفته‌ای دو بار در مراسم عشای ربانی شرکت کنی و سرود گئورکیان را در کلیسا بخوانی؟ آیا کاملا" مطمئنی که باز هم میتوانی از عهده یک چنین کارهایی برآیی؟"

بی‌اختیار بر لبان دوروتی لبخندی نشسته گفت: "سرود گئورکیان خیر. چون پدرم این سرود را دوست ندارد."

"فکر می‌کنی صرفنظر از افکار درونی که داری، زندگانی تو دقیقا" میتواند در همان قالبهایی قرارگیرد که قبل از ازدست دادن ایمانت، قرار داشت؟" فکر می‌کنی در خلق و خویت تغییری پدید نخواهد آمد؟"

دوروتی به فکر فرو رفت، شاید در خلق و خویش تغییر پدید می‌آمد، لکن بیشتر این تغییرات خفی و ناپیدا بود. خاطره فروکردن سنجاق در ساعدش به مغزش بازگشت این رازی بود که از همگان جز خودش مخفی مانده بود و قصد نداشت که آن را برای کسی بازگو کند.

دوروتی بالاخره گفت: "خوب شاید در مراسم عشای ربانی

دخترگشیش / ۴۰۹

بجای جانب چپ خانم می‌فی، درست راست او بنشینم، تا
ابتدا جام شراب مقدس با لبهای من آشنا شود.

یک هفته گذشت .

دوروتی سربالایی تپه‌ها که از شهر فاصله می‌گرفت با دوچرخه طی کرده و در برابر خانه کشیش توقف کرد . غروب زیبایی بود با آسمان صاف و هوای سرد . و خورشید در دوردستها در آسمان بی ابر در دشت سرخ‌گونه آسمان فرو می‌نشست . دوروتی مشاهده کرد که درخت زبان گنجشگ کنار رودخانه به شکوفه نشسته است . شکوفه‌های سرخ تیره که شبیه خون بیرون زده از زخم لخته‌شده بود .

او اندکی خسته بود . خسته از کوشش‌های یک هفته گذشته ، خسته از دیدار با همه کسانی که در فهرست دیدار شونده‌گان بودند خسته از کوشش برای نظم دوباره‌دادن به امور کلیسا . درغیبت او همه چیز در زیر غباری سنگین و هولناک فرورفته بود . خود کلیسا به‌نحو ناشایسته و باورنکردنی کثیف شده بود . دوروتی ساعات طولانی از روزهای هفته را صرف آب و جاروکردن و برس‌کشیدن

دخترکشیش / ۴۱۱

و پاک کردن فاصله موشها کرده بود موشها در پشت ارگ کلیسا لانه کرده و انبوهی فاصله بجای گذاشته بودند. (دلیل فعالیت موشها در پشت ارگ آن بود که "گئورکی فرود" ارگ نواز عادت داشت بهنگام ارگ نواختن در مراسم کلیسا بیسکویت بخورد و جعبه بیسکویتها را پشت ارگ پنهان می کرد.)

همه انجمنها و گروههای وابسته به کلیسا روحیه خود را از دست داده بودند و فعالیتهای کلیسایی تقریباً به صفر رسیده بود. تعداد شرکت کنندگان در کلاسهای یکشنبههای کلیسا به نیم تقلیل یافته بود و در میان اعضای اتحادیه مادران اختلافات شدیدی بروز کرده بود. وضعیت برج کلیسا بدتر از همیشه بود. مجله‌های که توسط کلیسا نشر می یافت بصورت نامرتب توزیع میشد و حق آبونمانهای آن گردآوری نشده و هیچیک از حسابهای کلیسا بطور دقیق نگاهداری نشده بود و تنها موجودی کلیه حسابهای کلیسا نوزده شیلینگ بود و حتی دفاتر ثبت کلیسا مقشوش و مشوه شده بود و همه چیز و همه چیز بی نظم بود و کشیش نسبت به همه این بی نظمیها بی تفاوت مانده بود.

دوروتی از لحظه ورود به خانه یکبند مشغول بکار شده بود درحقیقت با شتاب فوق العاده‌ای همه امور بروال گذشته خود بازگشته بود. مثل این بود که همین دیروز خانه را ترک گفته بود. حال که شایعه فرار او فرونشسته بود، بازگشتش به نایب هیل حیرت چندانی برنیانگیخته بود. بعضی از زنانی که در فهرست دیدار شونده‌گان وی قرار داشتند و بیش از همه خانم پیتر از بازگشت او فوق العاده خوشحال شده بود. ویکتور ظاهراً "اندکی شرمگین بود که چرا اکاذیب خانم سمیریل را باور داشته است. ولی خیلی زود شرم خود را فراموش کرد و با دوروتی برخورداری عادی برقرار

ساخت. او به دوروتی آخرین مقاله‌ای را که در چرچ تایمز بچاپ رسانده بود، عرضه کرد. بانوان قهوه‌نوش در برخورد با دوروتی با خوشرویی جلوی او را گرفته و با عباراتی از این قبیل به او خوشامد می‌گفتند: "عزیزم چقدر خوب شد که شما به اینجا بازگشته‌اید! شما مدت طولانی از این‌جا دور بودید! راستش را بخواهید همه ما به آن سخنان شرم‌آوری که آن زن دیو صفت در پیرامون شما گفته بود اندیشیده بودیم. ما که ابدأ" این حرفها را باور نمی‌کردیم." و کلمات و عبارات دیگری از این قبیل اما هیچکس از او پرسش‌هایی را که دوروتی از آنها در هراس بود بعمل نیاورده بود و کسی نخواستہ بود بداند که او در مدرسه‌ای در حومه لندن کوشیده بود برای حفظ شغل خود به هر دناستی تن در دهد، کسی از او نام مدرسه‌اش را نپرسیده بود، هرگز مجبور نشده بود اعتراف کند چه شبهایی را در میدان ترافالگار گذرانده است. و ناگزیر نشده بود اعتراف کند که بجرم گدایی بازداشت شده بود. حقیقت این است مردمی که در شهرهای کوچک زندگانی می‌کنند میدان دیدشان تا نوک بینی‌اشان است. درباره آنچه که در ده مایلی آنان می‌گذرد هیچ نمیدانند و نمی‌خواهند که بدانند. دنیای ورای دنیای آنان دنیای غبرواقعی و موهومی است که در آن هیولاها و ازدها زندگی می‌کنند و برای آنان فاقد جاذبه و توجه است.

حتی پدر دوروتی آنچنان به او خوشامد گفته بود که گویی تنها از تعطیلات پایان هفته مراجعت کرده است. وقتی وارد شد پدرش سرگرم مطالعه بود و در عین حال در برابر ساعت پدر بزرگ که شیشه آن توسط دسته جاروی زن مستخدمه چهار ماه پیش شکسته و هنوز تعمیر نشده بود، پیپ می‌کشید. به محض اینکه دوروتی

وارد خانه شد پدرش پیپ را از میان لبانش برگرفت و بی اراده آن را در جیب کتش قرار داد. دوروتی احساس کرد که پدرش بصورت مشخصی پیرتر شده است.

پدرش گفته بود: "خوب بالاخره آمدی سفر خوبی داشتی؟"

دوروتی بازوانش را بدور گردن پدرش حلقه کرده و لبانش را با گونه رنگ پریده و نقره گون او آشنا ساخته بود. تا زمانیکه پدرش را در آغوش داشت، او نیز به آرامی شانهاش را نوازش میداد. رفتار پدرش بیش از هر زمان دیگری محبت آمیز بود.

او به ملایمت گفت: "چه شد که فرار کردی؟ چه افکاری به مخیلهات راه یافت؟"

"من که برای شما نوشتم، من براستی حافظه ام را از دست داده بودم."

کشیش تنها در جواب گفت: "خوب که اینطور" و بخوبی در چهره اش نمایان بود که سخنان دوروتی را باور نداشته و در مواردی که بعدها نیز پیش آمد و دوروتی ناچار شد که به از دست دادن حافظه خود اشاره کند، دریافت که هنوز پدرش سخنان او را باور نداشته است و فرار از خانه را علیه او بکارگرفت. پدرش اضافه کرد: "وقتی میروی چمدانت را طبقه بالا بگذاری ممکن است ماشین تحریر را بیاوری؟ می خواهم خطابه مرا تایپ کنی."

در شهرک حادثه فوق العاده ای رخ نداده بود. چاپخانه پهاوله به بهای بدشکل کردن پیادرو بزرگتر شده بود. درد ناشی از روماتیسم خانم پیتر تسکین یافته بود (می بایست تسکین درد خود را مدیون سنبل ختایی باشد) اما آقای پیتر تحت نظر پزشک بود و آنان نگران سنگ مثانه او بودند. آقای بلیفیل گوردن به مجلس راه یافته بود و او کسی بود که آرام و رام به صندلیهای

حزب محافظه‌کار تکیه میداد درست بعد از کریسمس آقای تومیز پیر درگذشته و دوشیزه فیت مسئولیت نگهداری از هفت گربه از گربه‌های او را بعهدہ گرفته بود. اوا توئیس، خواهرزاده آقای توئیس آهن‌فروش یک بچه حرامزاده بدنیا آورده که در دم جان سپرده بود. پروگت خاک باغچه پشت آشپزخانه را جابجا و بذرافشانی کرده بود. لوبیاهای سبز و اولین گلابی‌ها سر بر آورده بودند. میزان بدهیهای کشیش به کاسبکاران بتدریج افزایش می‌یافت و تنها شش پاوند به کارگیل قصاب بدهی داشت. ویکتور استون در نشریه چرچ‌تایمز مباحثه جدلی را با پرفسور کلتون درباره "تفتیش عقاید" پایان برده بود. درطول زمستان حساسیت بدن الن به اوج خود رسیده بود. والف بلیفیل گوردن، دو شعر برای نشریه "لندن مرکوری" ارسال داشته بود که با چاپ آن موافقت شده بود.

دوروتی به هنرستان وارد شد. او کاری بزرگ بعهدہ گرفته بود و آن آماده‌کردن لباس گروهی از دانش‌آموزان برای نعایش روز سن جورج بود. هزینه این نعایش از صندوق ارگ تامین میشد ظرف هشت ماه گذشته یک پنی نیز به صندوق ارگ ریخته نشده بود و کلیه صورت‌بهای گروه کر نیز بی‌آنکه حتی پاکت آنها باز شود بدور افکنده شده بود شاید بدین دلیل که کشیش فکر می‌کرد صدای گرخوانان ناخوشایند شده است. و بهمین جهت نه مردم کمکی به این صندوق می‌کنند و نه آنان می‌بایست پولی دریافت دارند. دوروتی اندیشید تا شاید راههایی برای افزایش درآمد پیدا کند. و بالاخره تصمیم گرفت یک نعایش تاریخی بر روی صحنه بیاورد. نعایشی که با ژولیوس سزار آغاز و با دوک ولینگتون پایان یابد. دوروتی با شادی اندیشید که میتوان در یک وعده نعایش دو پاوند

بدست آورد. حتی ممکن است از این مبلغ نیز بیشتر کسب نمود. او به دورادور هنرستان نگریست. از زمانی که به خانه خود بازگشته بود، بندرت به آنجا وارد شده بود و مشاهده کرد که در طول غیبت او هیچ چیز تغییر نکرده است. همه چیز در همان مکان‌هایی بود که خود بجای گذارده بود. اما لایه‌ای از غباری سنگین بر همه جای هنرستان نشسته بود. چرخ‌خیاطی کهنه و قدیمی او بر روی میز در میان انبوه خرده‌کاغذها و پارچه‌ها و کاغذ روغنی و قرقره نخ و ظروف رنگ‌حای گرفته و اگرچه سوزن چرخ خیاطی زنگ زده بود، لکن نخ‌ی که از میان آن عبور کرده بود همچنان پابرجا مانده بود. آری در آنجا در میان انبوه کاغذها و پارچه‌ها، پوتین‌هایی را که در شب خروج از خانه ساخته بود دیده می‌شد. با مشاهده پوتین‌ها، تکانی در قلبش پدید آمد بله پوتین‌های قشنگی بود، اما افسوس که هرگز مورد استفاده واقع نشدند. بهر حال شاید بتوانند در این نمایش تاریخی بکار آیند. مثلاً "شاید چارلز دوم آنها را بپا کند، نه شاید برای چارلز دوم مناسب نباشد و بهتر است اولیور کرامول آنها را بپا کند چون اگر نمایش اولیور کرامول داشته باشیم دیگر ناچار نیستیم برای او موی مصنوعی بسازیم.

دوروتی چراغ نفتی را روشن کرد. قیچی و دو ورقه کاغذ روغنی را برداشته و پشت میزش نشست. در برابر او کوهی از پارچه قرار داشت که می‌بایست دوخته و آماده شود. با خود اندیشید بهتر است با نیم‌تنه ژولیوس سزار شروع کند همیشه ساختن زره دشوارترین قسمت کار بود. از خود سؤال کرد زره‌های سربازان رومی به چه صورت بود؟ دوروتی به مغز خویش فشار آورد و تعدادی از مجسمه‌های امپراتوران روم را که با ریش

مجعد درموزه بریتانیا ایستاده بود در آینه خیال تجسم کرد. دوروتی فکر کرد بهتر است از کاغذروغنی یک نیم تنه بسازد و آنگاه با نوارهای افقی آن را تزئین کرده و سپس بر روی آن یک لایه رنگ نقره‌ای بکشد. شکر خدا برای ژولیوس سزار ناچار نبود که کلاه آماده کند. او همیشه تاجی بر سر می گذاشت که با برگهای زیتون آراسته شده بود، صرفاً "بدین خاطر که طاسی سر خود را بیوشاند، درست مانند آقای واربرتون که نسبت به طاسی سر خود حساس است. اما درباره ساق‌بندها چه؟ با پوتین‌هایش چه باید بکند؟ آیا سزار پوتین به‌پا میکرد، یا یک جفت صندل؟

بعد از چند لحظه از ادامه کار بازایستاد و قیچی روی پایش بی حرکت باقی‌ماند. ظرف یک هفته گذشته که به خانه بازگشته بود فکری چون خوره بجانش افتاده و چون روح تسخیرشدگان آزارش میداد. این فکر همان جریان اندیشه‌ای بود که آقای واربرتون در او بوجود آورده بود: "از این‌به بعد که به خانه بازمی‌گردی بی شوهر و بی پول چه نوع زندگانی خواهی داشت."

او در مورد آینده خویش چندان در تردید نبود و آینده را تقریباً "برروشنی" میدید. شاید بعد از ده سال که به عنوان معاون کشیش بخش بدون کمترین دستمزدی کار کرده بود، می‌بایست به عنوان معلمه مدرسه مراجعت کند. بالضروره ناچار نبود که برای تدریس به مدرسه‌ای نظیر رینگ‌وود هاوس برود، بدیهی بود که می‌توانست مدرسه نسبتاً "بهتری" را دست‌وپا کند، اما بالاخره مدرسه‌ای که او را می‌پذیرفت کم‌وبیش قدیمی و دنگ گرفته و چیزی فراتر از یک زندان نمی‌توانست باشد و شاید هم بیروح‌تر و از نظر ضوابط انسانی حاکم بر آن دردناکتر. شگنجه‌گاه. هرچه می‌خواست بشود، او سرنوشتی را پذیرا شده بود که سرنوشت

مشترک همه زنان بی پول و تنها بود. گویا کسی این گروه از زنان را "بانوان پیر انگلیس باستان" می خواند. او بیست و هشت سال داشت و در سن مناسبی بود تا به این گروه بپیوندد..

اما مهم نبود، ایدا" مهم نبود، بی اهمیتی نسبت به آینده موضوعی بود که حتی اگر هزاران سال با آقای واربرتون در این رابطه گفتگو میشد، امکان پذیرفتن آن از سوی او وجود نمیداشت. لکن از نظر دوروتی صرف امور مادی و غیرذاتی چون فقر، کار پر زحمت و حتی تنهایی بخودی خود فاقد اهمیت بودند. آنچه که برای دوروتی اهمیت داشت، وقایعی درونی و قلبی بود. برای یک لحظه، فقط یک لحظه، آن هم زمانی که آقای واربرتون در قطار با او صحبت می کرد، از فقر بهراس آمده وحشت زده شده بود. اما خیلی زود توانسته بود بر خود غلبه کرده و افکار خویش را کنترل کند. فقر، آن اهمیتی را نداشت که او را بهراس افکنده، نگرانش سازد. از فقر هراسی نداشت برای آنکه توانسته بود جسارت از دست رفته را بازیابد و دیگر بار اندیشه خود را بازسازی کند. نه، فقر اهمیتی نداشت، فکری مهم تر و اساسی تر او را میازرد و آن کشف خلایی مرگ آور در قلب و در اعماق همه چیز بود. او اندیشید که چگونه همین یکسال پیش روی همین صندلی نشسته و همین قیچی را در دست داشت و همین کارها را با دقت و ظرافت انجام میداد، لیکن دیگر او همان موجود یکسال پیش نبود. این کسی که روی این صندلی نشسته با آن کسی که یکسال پیش روی همین صندلی نشسته بود کاملاً" تفاوت داشت، آندو دو موجود کاملاً" متفاوت از یکدیگر بودند. آن دوروتی سال پیش کجا رفت. آن دختر مسخره ای که در کمال خضوع و خشوع و در اوج خلسه در میان مزارع آکنده از بوی تابستان به نیایش می نشست کجا رفت؟

آن دختری که ساعد خود را از نیش سنجاق می‌آزرد تا نیایش خود را هر چه قلبی‌تر سازد، کجا رفت؟ و حتی افرادی از قبیل من که سال گذشته وجود داشتند در کجا هستند؟ با این حال پس از آنهمه مشقت‌ها و درندریها، او همان دختر بود، همان دوروتی پیشین. اعتقادات تغییر کرده، افکار تغییر کرده، اما هنوز بخش درونی روح او دست‌نخورده و تحول نیافته بجای مانده بود. ایمان او محو شده بود، لکن نیاز به ایمان بهمان بهمان شدت پیشین وجود داشت. با داشتن ایمان چه چیزی می‌توانست اهمیت داشته‌باشد؟ زمانیکه در این جهان بر هر پدیده‌ای هدفی مترتب‌باشد، آنگاه چطور ممکن است انسان دچار ناامیدی شود؟ چرا که آنگاه هر چه انسان می‌کند، قابل درک و فهم و متضمن هدف و مقصودی می‌گردد و در پایان دارای پاداش و نتیجه‌ای است. اگر زندگی دارای هدف باشد، هرچند که آن هدف در دور دست‌ها و درورای دنیای مادی قرار داشته‌باشد، بازهم زندگانی زیبا و منور میشود. در آنصورت دیگر اندوهی بدل راه نمی‌یابد، احساس پوچی و بیپه‌ودگی از آدمی می‌گریزد و دیگر اوقات زندگانی کشدار و تنگ حوصله نمی‌شود. هر حرکتی مشخصه‌ای می‌یابد و هر جنبشی با تار و پود ایمان تنیده میشود و آن بافته‌ای است که شادی آن بی‌انتهاست.

او در ژرفای اندیشه هستی غرق شد. آدمی از رحم زاده‌شده مدت شصت یا هفتاد سال را پشت سر گذارده و سپس می‌میرد و نابود میشود. پس اگر هدف و غایتی وجود نداشته‌باشد، بر تمامی شئون هستی لایه‌ای از اندوه خاکستری می‌نشیند و افتراق و جدایی و فاصله میان هر پدیده‌ای با دیگر پدیده بوجود می‌آید، افتراقی که قابل توصیف نیست، و اندوهی جانکاه را بر دل می‌نشانند. زندگی اگر به گور ختم شود هولناک و رنج‌آور است.

دخترگشیش / ۴۱۹

فایده‌ای ندارد که با توجیه خود زندگی را از مخصصه‌ای که در آن پای می‌گیرد دور سازیم. به زندگی آنگونه که هست باید اندیشید با همه خصوصیاتش و آنگاه بیندیش که در هستی هدف و غایتی نیست، نه هدفی و نه مقصودی جز مرگ. مسلم است که تنها احمق‌ها یا خوش‌خیالها یا کسانی که بطور استثنایی خوشبخت هستند میتوانند بدون آنکه مورورشان شود به بی‌هدفی زندگی بیندیشند.

او در صندلیش جا بجا شد اما بالاخره هستی و حیات می‌بایست هدفی داشته باشد، باید در آن مقصودی نهفته باشد. جهان نمی‌تواند زاده تصادف باشد. هر واقعه‌ای و هر رویدادی می‌بایست معلول علتی باشد و چون هر معلول علتی دارد، هر علتی دارای هدفی است چون انسان به عنوان یک معلول، هستی دارد بنابراین خالقی می‌بایست به هستی شکل داده باشد و از آنجا که آن خالق انسان را موجودی متفکر خلق کرده، خود می‌بایست متفکرو صاحب شعور باشد و چون از جزء، کل‌زاده‌نمیشود لذا خالقی که انسانی ذیشعور خلق کرده است، می‌بایست از انسان متفکر، فکورتر باشد. او انسان را خلق می‌کند و بخاطر هدفی که دارد، می‌میراند، اما این هدف دریافتنی نیست. هدف در طبیعت و ذات پدیده‌ها جای گرفته است، بهمین رودست‌نیافتنی است. و حتی اگر به آنها دست یافتند قادر به همسویی با آن نخواهند بود. زندگی و مرگ هر انسان تنها یک نت است از ارکستر ابدیت که برای سرگرمی خداوند نواخته میشود. آنوقت فرض کن که از آهنگ این ارکستر خوشتر نیاید چه خواهد شد؟ دوروتی به آن کشیش خلع لباس شده‌ای اندیشید که در میدان ترافالگار غمگانه سرگردان بود. آیا آنچه که او می‌گفت هذیان بود یا آنکه آنها را

از سر تعقل و تفکر بیان می‌داشت؟ او از جمله کسانی بود که از ترانه ارکستر خوشش نیامده بود بهمین جهت شیاطین و بزرگ شیاطین و جهنمیان را ندا در داده بود. با این حال همه کلام او مسخره بود زیرا اگر حتی ترانه ارکستر را دوست نداشته باشی باز هم بخشی از آن ترانه هستی. اندیشه او در حل این معما سخت در تکاپو بود لکن دانست که قادر به حل معماهای هستی نیست. او بروشنی دریافت که برای ایمان جانشین و جایگزینی وجود ندارد. هیچ کافری قادر نیست چون یک انسان با ایمان معنای هستی را دریابد قلب هیچ بت پرست و هیچ لامذهبی نمی‌تواند مانند یک مومن از شنیدن نام دنیای آخرت و بهشت موعود از شادی لبالب گردد. در این‌جا قانون همه یا هیچ حاکم است یا مومنی و زندگانی برایت با شکوه‌تر و دائمی‌تر است و یا بی‌ایمانی و زندگانی برایت نامفهوم و پیراندوه است.

دوروتی تکانی خورد. صدای وزوز از ظرف سریش بگوش رسید. او فراموش کرده بود که آب در ظرف سریش بریزد و نزدیک بود بسوزد و خشک شود. با شتاب ظرف را بزیر ظرفشویی برد و از آب پر کرد و آنگاه آن را دیگر بار روی چراغ نفتی گذاشت. با خود اندیشید که باید حتماً و حتماً "نیم تنه‌اش را پیش از وقت شام آماده کند. بعد از ژولیوس سزار نوبت به ویلیام فاتح می‌رسید که می‌بایست به او نیز فکر کند. و در نتیجه باز هم زره. حال می‌بایست به آشیزخانه رفته و به الن گوشزد کند که برای شام چند عدد سیب‌زمینی را جوشانده و با گوشت چرخ‌شده در تابه سرخ کند از خود پرسید جریان افکارش به کجا رسیده بود؟ و خود پاسخ داد آره گفتم اگر مرگ پایان همه چیز است، بنابراین امیدی باقی نمی‌ماند و همه چیز بی‌معنا و بی‌مفهوم می‌شود. خوب بعد چه؟

دخترگشیش / ۴۲۱

عمل برداشتن ظرف سریش و پرکردن آن از آب ظرفشویی ، جریان افکار او را منحرف کرده بود . او لاقابل برای لحظه‌ای دریافت که بخود اجازه داده است تا طریق افراط طی کرده و بی‌جهت متاثر شود . از خود پرسید این همه هیاهو برای چیست ؟ در سراسر دنیا میلیونها انسان دیگر چون او هستند که ایمان خود را از دست داده‌اند ، لکن احساس نیاز به ایمان را از دست نداده‌اند . بقول آقای واربرتون تنها در انگلیس سیمی از دخترهای کشیش وضعیت او را دارند . شاید او راست بگوید . نه تنها دخترهای کشیش که مردمانی از همه گروهها و قشرها ، ایمان از دست داده‌اند و نیز احساس نیاز به ایمان را در خود احساس می‌کنند ، اینان مردمانی بیمار ، تنها و درمانده هستند ، مردمی که ذوب شده‌اند و امید را از دست داده‌اند ، مردمی که به ایمان نیاز دارند ولی قادر به دستیابی به آن نمی‌باشند . شاید حتی راهبه‌هایی که کف دیرها را می‌سایند و سرود ای مریم مقدس را می‌خوانند ، در خفا بی‌ایمان هستند . و چقدر بزدلی است که انسان بخاطر خلاصی از محدوده خرافات متاثر باشد . چقدر جای تاسف است که انسان خواستار باورداشتن چیزی است که از مغز استخوان میدانند نادرست و پوچ است .

دوروتی قیچی را روی میز گذاشت و تنها از روی عادت ، عادتی که سالها در خانه کسب کرده بود در برابر صندوق زانوزده و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و زیر لب دعا خواند .
"خداوندا به تو ایمان دارم . مرا از بی‌ایمانی نجات بخش .
ایمان دارم ، ایمان دارم ، ایمان . مرا از بی‌ایمانی نجات بخش ."
لکن بی‌فایده بود ، واقعا "بی‌فایده . حتی وقتی به خود فریاد می‌زد که ایمان دارد میدانست که این فریاد حتی بگوشهای خودش

نیز نمی‌رسد و از این حرکت خود تا حدودی شرمگین شد. سر بلند کرد و در همان لحظه بوی داغی چیزی در سوراخهای بینی‌اش جاری شد، بوی بدی بود و اگرچه ظرف هشت ماه گذشته آن را فراموش کرده بود ولی بوی ناآشنایی نبود، این بو، بوی سریش بود. آب درون ظرف غل‌غل می‌کرد. دوروتی بسرعت از جای برخاست و دستگیره برس سریش را در دست گرفت. سریش بتدریج نرم میشد و برای پنج دقیقه بعد به مایع مبدل می‌گردید.

ساعت پدر بزرگ در اتاق مطالعه شش ضربه نواخت. دوروتی شروع بکار کرد. متوجه شد که بیست دقیقه را تلف کرده است و وجدانش آنچنان او را سرزنش کرد که بسرعت افکار نگران‌کننده از مغزش گریخت. با خود اندیشید: "آه من این مدت چه غلطی می‌کردم؟" و در آن لحظه واقعا "نمی‌دانست که چه می‌کرده است. خود را به شیوه‌دیرین سرزنش کرد: "زود باشید، دوروتی! لطفا" اینقدر فس و فس نکنید، حتما" می‌بایست پیش از وقت شام نیم‌تنه را تمام کنید،" او همانجا نشست و دهانش را از سنجاق ته گرد پر کرده شروع به سنجاق کردن دو قسمت نیم‌تنه کرد تا قبل از مایع شدن سریش آن را آماده‌سازد.

بوی سریش پاسخی به نیایش او بود. او قادر به درک نبود، قادر به دانستن این حقیقت نبود که راه‌حل مشکل وی در پذیرش این نکته است که راه‌حلی وجود ندارد یعنی ایمان و بی‌ایمانی. آنگاه که کسی کاری را که انجام میدهد مفید و قابل قبول تشخیص میدهد یکسان است. او قادر نبود این افکار متعارض را طبقه‌بندی کند با این حال این افکار با او بودند. شاید بعدها، او بتواند این افکار را در مغز خود سازمان دهد و خود را از آزار آنها برهاند.

دخترگشیش / ۴۲۳

هنوز یکی دو دقیقه وقت لازم بود تا سریش کاملاً " ذوب شود دوروتی کار سنجاق کردن دو قسمت نیم تنه را بیایان برد و در همان حال در ذهن خود شروع به طرحریزی لباسهای متعددی که بازیگران نمایش می‌بایست به تن کنند کرد: " بعد از ویلیام فاتح می‌بایست زره حلقه حلقه‌ای را که در زمان ویلیام فاتح پوشیدن آن مرسوم بود، بسازم، و پس از آن نوبت به لباس رابین هود میرسد. بعد لینکلن گرین، آنگاه می‌بایست مقدمات ساختن تیر و کمان را فراهم کنم و بدنبال آن لباس توماس بکت و یقه لباس ملکه الیزابت و یک کلاه برای دوک ولینگتون آماده‌سازم و حدود ساعت شش و نیم سری به سیبزمینی‌هایی که روی چراغ گذارده‌ام بزنم و درضمن باید کارهایی را که فردا در پیش دارم، یادداشت کنم. فردا چهارشنبه است، یادم نرود که شماطه ساعت را روی پنج و سی دقیقه میزان کنم. او یک تکه کاغذ برداشته و کارهایی که فردا می‌بایست انجام دهد را یادداشت کرد:

۷ صبح شرکت در مراسم عشای ربانی

خانم جی. ماه بعد برو و بچه او را ببین.

صبحانه، گوشت خوک.

او مکث کرد تا کارهای دیگری که می‌بایست به‌مورد اجرا بگذارد بیاد آورد. خانم جی همان جودت همسر آهنگر بود. بعد از آنکه کودکش دنیا آمد مدتی به کلیسا علاقه نشان داد، لکن دیگر بار بی‌علاقه شد و اگر بحال خود واره‌انده میشد، هرگز به کلیسا پای نمی‌گذاشت. دوروتی فکر کرد می‌بایست برای خانم فروو داروی آرام‌بخش تهیه کند. خوب برای ناهار، نه‌بهتر است بگویم برای حاضری فردا چه؟ ما باید حتماً " و حتماً " به کارگیل قصاب پول بدهیم. درضمن فردا جلسه چایخوران با اتحادیه مادران است و

دوشیزه فوت داستان بلندی را که برای آنان می‌خواند تمام کرده است. موضوع مهم این‌جاست که فردا چه کتابی را برای آنان انتخاب کنیم؟ فکر نمی‌کنم دیگر کتابهای جن استراتون موافق طبعشان واقع شود. کتابهای وارویک دیپینگ چطور است؟ شاید خیلی سطح بالا باشد؟ و باید از پروکت بخواهم چند تا گل کلم در باغچه نشاء کند.

سریش ذوب و کاملاً مایع شده بود. دوروتی دو ورقه کاغذ روغنی برداشته آن‌ها را به نوارهای باریکی تبدیل کرد و نوارها اگرچه خیلی صاف بریده نشدند با این حال آنها را از عقب و جلو بصورت افقی روی ورقه‌های اصلی نیم‌تنه چسباند. تا حدودی ورقه‌ها زیر دستش سفت شدند وقتی کار چسباندن نوارهای کاغذی تمام شد نگاهی دقیق به آنها افکند، خیلی هم بد نشده بود. با یک لایه ورقه دیگر، نیم‌تنه کاملاً شبیه زره میشد. دوروتی اندیشید: "باید گروه نمایش را در کارش موفق سازم. چه حیف که نمی‌توانیم یک اسب از کسی به امانت بگیریم. اگر می‌توانستم یک گاری زیبا آماده کنم، حتماً از نمایش پنج پاوند درآمد میداشتیم. دوروتی دو ورقه کاغذ روغنی دیگر را با قیچی به نوار تبدیل ساخت و آخرین لایه کاغذ را روی نیم‌تنه کشید. مسئله ایمان و بی‌ایمانی، از ذهن او گریخته بود هوا بتدریج تاریک میشد اما دوروتی مشغول‌تر از آن بود که دست از کار کشیده و چراغ روشن کند. او به کار خود ادامه داد و نواری کنار نوار بعدی قرار داد، با همان تمرکزی که یک مومن به کارش ادامه میدهد و بوی سریش تا اعماق سوراخهای بینی‌اش نافذ شده بود.

پایان